



نام رمان «نبرد عشق عسلی»

نویسنده: نجمه صدی قی ژانر=

معمایی_عاشقان ه هدف:

نویسندگی

خلاصه:

عسل دختری مهربان، اما از جنس انسان های شجاع و کم سن و سال؛ دختری که با ورود به دنیای تاریک مرد مرموز و خطرناک، سرنوشت خود را به سیاهی و تاریکی می کشاند.

و اما... در بین این تاریکی ها قلبی که بی پروا برای مرد سیاه پوش می تپد. هم این ماجرا باعث می شود، مجبور به پیمودن راهی شود که خطرناک است.

هم اینک مرد سیاه پوش، کسی که از دل تاریکی ها بیرون آمده است، با انتخاب عسل دنیای خود را به سمت روشنی سوق می دهد و اما آیا این انتخاب دنیا پیش را چگونه تغییر می دهد؟ مقدمه:

من کیستم؟ آیا تنها یک مرد خطرناک؟!

کسی که همانند گرگ، شماری از دختران را به چنگال کشیده و درون دره افکنده؟ من کیستم؟

همان کسی که با ریا و بدکاری خوی گرفته؟ و یا آن

کسی که با روشنی دشمنی می کند؟ هم اینک دفتر

سیاه خود را باز می کنم.

سینه ای که رحم را ن می فهمد و تا جان در بدن دارد دنیای شماری از دختران را به سرنوش تی نامعلوم دعوت کرده...

عسل**

پاهام فلج شد از بس ایستادم؛ با خودم گفتم: خدایا چرا نوبت من نمیشه، اه. این سر صف ایستادن، برای نون گرفتن چقدر چرته.

با خوشحالی رفتم جلو، دیگه کسی جلوم نبود و نوبت من شده بود؛ اما مردیکه سمت آقایون رفت. با دیدن این واک نش مخم سوت کشید و با اخم به حرکات ایشون نگاه کردم.

تقریباً پنج دقیقه ای اون طرف بود که بعد سمت ما اومد. بدون اینکه به من توجهی کنه، به پشت سریم که یک دختر لوس و پر از طراحی روی صورتش بود، توجه کرد و پول رو از اون گرفت و کناری هم چشم کی نثارش کرد.

با خودم گفتم: «خدایا آدم خلق کردی یا میمون؛ سرکارهم دست از این کاراشون بر نمی دارند.» می خواست بره که دیگه تحمل نکردم و گفتم: آقا نمی خواید پول من رو هم بگ یزید؟!

ابروه اش رو بالاداد و در حالی که نگاهش به سمت دختره بود، گفت: کوچولو یک دقیقه دقیق ه وایسا نون پشت سریت رو بدم بعد.

دوباره می خواست بره که گفتم: اما الان نوبت من بود آقا؛ ولی به جاش دارید نون پشت سریم رو که اصلا هم نوبتش نبود رو می دید.

اخم کرد و گفت: کوچولو، گفتم صبر کن. الان میام نون تو رو هم م یدم.

بی توجه رفت و به من محل نداد. «به من میگی کوچولو؟ عوضی چشم چرون.»

به دختره که نیشش باز بود، نگاه کردم. چقدر هم که خوشگله به خدا (دوباره با چند تا نون برگشت و با لبخند نون رو دستش داد و گفت: کارت رو هم بگیر خوشگل خانم، منتظر تماس هستم.

البته این رو آروم گفتم. چون گوشام ت یز بود شنیدم ؛ دختره هم خندید و بعد رفت. حواسم به مانتوش بود که هر لحظه امکان داشت جر بخوره . با صدای چشم چرون به خودم اومدم : خب کوچولو چقدر نون می خوای ؟

گفتم : چه عجب فهم دید منم وجود دارم.

خنده ای کردو گفتم: کوچولو چرا حرص می خوری حالا ؟ تو هم اگه بزرگ بشی همچین اتفاقاتی برات می افته.

«خوبه ، تو اگه بدونی من چند ساله چشم ای درشتت از کاسه در میاد ؛ ولی همین مشکلم اینه که قدم کوتاهه».

پول رو دادم و رفت؛ چند ثانیه بعد با نون برگشت . درحالی که نون رو ازش می گرفتم، گفتم: به جای اینکه چشم چرونی کن یه، بهتره مثل آدم کارتون رو انجام بدید .

بعدشم اگه من مثل اون دختره بزرگ تر بشم ، هیچ وقت واسه پسری مثل تو که حواست رو جمع نمی کنی تو چه مکانی هستی و باید چکار کنی ، از خودم ادا در نمیارم که زودتر نون گ یرم بیاد و

یک (شماره) هم در عوضش بگ یرم . من اگه جای اون دختره بودم ، ازت شکایت می کردم و یک کشیده هم مهمون اون صورتت می کردم.

«وای چه چیزه که بهش نگفتم ؛ این همه حرف از کجام در آوردم ؟ » اون و بقیه ی آدمایی ک داخل نونوایی بودند، با دهن باز بهم نگاه می کردند.

موقعی که داشتم از نونوایی بیرون می رفتم ؛ خیل یا با افتخار، خی لیا هم با تعجب و ی کی مثل اون مردیکه با حرص و عصبانیت بدرقم کردند.

«آخی حتما نمی خواسته لو بره که به اون دختر شماره داده . حقش بود . نون منو نداد، رفت نون اون رو داد ؛ دفعه ی آخرش باشه که همچین کاری می کنه».

نون رو داخل پلاستیک گذاشتم و به دسته ی دوچرخم آویزون کردم ؛ موهام رو زیر روسری مرتب کردم و سوار دوچرخم شدم و رکاب زدم ؛ سر راه اون دختر رو دیدم . «خدیا ازت می خوام ملت رو با این نوع پوشش شفا بدی .نگاه نگاه، مانتوش به زور تو تنشه . دختره ی فیس فیزی « تا خود خونه تند رکاب زدم و بالاخره رسیدم...

نون رو داخل سفره گذاشتم. کسی خونه نبود. دوباره ب یرون رفتم و سوار دوچرخه شدم؛ تا خواستم رکاب بزدم، همین موقع ماشین سفید و خوشگل رضا، پسر خاله ی رو مخم کنار دیوار خونمون پارک شد؛ بعدش هم بوق های ممتدی که می زد. خواستم در برم که متاسفانه نتونستم و م جبور شدم کاری که می خواست، براش انجام بدم.

«همش دستور میده انگار من نوکرشم پسره ی دیوانه.» یک لیوان چایی ریختم و بردم کنارش گذاشتم؛ حواسش به من نبود و پرت گوش یش بود. انقدر کنجکاو شده بودم چی نگاه می کنه که حد نداره!

بی خیالش شدم. رفتم آشپزخونه و از برنج و قرمه سبزی که از ناهار مونده بود، واسش ک شیدم؛ خلاصه تموم مقدمات پرخوریشو فراهم کردم.

بهش نگاه کردم. خد اییش قیافش طور ی بود که نزدیک بود ز مینو گاز بزدم. نیشش شل شده بود و دهنش تا بالای سرش رفته بود. چشمای مشکیش قلمبه شده بود و خیره به چیزی که من هنوز نفهمیدم، بود.

«خب عسل دیگه بسه دختر جون. بهتره ب بی نی چی داره نگاه می کنه.»

آروم و پاورچین رفتم کنارش و به زور به صفحه ی گوشیش نگاه کردم؛ وای... دادی زدم که هفت نسلم تونستن صدام رو بشنون و گوشاشون کر بشه.

من چی دیدم وای ...

رضا که رنگش پریده بود. قرمز، متعجب و وحشت زده شده بود. من تو چه وضعی بودم خدا میدونه.

رضا گفت: چه مرگته دختر؟ چرا ج یغ کشی دی؟ قلبم اومد تو دهنم. بی ن صدای جیغت پرده ی گوشمو پاره کرد.

به من من افتاده بودم. گفتم: اون چی بود رضا داشتی می دیدی ها...؟ اینام فیلمه آخه که تو مییی نی؟!

تازه یادم افتاد چی گفتم و با دستم جلوی دهنم رو گرفتم. به عکس العمل رضا نگاه کردم. اخماشو بیشتر به هم گره داد و به گوشیش نگاه کرد. گفت: دختره ی بی عقل، بازم فوضولی کردی؟ آخه چه به تو که بیای تو گوشه من سرک بک شی. ب بینی چی نگاه می کنم؟

یهو چنان زد زیرخنده که فکر کردم دیوونه شده. گفت: وای خدا دختر تو دیگه کی هستی ها...؟ چیزی نیست ع زیزم بیا، بیا نگاه کن.

گوشیش رو سمتم گرفت . چشمام رو بستم و درحالی که از خونه در می رفتم گفتم: خیل ی بیشعوری رضا.

صدای خنده های چندشش حرصم رو در می آورد ؛ سوار دوچرخه شدم و بعد اینکه روسریم رو درست کردم، رکاب زدم و تند از جلوی خونه دور شدم.

« وای خدا باورم نمیشه . اون چی بود که رضا داشت نگاه م یکرد اه ... اه... با یادآوریش چندشم شد.

با شدت زیاد می خواستم بخورم به ماشین، که نفه میدم چی شد ؛ همه جا تاریک شد و دیگه چیزی حالیم نشد. ..

باحوله خی سی که روی پیشونیم گذاشته شده بود، از خواب بیدار شدم ؛ با تعجب به جایی که حضور داشتم نگاه کردم .

هرچی فکر کردم، به نظرم آشنا نیومد ؛ شیخ صی کنارم نشسته بود و با صورت پوشیده شده به من نگاه می کرد و تنها چشمای توسیش نمایان بود.

با وحشت از جام بلند شدم . با دستی که روی شونم گذاشت، تلاشش رو کرد که مانع اینکار بشه ؛ اما مقاومت کردم و بلند شدم.

متعجب و وحشت زده به اطراف نگاه می کردم ؛ جای ت میزی بود، با یک دکور مشکی و خاکستری که حالت غمزده داشت.

با خودم گفتم :من اینجا چکار می کنم؟! جریان چیه؟! اینجا کجاست!؟

حواسم پرت دکور و تموم وسایلی بود که جوری غم رو بهم القا می کردند ؛ برگشتم و به همون شخص نگاه کردم. ح تی خودش هم مثل خورش عجیب و غریب بود .شن لی پوشیده بود که مانع دیدنش می شد و تنها چشمای توسیش رو به رخ می کشید .

با ترسی که داشتم به من من افتاده بودم . پرسیدم :منو تو آوردی اینجا ؟ توکی هس تی؟! اینجا چرا اینطوریه!؟ تو...تو... اصلا کی هس تی؟! ای خدا یک چیزی بگو تو رو خدا هنگ کردم.

حرفی نزد و به جاش اشاره کرد رو کاناپه بش ینم ؛ اعتراضی نکردم و درحالی که با خودم لحظات رو تداعی می کردم که چه جوری پا به این جا گذاشتم ، روی کاناپه ی خاکستری نشستم . ناگهان اون شخص ناپدید شد و من تنها موندم.

با تعجب یک بار دیگه اطراف رو از دید گذروندم . اینجا کجاست آخه ؟!

خونه ی نسبتا کوچ ی کی بود ؛ چ یز زیادی جز یک میز و گلدون پر از گل های مشکی نبود. پنجره ها همه با روزنامه پوشیده ه شده بود . تعجبم هر لحظه بیشتر می شد و یک عالم سوالای جورواجور تو ذهنم درست می شد.

دوباره پیداش شد ؛ تا نگاهش کردم دوباره ترس تو دلم لونه کرد . یک سینی، با دوتا فنجان هم رنگ مشکی تودستش بود ؛ اومد روبروم و سی نی رو روی میز گذاشت.

انگار بدجوری به رنگ مشکی علاقه داشت. با ابروهای بالارفته نگاهش کردم؛ فنجان رو برداشت و به طرفم گرفت.

ترسم کمی ریخت و به جاش با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی بگیرم ش ؟ سرشو به

معنای تایید تکون داد.

گفتم- ببخشید این رو میگم منو نمی خوای بکشی که آره ؟ بازم هی

چی نگفت ؛ لال که نیست، هست ؟!

مجبور کی فنجانو از دستش گرفتم... اه... چندشم شد ؛ قهوه واسم ریخته بود ؛ نکنه م ی خواد سم بهم بده آره ؟ نه بابا چرا سم بده مریض که ن یست، هست ؟ فنجان رو با چندش نزدیک لبم بردم ؛ بینیم رو با یک دستم گرفتم، داشتم استخاره می کردم که یهو با دستش تموم محتویات رو دا خل دهنم فرو برد.

مثل دفعه ی پیش که از دست شخص دیگه قهوه خورده بودم، تلخ نبود . ش یرینم نبود. نم یدونم طعمش هر چی که بود عالی بود و من خوشم اومده بود . اما...اما چرا بهم قهوه داد ؟ نکنه واقعا می خواد منو بکشه ؟

بهش نگاه کردم ؛ با ت عجب گفتم :چته بابا از قهوه بدم م یاد، چکار می کنی تو ؟!...حالا چرا انقدر اصرار داشتی من

قهوه روبخورم هان ؟ تو کی هست ی ؟ از جاش بلند شد و گفت :وقتشه بریم خانوم کوچولو.

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم :کجا ؟ چرا به سوالم جواب نمیدی ؟ توج هی

نکرد و فقط راه خودشو ادامه داد .

منم چیزی نگفتم و با بی میلی دنبالش راه افتادم ؛ خندم گرفت. اینم به من خانوم کوچولو گفت . حرفم که زد خداروشکر، یک لحظه فکر کردم لاله طفل کی .

نبرد عشق عسل ی

یهو ، یادم اومد که ماشینی به سمتم اومده و نزدیک بود بهش بخورم.

ن...ن...نکنه من مُردم ها... ن ؟ وای...این آقای شنل پوش عزرائیل هست ؟! وای خدایع نی من
مُردم ؟!... انقدر زود ؟

سرجام میخکوب شدم و بهش نگاه کردم ؛ راهرو رو همینجوری داشت می رفت. وقتی فهمید من وایستادم برگشت
و گفت : چرا وایستادی ؟

دوباره به تته پته افتاده بودم و ترس برم داشت. گفتم-ب...ب...بب... بب ینم من الان زنده ام یا مرده ؟!
اومد کنارم و گفت : منظورت چیه ؟

با کف دستم به پیشون یم زدم و گفتم : مگه من نمی خواستم به ماشین بخورم . پس الان چی شد.
آیا من مُردم ؟

گفت-چرت نگو دختر دنبالم بیا . نمی خوامی که خانوادت نگران بشن ؟

«وای پس من زنده ام ؟!»

یک بار دیگه پرسیدم :خب پس الان قضیه چیه که من نمی فهمم ؟ پیش تو چکار می کنم ؟ جوابی که

خواستم نداد و گفت : انقدر حرف نزن دختر جون فقط دنبالم بیا .

اعصابم به هم ریخت که جواب سوالاتم رو ن می داد . ناگهان با صحنه ای که روبروم دیدم ، چشمم از حدقه ب یرون
زد .

حیات بزرگ، با وجود درختهای بزرگ و شاخه های بلند، تاریک شده بود ؛ همچ نین برگهای پاییزی و سطل رنگی که
کنار تنه ی درخت افتاده بود . ذوق زده خواستم به سمت برگا برم، ناگهان جلوم رو گرفت و مانع شد.

شنل پوش - کوچولو کجا میری ؟ گفتم دنبال من بیا . نه اینکه هرجایی که خودت دوست داری. مگه نه ؟!

«وا مگه جرم کرده بودم که این شک لی کرد ؟!»

با تته پته گفتم - به جون خودم نخواستم کاری بکنم. فقط چند تا از اون برگا خواستم بردارم.

با دستم اشاره ای به درختا کردم. خودش هم به برگا نگاه کرد. چیزی نگفت و به سمت برگها رفت و چند تا از روی زمی ن برداشت؛ بعد هم سمت من برگشت و برگهارو به دستم داد.

شنل پوش - خوب دیگه حالا دنبالم بیا.

با ذوق به برگهای دستم نگاه می کردم و دنبال اون مرد می رفتم. مقابل درب ایستادیم و اون درب رو باز کرد. من رو به بیرون راهنمایی کرد. اطراف خونه پر از سبزه زار و درخت بود. چشمم به دوچرخم خورد. تمیز، تم یز کنار درخت بود. سمتش رفتم، درحالی که نگاهم روی دوچرخه بود به مرد شنل پوش هم نگاه کردم. با خودم گفتم: یع نی خودش اینوت میز کرده؟

برگارو داخل صندوق جلوی دوچرخم گذاشتم و سوار دوچرخه شدم. به فردی که نه می شناختمش، نه اسمش رو می دونستم و نه قیافش رو دیدم نگاه کردم. شنلش رو جلوتر آورد و کنارم اومد.

شنل پوش - ببین کوچولو، این راه رو مست ق یم با کمک گلهای کاشته شده که سرراحت هست، م یری تا به خونتون برسی؛ ماجرای امروز رو هم برای هیچ کس نباید تعری ف کنی ح تی مامانت، فهمیدی؟!

با تعجب گفتم: آ...آره فهمیدم. اما آخه چرا؟...

ادامه ی حرفم با صحبتش نصفه موند.

شنل پوش - خانم کوچولو دیگه سوال نکن، بهتره بری.

بیخ یال سوال پرسیدن شدم و پو فی کردم.

من - باشه به هرحال بابت اینکه منو نجاتم دادی، تشکر می کنم؛ هر چندم نفهمیدم دقیقا موضوع چیه.

خواستم رکاب بزدم که دوباره گفتم: راستی خ یالت راحت، نه از این ماجرا، و نه از جایی که داخلش زندگی می کنی، واسه کسی تعریف نمی کنم؛ بازم ممنون.

منتظر حرفی از جانبش شدم که دیدم نیست ؛ روم رو برگردوندم و با دنیایی از سوال، طبق همون حرف، گلهای راز
قی رو دنبال کردم و خیلی راحت به کوچه مون رسیدم .

چقدر جالب، فکر نمی کردم مزرعه ی کنار کوچمون همچین چیزی داشته باشه ؛ اما برام سوال بود که اون چرا انقدر

جای پرتی زندگی می کرد . کاش می تونستم حداقل جواب سوالاتم رو بگ یرم .

به پشتم نگاه کردم . نفهمیدم چرا دلم می خواست دوباره به همون جا که اون شخص نجاتم داد برم ؛ قبل اینکه کسی
منو ببینه سمت خونه رفتم .

آخرین برگهای پاییزی رو داخل ورق های آلبوم گذاشتم . با لذت ، یک بار دیگه صفحه زدم و بهشون نگاه کردم .

این آلبوم، پر از یادگاری های که داشتم بود، و آخرین صفحه اش را برگهایی که خاطره ی امروز رو برام تداعی می
کرد، پر کرد .

حواسم پرت بود که ناگهان با صدای عثمان به خودم اومدم ؛ عثمان، برادر کوچولوی نازم با سه سال اختلاف سن، با
دستی پر از کارت که معلوم بود با بازی کردن برده بود، سمت کمدمش رفت .

منم کنجاوی نکردم و آلبوم رو بستم و روی قفسه ی کتابام گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم .

بابا دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد ؛ مامان هم کنار تلویزیون نشسته بود و سبزی پاک می کرد . کنار مامان
نشستم و مشغول شدم ؛ اما تمام حواسم پرت ماجرای امروز بود .

تا به خودم اومدم، متوجه شدم مامان مدتی که صدام می کنه . بهش نگاه کردم . با اخم بهم خیره شده بود .

مامان - دختر حواست کجاست ؟ بین اومدی کمکم ، یا خراب کاری کنی ؟ با تعجب

به سبزی ها نگاه کردم . همشون رو ریز، ریز کرده بودم .

مامان- عسل، چی شده؟! خیلی پکری . مشک لی پی ش اومده ؟

با این حرفش دلم لرز گرفت . آخه چطور تعریف می کردم . من قوی داده بودم که باید بهش عمل می کردم . اونم یک

قول به یک آدم ناشناس و عجیب .

لبخندی زدم و گفتم : نه مامان جون چیزی نشده . امروز تو نونوایی، یک بحث اعصاب خورد کنی پیش اومد . برای

همین گرفته شدم . شما خودتون روزیاد اذیت نکنید . راستی رضا کجاست ؟

مامان لبخندی زد و درحالی که سینی به دست، با سبزی ها بلند می شد که به سمت آشپزخونه بره، گفت : تو هم که فقط با زبونت آخرین کار ی برای ما درست می کنی ؛ ب بیرون رفته، گمون کنم شب هم نمیداد .

باخوشحالی گفتم : واقعا؟! ایشالله که اصلا نیاد .

«با اتفاقی که امروز به وجود اومده بود، دلم می خواست خرخرشو بجوام .»

رضا پسر خالم، تقریبا سه سالی میشه که به خاطر کار و درسش خونه ی ما اومده زندگی کنه ؛ نمیدونم کی

قصد رفتن داره.

مدام میگه دنبال خونه است ؛ اما کو ؟ من که نمی بینم .

مامان از داخل آشپز خونه گفت : چکار به بچه داری که هر وقت نمیداد خوشحال میشی . هان ؟ مثلا پسر خالته ها

!؟

به ظرف سالاد نگاه کردم . درحالی که یک گوجه بر می داشتم، داخل دهنم بزارم ، با اخم

گفتم : پسر خالم باشه مامان جون، مثل اینک ه من به اون نامحرمم ؛ به نظرت زشت نیست که همچین کسی توخونه ی

ما باشه؟! بعدشم من آزادی میخوام، نه اینکه همش خودم رو بیپوشونم ؛ اونم تو خونه ی خودمون.

مامان خواست حرف بزنه که بابا وسط حرفش پرید .

بابا - عسل جان تحمل کن، چیزی دیگه نمونده . خوب کجا بره بابا جان ؟ دنبال خونه است دیگه ؛ هر وقت خونه پیدا

کنه ، میره و تو راحت می شی .

به بابا نگاه کردم.

من - باشه من باز هم تحمل می کنم . ببینم کی این وضع یتموم میشه .

بابا دوباره سرشو به سمت تلویزیون برگردوند ؛ منم کناری نشستم و به تلویزیون خیره شدم.

صدای مامان از آشپزخونه می اومد که هم چنان داشت غرغر می کرد؛ این بابای ماهم چه فیلمها نگاه می کنه . آخه

باباجان، تو لهجه این ها رو میفهمی که روی این فیلم زوم کردی .

(از این فیلمهای اکشن با زیر نویس فارسی بود.)

نبرد عشق عسل ی
به بابا نگاه کردم . به تلویزیون نگاه می کرد، اما معلوم بود حواسش پرت بود.

بشک نی زدم و صدایش کردم.

من - بابا... بابا

بابا با صدای من به خودش اومد و بهم نگاه کرد و گفت : جانم دخترم کاری داشتی ؟!

رفتم کنارش و دقیق تر نگاهش کردم.

صورت گرد و سفیدی داشت که ریشای مشکی و سفیدش جذابترش کرده بود . اما قشنگ از صورتش معلوم بود که
خبراییه .

من - بابا جون چیزی شده ؟!

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و به بابا و من نگاه کرد.

مامان - چی شده ؟!

من - منم نمیدونم اما بابا تو فکر بود . گمون کنم چیزی شده.

مامان نگاهش رو از من گرفت و به بابا نگاه کرد.

مامان - آره رشید ؟ چیزی شده ؟!

بابا صاف نشست و درحالی که دست به ریشاش می کشید گفت : نه چیزی نیست فشار خستگیه .

اخم کردم و گفتم : تو گفتی منم باور کردم، حالا بگو چی شده.

چون می دونست، ن می تونه از زیر دستم فرار کنه آخر حرفش رو زد.

با حرفایی که بابا زد و ما شنیدیم، شاخ بزرگی رو سرمون در اومد.

بابا - چند وقتیته یک خبر پخش شده که یک نفر، کارایی ع جیب انجام میده و یه بلایی سر

دختر میاره . نمیدونم چه بلایی، ولی هرروز یک دختر گم میشه ؛ کاراش ع جیب و غریبه . باینکه کلی گشت اینجا گذاشتن، هنوز نتونستن اونو بگ پرین ؛ در ضمن غیر از این آدم هارو هم می کشه و هرکی که سر راهش باشه رو قتل عام می کنه.

با تعجب جواب دادم : این حرفا چیه بابا، قصه داری تعریف می کنی؟! آخه مگه میشه ؟

به من نگاه کرد و گفت : نمیدونم عسل، من چیزی رو که شنیدم دارم تعریف می کنم ؛ مردم بیمار نیستن که قصه ببا فن . راستی عکسشم دارم بزارید نشونتون بدم.

بابا بلند شد و رفت، سمت شلوار و پیراهنی که آویزون کرده بود.

منو مامان به هم نگاه کردیم .

بابا برگشت و سر جاش نشست و کاغذی که دستش بود و دست مامان داد . منم کنار مامان رفتم و به مردی که داخل عکس بود، نگاه کردم.

شاخای سرم بیشتر شد.

من - اینکه اصلا به قیافش نمی خوره که ای ن قصه ها براش صنم داشته باشه . برعکس این حرفا آدم مظلوم و خوبی به نظر می رسه .

مامانم حرف منو انگار تایید کرد : عسل راست میگه رشید، واقعاً بهش نمی خوره.

من - شاید دارن برا ش شایعه درست می کنند . مردم کم شایعه که درست ن می کنند.

بابا گفت : من خودمم نمیدونم، ولی شما هم نباید به ظاهر آدم نگاه کنید . مثل این می مونه که تو میوه فروشی هستی و سیب سالم برمی داری، اما تا میای گاز بزنی، از داخلش کرم در میاد ؛ این موضوع هم همینطوریه، نباید به ظاهر کسی نگاه کرد.

عکس رو از مامان گرفتم و درحالی که به چهرش نگاه می کردم گفت م : شاید شما راست بگی، اما باین وجود

چرا هنوز نتونستن بگیرنش .

بابا به پشتی تکیه داد و یک دستش رو پشت سرش گذاشت.

نبرد عشق عسل ی

بابا - مشکل اینجاست، زرنگ و باهوشه و معلوم نیست با چه تیپ و قیافه ای بیرون میاد .

مامان بلند شد و گفت : پس معلومه کارش رو خوب بلده. حالا تص میم چیه ؟ ما باید چکار کنیم ؟!

قبل از اینکه بابا حرف بزنه گفتم : بابا هدفش چیه ؟! ... اگه اینا راست باشه چرا اینکارا رو می کنه ؟!...

دستشو از پشت سرش برداشت و این دفعه به ریشاش کشید .

بابا - بازم نمیدونم، هرچی که باشه مثل تلا فی...

پریدم رو حرفش.

من - انتقام یا مسخره بازی .

بابا - هر چی اصلا، بی خیال فقط مراقب باش دخترم که تو هم سرنوشتت به اون ختم نشه . تا ببینم برای تو چکار

میتونم بکنم. قبل اینکه شب بشه باید خونه باشی فهمیدی ؟!

-چشم.

عثمان که تموم مدت کناری نشسته بود به حرف اومد.

عثمان - نکنه داعشی باشه و بخواد مارو بکشه ؟!

بااین حرف عثمان زدم زیرخنده .

عثمان با تعجب گفت : چته چرا می خندی ؟ خب راست میگم دیگه .

من - آخه داداش خل وضع من، داعشیا با این قیافه ی گوگولی، م یان جلوی مردم تا آدم بکشن، چه حرفهایی می زنی .

بابا - چشمم روشن دختره ی چشم سفید، خجالت ن می کنی میگی قیافش گوگولیه ؟!

لبو لوچمو جمع کردم و گفتم : آره گوگولیه، برای چی خجالت بکشم ؟ دارم راست میگم دیگه .

مامان که همچنان ایستاده بود گفت : عسل چرا تو هیچ وقت یک موضوع رو جدی نمی گیری ؟ به نظرت الان

موضوع شوخی برداره ؟

بابا جوابش رو داد و گفت :ولش کن مهدیسا، این دختر همین شک لیه . تو هم مراقب خودت باش تنها جایی نرو . خلوتم بود که اصلا نرو . حالا اگه شام حاضره بلند ب شین ب یارین، که فردا ی ک عالمه کار دارم.

مامان چشمی گفت و ...

در حالی که ظرفها رو می شستم، همه ی حواسم به چهره ی اون مرد داخل عکس بود". مگه همچین چیزی امکان داره ؟ من که نمی فهمم" برعکس حرفهایی که از بابا شنیدم ، آدم خوبی به نظر می رسید . هرچند هم از یک طرف « به قول بابا «نباید به ظاهرش نگاه کرد . «پوست گندمگون، چشمهای توسی و بی نی خوش فرم، و همچ نین ابروهای دست نخورده ای داشت . من برعکس اون سفید بودم، البته اگه بابا و عثمان رو فاکتور بگیرم . چون اونا سفید تر از من بودند . مامانم هم که بیخ یال، پوستی سبزه داشت.

به آینه ی کوچیک روبه روم نگاه کردم، چشمام تو نور برق خاصی داشت.

رنگ سبز چشمام روشن تر شده بود و رنگ عسلی رو کم کرده بود ؛ چشمام از دوترکیب خاص عسلی و سبزی می بود . رنگ عسلی از عمه ی بزرگ ، و رنگ سبز هم از بابا بزرگ خدا بیامرمز به ارث برده بودم.

"جفتشون فرشته بودن که متاسفانه تو بچگی م وقتی شیش سالم بود، از دنیا رفتند."

بابابزرگم تو چاه افتاد . عمه سارا جونم هم چون خیلی بهش وابسته بود، بعد سه ماه تو تصادف فوت شد .

عثمان و بابا، رنگ چشاشون سبزی می بود . فقط من ب ینشون متفاوت بودم . مامانم رنگ چشماش قهوه ای بود.

دستامو با حوله خشک کردم و بعد از خوردن یک لیوان آب، به اتاق خوابم رفتم . رو تخت دراز کشیدم و به شرشره ه ای رنگی کنار پنجره خیره شدم.

شنل پوش ... خ یلی کنجکاو بودم تا از کاراش سر در بیارم . از یک طرف هم قصه ی مردی که دخترها را می دزدید .

از روی تخت بلند شدم و پنجره رو باز کردم . بلافاصله سردی هوا به بدنم خورد و مورمورم شد ؛ تک ستاره ی دوست داشت نیم بالای آسمان بود و بهم چشمک می زد.

این ستاره هروقت که مهمون من می شد، باهاش حرف می زدم و آرزو می کردم ؛ آرزو کردم که دوباره اون شنل پوش رو ببینم . بعدش هم یک بار دیگه از اون قهوه های خوش طعم اش بخورم . خندم گرفت . شکموی کی بودم ؟!

در رو بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم، به سقف خیره شدم . یاد یادگاری هایی که از اون خونه ی عجیب آوردم، افتادم . با فکر به همون برگا خوابم برد.

**

داشتم آماده می شدم که به مدرسه برم، بین راه روی زم ین عکس اون مرد رو دیدم . خم شدم و بعد نگاه گذرا داخل ج یبم گذاشتم.

کیفمو برداشتم و بعد خداحاف ظی از مامان ، همراه عثمان راهی مدرسه شدیم .

عثمان گفت : آبی اگه اون مرد پیشمون ب یاد، تو چکار می کنی؟!

باخنده گفتم : این سوال رو از تو باید پرسید، مگه نه؟!

عثمان - خوب من فرار می کنم . آبی من هنوز آرزو دارم.

دستام رو روی کمرم گذاشتم و با اخم گفتم : چشمم روشن آقا عثمان، مثلا تو باید مراقب من باشی اتفاقی برام نیفته . بعد تو این شرایط می خوای فرار کنی و خواهر تو تنها بزاری؟!

لب ورچید و گفت : خب آب جی تو از اون ن می ترسی. بعدش هم ،تو از خودت میتونی دفاع کنی، من چی؟

خندیدم و گفتم : خوبه... خوبه پس خدا نکنه که بیاد و داداش ترس وی منو بترسونه.

دستشو گرفتم و از خیابون رد شدیم . بهش نگاه کردم . چه خنگولی ه ها ! خیلی هم ترسو تشریف داره . مثلا مرد آینده مونه . به قول مادر جونم «عسل شجاع ترین دختره خانواده مونه» البته یک سری چیزهایی مثل سوسک رو باید فاکتور بگ یرم .

عثمان رو به مدرسش رسوندم و خودم هم سمت مدرسه ی خودم رفتم ؛ دوباره پسرای خنگول و بی کار، کنار مدرسمون پاتوق مخ زنی درست کرده بودند .

چه قیافه ی حال بهم زنی داشتند . اه...اه...آدم با دیدن اونا ، یاد میمون باغ وحش میفتاد . بین این پسرای کیشون

خوش تیپه که حیفا اخلاق نداره.

حلال زاده رو کاپوت ماشین نشسته بود و به دخترا نگاه می کرد . بی توجه از مقابلشون رد شدم .

خداروشکر چرت و پرتی نشنیدم .

وارد ح یاط مدرسه شدم ؛ پاتوق شنگولا رو کنار آبخوری دیدم و سمتشون دویدم . رویا دوست صمی می و جون جو نی من، با دیدنم سمتم اومد و بغلم پرید .

رویا - وای عسل، عشق خودم، دوروزه ندیدمت به جون تو، دلم پوسید .

لپش رو لمس کردم و به شوخی گفتم :جون خودتو قسم بخور بی عقل. نگران نباش عشقم، هم اینک عسل زیبا، در کنارت ایستاده . تا می توانی از او سود ببر . (چشکی بهش زد) رویا خندید و گفت :مخلص شمام هستیم ،خواهری ژون.

هر دومون خندیدیم و دست به دست هم، به سمت بهار و یسنا رفت یم .

رویا گفت :بچه ها عشقم اومد، سلام کنید بدوید . ولی دست_مست ندید ، من غ یرتی میشم . حواستون هم باشه، با اون چشمای سفیدتون، نگاهش نکنید که به غیرتم بر می خوره، بعله.

با حرفای رویا من و یسنا و بهار هم ریز ریز می خندیدیم .

رویا اخم کرد و به سرم زد.

رویا - چشمم روشن، جلوی بیست چهل نفر آدم نامحرم می خندی؟! بزمن نفلت کنم هم ین جا با آبخوری یکی بشی؟!

مظلوم شدم و لب و ر چیدم .

من - آی ام مظلوم عشقم.

رویا خندید و بعد گفت :خوب عشقم بریم نماز، الان آقا میاد .

به بچه ها فعل نی گفت یم و به طرف نمازخونه رفتیم .

چادرو از کمد برداشتمو سرم کردم . رویا هم دوتا مهر برداشت و باهم صف اول رفتیم و نشستیم .

دیگه کاملا جدی شده بودیم .

رویا - خوب چه خبر قریونت بشم؟!..اجتماعی خوندی ؟

با یادآوری اتفاقات، نتونستم از رویا چیزی رو پنهنون کنم و به جز ق ضیه ی شنل پوش، همه چی رو براش تعریف کردم.

رویا با تعجب گفت: واقعا؟! مگه ممکنه؟..همچین آدمی داره دورو اطراف محلتون می پلکه و هنوز پلیس هیچ کاری

نکرده؟!..به نظرت یک ج ای کارن می لنگه؟!..!

با خودم گفتم "راستم میگه، واقعا ع جیبه که پ لیس هنوز نتونسته اونو بگیره" گفتم: ن

میدونم رویا، من که سر درن میارم واقعا! niceroman

عکسو از جیب مانتوم در آوردم و به دستش دادم. گفتم: ب بین، اینم قیافش.

رویا با چشمای گرد نگاهش کرد و گفت: این همون مردیه که، دوساعت داری این حرفارو در موردش میزنی؟! درسته

که به ظاهر نباید نگاه کنی، اما با این وجود اصلا بهش نمی خوره.

منم حرفشوت ایید کردم و گفتم: آره منم به بابام همینو گفتم، اما اون جمله ی معروف رو گفت.

رویا ادامه داد - ب بین، حتی با اینکه ازش عکس دارن، نتونستن گ یرش بندازن. مگه یک انسان چقدر باهوشه

که هم از دست پلیسو مردم مخفی بمونه و هم دختر بدزده؛ یا به قول خودت آدم بکشه؟! بیا بگ یر عکسو، بزار

تو جیبت ی کی نب ینه فکرکنه، ما از اوناش یم. بعدا درموردش ح رف می زنی.

با صدای الله اکبر مکبر نماز، بلند شدیم و منم عکسو داخل ج یم گذاشتم...

**

یسنا - عسل جواب سوال سه رو بگو؟ من -

هیس دیوونه الان خانم م یفهمه.

زیر چشمی خانمو نگاه کردم. رفت طرف دیگ ه و کنار مومنی ایستاد، تا به سوالش جواب بده، و منم از فرصت استفاده

کردم و جواب رو به یسنا رسوندم.

به رویا نگاه کردم. با لبخند به سوالا جواب می داد. انگار از سوالاش راضی بود. منم همه ی سوالارو جواب داده

بودم، اما ب اید به یسنا و بهار تنبل که لای کتاب رو دوباره باز نکرده بودند، می رسوندم.

به بهار نگاه کردم، مهر تایید رو که زد از جام بلند شدم و برگه رو روی میز خانم گذاشتم . به خانم نگاه کردم و گفتم :
خانم اجازه هست بریم بیرون ؟

با لبخند بهم گفت : خسته نباشی دخترم بفرمایید راحت باشید .

من ممنون با اجازه.

با لبخند از کلاس خارج شدم . صدای خنده ی کلاس روبرویی، سالن رو پر کرده بود . انگار معلم نداشتند . رفتم
سمت کلاسشون، در نیمه باز بود.

دو تا دختر رو میز نشسته بودند، یک چند تا دیگه هم ادا در می آوردند و از پسرای بیرون مدرسه حرف می زدند .
سری به معنای تاسف تکون دادم و به سمت حیاط رفتم و رو سرکوی نشستم.

با خودم گفتم "با اینکه نخونده بودم، سوالش چقدر آسون بود. "

همچنان رویا با خنده، به سمتم اومد و کنارم نشست.

روی آچطور بود عشقم ؟!

- عاولی با طعم پرتقالی .

پا رو پا انداخت و در حالی که به بدنش کش می داد گفت : من نخونده بودم، فقط یک دوری زده بودم . اما راحت
بود، خدا رحم کرد.

- اهوم، منم نخوندم بودم.

روی آ من به خاطر اینکه مملی(محمد) از سربازی اومده بود، نتونستم بخونم . میدونی دیگه وقتی اون میاد یا حرصم
میده یا نمیزاره درس بخونم.

خندیدم و گفتم: اهوم...

اخم کرد و گفت : کوفته اهوم، باز شروع کردی ؟

خواستم جوابشو بدم که بهار و یسن ا هم به جمعمون اضافه شدند.

روبرمون روی زمین نشستند و یسنا به من گفت: دمت گرم عسل دستت طلا، هی چی نخونده بودم.

بهار حرفشوت ایید کرد وگفت: وای عسل، یسنا راست میگه، لای کتاب رو هم باز نکرده بودم.

رویا اخم کرد و جوابشون رو داد و گفت: بله دیگه وقتی سرکلاس حواستون به فک زدن باشه، گوش نمیدین. تو خونه

هم درگیر ماسماسکتون و دوست پستون هست ید.

اونام حرف رویا رو کش ندادند و مشغول چرت و پرت گفتن ش دیم، تا اینکه زنگ خورد. هر چهار نفری بلند شدیم و

به سمت آبخوری رفتیم. شیر آب رو باز کردم و با کمک دستم کمی آب نوشیدم.

ناگهان با ریختن مقداری آب روم، جیغ خفه ای کشیدم. کار رویای بیشعور بود. هوای به این سردی مریض بود که

همچی ن کاری کرد.

بماند که با این کار رویا، استارت آب بازی هامون شروع شد. مشغول آب بازی بودیم که با صدای سوت خانم

ناظم به خودمون اومدیم.

به خانم اسفند یاری نگاه کردم؛ با تعداد کمی از دختری که پشتش بودند، روبروی ما با اخم ایستاده بود.

خانم ب بینم اینجا چه خبره؟ چرا شما شبیه موش آب کشیده شدین؟

لب و رچیدمو مظلومان ه گفتم: چیزی نیست خانم، زیاد خودتونو درگ یر این موضوعات بی اهمیت نکنید.

فقط مارو عفو کنید.

همه ی بچه ها خندیدند.

خانم اسفند یاری با صدای سوتش همه رو خفه کرد. دوباره به من نگاه کرد و گفت: که خودم رو درگ یر این موضوع بی

اهمیت نکنم، آره؟ بعد هم شمارو خیلی راحت ببخشم، آره؟

سری تکون دادم و حرف خانم رو تایید کردم و اون هم گره ی اخماش بیشتر شد. خانم

خواست حرف بزنه که به جای اون شفی عی دختر فوضول مدرسمون، با صدای لو تیش گفت: اجازه خانم؟ باید

اونارو تنبیه کنید.

خانم به ش غیعی نگاه کرد و گفت: الان شما برای من تعیین تکلیف می کنید؟ با این حرف

خانم یک دبه آب رو سرش خالی شد و من هم خنک شدم.

” آخه دختره ی فوضول به توجه رب طی داره که حرف میزنی، نخود هر آش ”

با حرف خانم ش یر شدم و دست به کمر گفتم :بادمجون خانم» بهت یاد ندادن که زیادی تو بحثایی که بهت رب طی نداره، دخالت نکنی ؟

بچه ها مجدد خندیدند . خانم هم این دفعه اخماشو باز کردو گفت :بس کن عسل باز دعوا راه نندازی که این دفعه انضباطت رو کم می کنم. دختر، هوای به این سردی، مگه عقلتون کمه که مثل بچه های کوچیک آب بازی می کنید ؟

رویا در جواب گفت : خانم شما ببخشید، یهو شیطون شدیم و دلمون آب بازی خواست . شما از گردنمون بگذرید، که واقعا ممنونتون می شی م .

شفی عی که انگار هنوز آدم نشده بود گفت :عقل نباشه جون در عذابه.

اخم کردم رو به شفای عی گفتم :هنوز داری حرف میزنی ؟ اگه من عقل ندارم تو پس چی داری ؟ جز یک کلمه به اسم فوضول بودن و همچ نین ب ی ادب بودن، درونت ویژگی نمی بینم .

با صدای سوت خانم خنده ی بچه ها که تمام مدت می خندیدند، قطع شد . ش فیعی در حالی که باد کرده بود، به خانم نگاه کرد و گفت :خانم یک چیزی بهش بگید . دختره ی پررو با یک حرف، صد تا جواب میده .

رویا با خشم نگاهش کرد و گفت :خب دختر جون ...تو بی جا میک نی میای دخالت می کنی که بعد بسوزی و گلایه کنی .

خانم اسفندیاری خندید و گفت :تمومش کن نید ،همه تون کم دارید .

خندیدم و گفتم :مخلص شما هم هستیم خانم.

خانم رو به ما کرد و گفت :دیگه ن بینم از این بچه باز یا کردید . و إلا دفعه ی بعد پوست همتون رو می کنم.

چهار نفری چشمی گف تیم . خانم هم بچه ها رو پراکنده کرد و دنبال کارش رفت و تنها ش فیعی و چند تا از دوستاش موندند.

شفی عی لبشو کج کرد و به من گفت: تو چهل متر زیبون داری می دونستی؟!

خندیدم و گفتم: زیبونم تیز و برنده هم هست، می خوای امتحانش کن ؟

شفی عی - من غلط بکنم امتحان کنم . هر دفعه بخوام سکه ی یک پولت کنم تو منو بی پولم می کنی . حالا خودمو نیم، کمی از این زیونت به من هم بده.

بهار داد کشید و گفت : هوو دختری ورپرید ه ! اینجا کله پاچه فروشی نیست که تقاضای زیون از ما داری .

شفی عی اخم کرد و گفت : از تو نخواستم فیه میدی ؟ دارم با عسل حرف می زنم.

بهار جلو اومد و به شف یعی گفت : با هر کی بودی، جوابتو گرفتی حالا هر ی...! دختر جون.

دست بهار و گرفتم و نوچ نوچ کردم و رو به جفتشون گفتم : ای بابا بس ک نید .

شفی عی سری تکون داد و به همراه دوستاش رفت.

رویا به بهار نگاه کرد و گفت : تو که زیون داری، چرا فقط گذاشتی عسل حرف بزنه ؟!

بهار خندید و گفت : چون زیون عسل بهتره . الانم حرف زدم به خاطر این بود که از اون دختری بدم میاد .

رویا نوچی کرد و گفت : آره اونم به خاطر اینک ه شف یعی به دوس پسرت چشم داره ، وگرنه تو همچین موقع هایی اصلا طرف رفیقات نیستی .

یسنا نزدیک تر شد و گفت : منم ازش بدم میاد چه رب طی داره.

بهار درحالی که میون حرفش غم لونه کرده بود، گفت : من که کاری نکردم اینطوری م یکنی . تو خودتم زیاد حرف نزدی .

تقریبا داد زدم : دارم م یگم تمومش کنید، حال یتونه ؟ دعوا نکنید خب ؟ تموم شد رفت.

اونام دیگه حرف رو کش ندادن و موضوع بسته شد. زنگ آخرهم خورد . چهارنفری جل وی درب مدرسه ایستاده بودیم که چشمم به عثمان خورد.

بهار ذوق زده گفت : وای عسل داداشت اینج ا چکار می کنه ؟ یک آق ای برای خودش ها، حیف ازش بزرگ ترم وگرنه خودم ازش خواستگاری می کردم.

یکی پس کلش زدم و با اخم گفتم : هوو چشماتو ببند، خوبه خودت یکی داری بعد چشمت دنبال یکی دیگه است ؟..اگر هم بزرگ تر از تو بود، خودم هم چین اجازه ای نمی دادم که تو زنش بشی .

اون خودش یکی رو تو قلبش داره که خیلیم دوستش داره.

بهار اخم کردو گفت : خیلی خوب بابا، چرا حالا انقدر حرف می زنی ؟ داداشت ماله خودت، من خودم امیرم رودارم
میرم قربون اون میشم .

ایشی کردم و گفتم : باشه برو فدای اون شو.

خواست تو سرم بزنه جا خالی دادم و گفتم: دختری روانی چته ؟ دست بلندی می کنی ؟ خوب چیزی یاد گرفتی ها.

حرصی شد و گفت: به عشق من نگو فهمیدی ؟!

لب ورچیدم و گفتم : باشه . گمشو فقط ن بینمت .

بهار دست یسنارو گرفت و باهمدیگه سمت امیر که اون طرف تر منتظر بود رفتند ؛ من و رویا هم سمت داداش
خل وضعم رفتیم .

رویا در حالی که می خندید گفت: این بهار خ یلی کم داره ، به خاطر چه آدمی انقدر حرص میخوره .

من - بیخ یال بابا، به منو تورب طی نداره هر غلطی می خواد بکنه بزار انجام بده، وک یل وص یش نیستیم . خودش
مامان و بابا داره.

روی ا - اهوم، راستی عثمان اینجا چه کار می کنه ؟!

من - منم ن میدونم آب جی .

به عثمان رسیدیم ؛ سرتا پاشو برانداز کردم و گفتم : سلام دادا خ یر باشه ، اینج ا چه کار می کنی ؟!

اخم کرد و در حالی که به بزمچه ها)پسرا(نگاه می کرد، گفت: سلام، آب جی این پسرا هرروز اینجا هستن؟

به پسرا نگاه کردم و گفتم : آره چرا می پرسی ؟!

عثمان- آهان، پس چقدر علاف و بیکارن .مگه نه ؟

خندیدم و گفتم: آره گلم، خوب نگفتی اینجا چکار می کنی ؟

نبرد عشق عسل ی

می خواست زیون باز کنه ، رویا وسط حرف پ رید و گفت : به به آقا عثمان گل و گلاب خوب ی ؟

عثمان لبخندی به روش پاشید و گفت : سلام رویا خانم ، خوبم ممنون، ب یاید از اینجا ب ریم، تورا حرف می زنیم .

و بنابراین عثمان جلوتر از ما قدم گذاشت ؛ من رویا هم بهش می خندیدیم .

رویا آرام گفت: مثلا غ یرتی شده ها.

من اهوم، ولی از زیر حرف هم درم یره ، من این جلبکو خوب می شناسم.

متعجب گفت: از زی ر چه حرفی ؟!

دسته ی کولمو گرفتم و شونمو بالا انداختم و گفتم: احتمالا به خاطر داستان اون مرد ترسیده، برای همین جای من اومده.

روی آهان .

سرخ یابون از رویا خداحاف ظی کردیم و منو داداشم، به راهمون ادامه دادیم . ناگهان عثمان به حرف اومد و گفت: آب جی از این به بعد من دنبالت میام .

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: به علت ؟

ادامه داد و گفت : به علت اینکه پسرای مدرستون پاتوق درست کردن ، و من دوست ندارم به تو نگاه کنند.

با خودم گفتم "جلبکو ب بین، به خاطر ترسش چه دروغا که نم یبافه"

سرشو نوازش کردم و گفتم : قربونت بشم دادا جون، اگه تو ب یای دیگه نگاه نمی کنند؟! درثان یا خوشگلی در دسر داره.

خندید و گفت : اعتماد به سقفت تو حلق اون آدم کش.

من حالا چرا اون پسره؟

برای اینکه بفهمم موضوع از چه قراره وارد نقش شدمو صاف ایستادم ؛ درحالی که اخم می کردم بهش گفتم : بب ینم، نکنه تو به خاطر اون دنبالم اومدی ترسو خان آره ؟

رنگش به وضوح پرید و به من من افتاد : ن... ن... نه خیرم کی گفته؟! خودم خواستم پیام، مشکلی داره؟ از این به بعدم میام .

دیگه حرفو کش ندادم ؛ قشنگ مشخص شد که چرا دنبالم اومده بود، آفتاب پرست کوچولو فکر کرده منو می تونه س یاه کنه.

چندروز مثل برق و باد گذشت و روز جمعه فرا رسید .

هیچ اتفاقی هم رخ ن می داد و تنها بنده، سرگرم درس و امتحانات بودم ؛ کمی از فکرم هم درگیر اون شنل پوش بود، با خودم می گفتم " الان کجاست ؟ چکار می کنه ؟ اصلا چرا سرو وضعش اون شک لی بود ؟"

از یک طرف هم به داستان مرد دختر دزد و آدم کش فکر می کردم.

دستم رو داخل جیب پالتوم گذاشتم ؛ هوا خ یلی سرد شده بود، دیگه وسط زمستونیم، اما از برف خبری نیست .

شب بود، توخیابون تنهای تنها قدم می زدم . باز به خونه برسیم غرغرای مامان شروع می شه . از وقتی این موضوع رو شنیده، سخت گ یریش بیشتر ر شده و حساسیت نشون میده .

از کنار نونوایی رد می شدم که چشمم به چشم چرون افتاد و با یادآوری بحث سری قبل اعصابم بهم ریخت .

زیر چشمی نگاهش کردم ؛ سرش داخل ماسماکش بود و نیشش مثل رضای بیشعور تا بناگوش باز بود.

بی توجه رد شدم که ناگهان، متوجه حضور من شد و با صدایش متوقف شدم.

محسن - به به خانم کوچولو، افتخار دیداری مجدد رو داشتم.

قدم بعدی رو داشتم می گذاشتم که دوباره گفت: ای بابا چرا محل نمیدی؟! این موقع شب تو خیابون اون هم تنها نوچ، نوچ، این طرفا گرگ زیاد داره ها، ممکنه یک لقمه چربت کنه.

بعد به حرف خودش خندید .

برگشتم به سمتش و گفتم: آقای محترم من با آدمای روانی مثل شما کاری ندارم؛ بهتره به کار قشنگتون، یعنی مخ زدن در نونوایی برسید. ضمناً هر گرگی اینجا وجود داشته باشه، از تو یکی لااقل بهتره.

نیش خندی زدم و قدمامو تند تر کردم، صدایش می اومد که می گفتم: جوجو حالا حالا ها باهم کار داریم.

با حرص به سمت خونه می رفتم؛ کوچه خلوت و تاریک بود. یک احساس عجیبی بهم دست داده بود و دلیلش رو نمی دونستم.

چه سکوتی، عاشق ای سکوت شده بودم؛ نفس عمیق می کشیدم که ناگهان به سمتی کشیده شدم و به جسم محکم می ضربه خوردم...

**

وحشت زده شده بودم و نمی دونستم موضوع از چه قراره؛ خیلی تاریک بود، طوری که نمی توانستم شخصی رو که باعث این کار بوده، روب بینم.

روبه روم بود و دو دستام رو به بالا گرفته بود؛ با دست دیگرش، دهنم رو محکم گرفته بود. نفسم داشت حبس می شد که دستشو از جلوی دهنم برداشت و آرام گفت: هیس صدات در نیاد، وگرنه بد می بینی.

صدایش خیلی برام آشنا بود و هرچی فکر می کردم به خاطر من می اومد.

خیلی بد بود؛ به خاطر تاریکی، قیافش برام غیر قابل دیدن بود. خودش رو بهم نزدیک تر کرد و دم گوشم زمزمه وار گفت: اینجا تنهایی چه کاری کنی؟ با خودم گفتم "وا خوب بتوجه مردک"

از یک طرفم قلبم مثل چپ تند می زد و وحشت زده شده بودم.

انگار ذهنم رو خوند و گفت: الان بودن تو اینجا به من ربط زیادی داره و باید بگی این وقت شب اینجا چکار می کنی؟ و باز هم صدای آشنا.

دوباره گفت: زیونتو موش خورد؟ خیلی کنجکاو بدونی من کی هستم؟ من همون آدمیم که ...

زیونم چرخید؛ به حرف اومدم و گفتم: برای من مهم نیست تو کی هستی، اگر حدسم درست باشه تو...

وسط حرفم پرید: اتفاقاً برای تو باید مهم باشه من کی هستم! چون الان جون تو، تو دست ای منه.

متعجب گفتم: جونم؟!

ناگهان از روبروم ناپدید شد؛ صاف ایستادم و پشتم رو که به خاطر ضربه بد، کوفته شده بود، مالیدم و تو دلم به اون مرد فحش دادم.

اطراف هرچند قابل دید نبود، اما نگاه کردم. یهو یی کجا رفت؟ تا به خودم خواستم بیام، دوباره پیداش شد؛ درون س یاهی، همچون خفاشی شده بود که، شبونه از لونه بیرون می اومد.

بهم نزدیک شد و وح شیانه گفت: چرا از من نمی ترسی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: چون من دلیلی واسه ترسیدن پیدان می کنم.

مثل چی دروغم گفته بودم و خبر نداشت.

مرد- اما باید بترسی، تو یک دختر زیبا هستی؛ من هم اون مردی ام که عاشق دخترایی مثل توست.

ولی بدبختانه دخترای ی که تو چنگال من میفتن، سرنوشت بدتری از اون چیزی که تو فکرته، براشون رقم می خوره.

با ادامه ی حرفش برق از سرم پرید و گفتم: چی؟ چه سرنوشتی بدتر از کتی فی؟ فکر کردی این طوری به چی

میرسی؟

دستمو کشید و دوباره به دیوار ت کیه ام داد؛ متوجه شدم برق ساختمونی روشن شد. بهش نگاه کردم، ک می از

چهره اش پدیدار شد، اما خوب بازم چیزی رو مشخص نمی کرد، چون من کاملاً کور تشریف دارم.

خشمگینانه گفت: قصه ی من، دزدیدن امثال توئه، و همچنین حرفه ایی که بهت زد؛ به من چیزی نمی رسه اما، به

دخترایی همچون تو نامی دی و شکست، خواری و کثی فی میرسه. و من هم این رو خیلی دوست دارم.

گفتم: چرا این کار رو دوست داری؟

زیادی حرف نزن؛ دیدار دیگه مساوی با بدبختیته.

و با زدن این حرف از مقابل چشمانم دور شد؛ مبهوت مونده بودم. دلیل این کارها چی می تونست باشه؟ دیدار بعدی

مساوی با بدبخت تیم؟ چرا الان کاری نکرد؟

یعنی جدی، جدی، شخصیت اون قصه ی دزد رو از نزدیک دیده بودم ؛ باورم نمی شد . چرا باهام کاری نکرد ؟ چرا بلاپی به سرم نیاورد ؟

با خودم گفتم ” چی میگی عسل، انگار تو هم تنت می خاره یک کاری باهات بکنن . احمق، به قول رضا این کنجکاو ی

ی ک بلاپی سرم میاره . ”

خدایا واقعا دیدار بعد کلم کنده میشه ؟ خدا نکنه من هنوز آرزو دارم.

با پاهای سست، به طرف خونه قدم برداشتم و به تمام اتفاقات چند لحظه پ یش فکر می کردم ؛ ناگهان چشمم به بوته های مزرعه که در حال تکون خوردن بود، افتاد و احساس اینکه ی ک نفر بهم نگاه می کنه.

دیگه حوصله ی یک وحشت دیگه نداشتمو تند تر از قبل به سمت در رفتم.

کنار خونه، ماشین رضا رو دیدم . آه از نهادم بلند شد، همین ی ک نفر رو کم داشتم . در حال کلید انداختن درون قفل در بودم و همون طور هم به مزرعه نگاه می کردم . کی در حال کشیک دادن من بود ؟ خدا ب خیر کنه.

مامان با ن گرانی مقابلم پرید و با چشمای برزخی بهم نگاه کرد.

مامان دختر معلوم هست کجایی ؟ من دق کردم عسل، می فهمی ؟

برای اینکه ریخت وپاش روجمع و جور کنم ، مثل گربه های ملوس شدم و با صدای بچگونه گفتم : ببخشید مامان جون دیر شد دیگه، من هنوز عادت ندارم خودم رو زود به خونه برسونم، کمی بهم فرصت بده عزیز دلم.

رضا سرشو از گوشی در آورد و با اخم بهم نگاه کرد ؛ سری تکون دادم و گفتم : تو چته ؟ نکنه تو ام به قول خودت نگران ش دی ؟

با ترشروی جواب داد : آفرین چشمم روشن، دیر هم اومدی، زبونت درازتر هم شده ؟ آره نگران تو بی لیاقت شدم . با حرفهایی که بابات زد، انتظار داشتی نشم ؟

مامان با غضب گفت : نمی فهمه دیگه، فکر می کنه بچه بازیه ؛ انگار تنش می خاره که، اون هم سرنوشت دختری ب یچاره رو دچار بشه.

با عصبانیت گفتم: «!...! تمومش کن نید...! من بچه نیستم و نیازی هم به امرو ن هی ندارم . خودم مراقب خودم هستم . نگران من نباشید، اون بیکارن یست بیاد منوب گیره، آخه مگه از من چه سودی مییره؟! حالا جلوی جفت چشمتون می بینید که بنده سالم هستم، انقدر بدم میاد، الکی بزرگ ش می کنید .

تند به اتاقم رفتم و در و محکم بستم . به در تکیه دادم . نفس نفس می زدم ؛ تلاش کردم به خودم مسلط بشم، اما فایده ای نداشت . آیت الکرسی رو خوندم و بعد نفس عمیق کشیدم .

صداشون آروم می اومد ؛ توجهی نکردم و لباسم رو با مانتو و شال وقتایی که رضا خونه ی ما تشریف داشت عوض کردم.

گوشی رو از پالتوم در آوردم و به تخت پناه بردم ؛ با خودم گفتم ” اگه مامان اینا بفهمن، امشب چه کسیو ملاقات کردم - قیمه - قیمه میشم .”

و همین طور اون تهدید آخر کلامش که نشون از دیدار آینده رو می داد. خدایا خودت ب خیر بگذرون.

صدای تقه ی در و همچنین صدای بابا من رو از عالم فکر و خیال خارج کرد ؛ ه مین طور که زانوم رو بغل کرده بودم، به بابا که کنار در، دست به سینه ایستاده بود، نگاه کردم.

لبخند غمگینی زد و گفتم :جانم بابا کاری داشتی ؟

کنارم اومد و روی تخت نشست ؛ لبخند خسته ای کرد و گفت : چی شده دخترم، چرا نگاه شیطونت غمگینه ؟ این نگاه، خستگی رو از تنم خارج نمی کنه.

دستی به موهای پی که جلوی صورتم رو گرفته بود، کشیدم و کنار گوشم دادم - من چیزی نیستم بابا جون، نگران من نباش . اگه تو هم اومدی به خاطر اون موضوع نص یحتم کنی، بهتره بری ممنون . به شوخی اخم کرد و گفت :چشمم روشن . عسل خانم، از اتاقش می خواد ما رو بیرون کنه ؟ لب ورچیدمو چیزی نگفتم.

بابا - خبری برات آوردم که شاید باور کنی ،اون مرد واقعا وجود داره.

با خودم گفتم ”باور کردم بابا جون، دیگه جای اثبات نیست ” سوالی

نگاهش کردم و گفتم :خب چه خبری ؟

دستم رو گرفت و درحالی که لبخند چروکی نی می زد گفت : چند روز گذشته ، یک نفر اون آدم رو در حالی که یک دختر کول کرده بود و با خودش به جایی می برد، دیده . انگاری اون دختر بیهوش بوده، تو دست دیگش هم دوچرخه بود.

متعجب و وحشت زده، گفتم :وا...اون وقت کی اون رو دیده و هم چین چرتی گفته ؟ آگه راست میگه چرا به پل یس خبر نداده ،یا اینکه چرا کاری نکرده ؟

موشکافانه جواب داد : منم خودم اینون میدونم بابا جان، اما تو روز روشن همچین کاری، واقعا از فکر من خارجه .

تکونی خوردم و بهش نزدیک تر شدم و گفتم :بابا جون یک چی یزی م یگم ناراحت نشو . با اینکه من کوچیک تر از این حرفام، اما حس می کنم یک جای کار می لنگه ؛ میدونی چرا ؟ چون درحالی که پلیسای خبره ای داریم ، اون به راحتی فرار م یکنه و همچنین، هرکاری دلش بخواد رو انجام میده ؛ به قول خودت هم تو روز روشن دختر دزدیده .

خنده ی حرصی کردم و ادامه دادم : اصلا اون آدم نگفت با چه سر و وضعی، جلوی مردم ظاهر شده و همچین کاری کرده ؟هان ؟

دستی به ریشاش کشید و گفت :حرفت واقعا درسته، نمیدونم چی بگم ؛ اما دخترم واقعا اون مرد وجود داره.

پوفی کردم و گفتم :آره بابا میدونم وجود داره چون...

از حرفی که می خواستم بزنم پشیمون شدم . محاله این موضوع رو تعریف کنم ،چون مطمئنم واکنشی خوب نمی بینم .

منتظر ادامه ی حرفم بود، منم یک چیزی ساختم و گفتم :چون واقعا وجود داره، اما اینکه پلیسا و هرکس دیگه نتونستن اونو بگ یرن، اعصاب منو خورد م یکنه . م یفه می بابا جون ؟

از رو تخت بلند شد و گفت : بیخ یال دخترم، فقط مواظب خودت باش ؛ تو سوگ لی این خونه ای، عزیز دل بابا ! دلم نمی خواد اتفاقی برات بیفته .

بلند شدم و بغلش کردم و گفتم :بابا جون خودمی ! مرسی که حرفمو گوش میدی .

درحالی که موهام رو نوازش می کرد، گفت :قربون تک دختر بابا، حالا بیا شام بخوریم که بدون تو، غذا از گلوم پایین نمیره .

”یعنی واقعا تو روز روشن، اون مردی که دیشب دیدم و بلاپی هم به سرم نیاورد، دختری رو دزدیده ؟ آخه مگه میشه ؟“

بابا وقتی جریان رو سر سفره برای بقیه تعریف کرد، متعجب و وحشت زده شده بودند . به خصوص رضای بی خاصیت که با کنایه و تیکه منو حرص می داد ؛ ماما هم نگرانش نسبت به من بیشتر شد و سخت گیریش بدتر از قبل

شد.
رضاهم گفت «از این به بعد خودش منو میبره و میاره»
niceroman.ir

مامان هم با این پیشنهاد رضا موافقت کرد، و هم اکنون با رضا به مدرسه می رم.

به منظره ی بیرون از ماشین، نگاه می کردم که رضا، من رو از فکر و خیال بیرون کرد . بهش نگاه کردم.

رضای دختر خاله، چرا انقدر تو از من بدت میاد ؟

دهن کجی کردم و گفتم :اون وقت از کجا فهمیدی من از تو بدم م یاد ؟

خندید و در حالی که با دستش رو فرمون ضرب می گرفت، گفت :من حس آدما رو می فهمم.

پوزخندی زدم و گفتم :آفرین بهت تبریک میگم .

- خب حالا می شنوم.

رومو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم و گفتم :من از تو بدم ن میاد، فقط رفتارهاات ،اعصابمو خورد میکنه .

رضا -مثلا کدوم رفتارا ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :خودت نمیدونی ؟...یک نمونش کار اون روزت.

با یادآوری این موضوع حرص خوردم و اون هم خندید .

رضاه - آخه دختر خوب، همچین چیزایی برای من و امثال من عادیه . بعدش هم چیز زیاد بدی نبود فقط در حد ..

جیغ زدم و گفتم :بسه، بسه . نمی خوام بشنوم.

رضاه - به هر حال معذرت می خوام، حالا بعدش ؟

به مدرسه رسیدیم؛ کناری توقف کرد. مَن - باشه بعدا در موردش حرف می زنیم. آگه خی لی دلت می خواد بهت احساس خوبی داشته باشم، لطفا برگشتنی، دنبالم نیا. ممنونت میشم پسر خاله.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت: اون وقت چرا نیام؟ خبریه؟

-چه خبری؟ من دوست ندارم سرویس داشته باشم.

رضا-مگه من سرویسیم؟ من فقط می برم و م یارمت، همین.

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی ممنون که به فکرمی، اما من مراقب خودم هستم رضا، دوست ندارم کسی دنبالم باشه یا حواسش به من باشه؛ من بزرگ شدم و از پس خودم برمیام.

دستی به موهای فرش کشید و گفت: اوکی هر جور خودت صلاح م یدونی، اما فقط امروز دنبالت نیام. روزهای بعد از این خبرا نیست.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: ب قیه ی روزها هم خبری ازت نیست، فعلا پسر خاله.

وارد ح یاط مدرسه شدم، مستقیم به سمت آب خوری رفتم و گوشه ای نشستم؛ یادم رفته بود لباس گرم بپوشم و سردم شده بود، مجاله شدم و دستم رو بین پاهام گذاشتم.

"منظور بابا از دختری که اون مرد کول کرده بود چی بود؟...مگه امکان داره تو روز روشن، همچین ماجرای پ یش ب یاد. به خصوص دختره هم مثل من، دوچرخه سوار بوده، چه جالب!"

محو افکارم بودم که با صدای دست زدن یک نفر به خودم اومدم؛ برگشتم و چهره ی خندون یسنا و بهار رو دیدم. روبروم نشستن و هر دو سوال ی نگاهم کردند.

سری به معنای چیه تکون دادم و گفتم: چتونه؟ چرا این شک لی نگاهم می کنید؟ بهار -

هیپروت سیر م ی کنی، می خوام بدو نیم، موضوع درگیری افکارت چیه.

یسنا، حرف بهار و ت ایید کرد و با خنده گفت: نمی دونستم از این کارا هم بلدی خواهرم، کپه این دخترایی شدی

که می خوان در مورد یک موضوع خی لی مهم تص م یم بگیرن.

هر دوشون زدن زیر خنده و منم مثل جغدا بهشون خیره شدم؛ همزمان سر و کله ی رویا هم پیداش شد و کنارم جا باز کرد و نشست.

رویا به من نگاه کرد و گفت: چطور ی عشقم ؟ با بی

حالی گفتم: خوبم ممنون عزیزم، سردمه.

بهم نگاهی انداخت و بعد اخم کرد و گفت: ببینم، خوب چرای ک لباس درست و حسا بی نپوشیدی ؟

-با رضا اومدم ، یادم رفت.

یسنا - چه ربطی داره، خب!

خواستم جوابشو بدم، که رویا با تشر گفت: ربطش اینکه تو دخالت نکنی، خواهرم!

نگاهشو به سمت من برگردوند و گفت: ببینم دوباره چی یزی شده ؟

پوفی کردم و به طور خلاصه، ماجرای دختر دزدی رو تعریف کردم ؛ هر سه شون با تعجب و چشمای گرد نگاهم می کردند، و بالای سرشون علامت سوال، معلوم بود.

بهار موشکافانه گفت: ببینم این موضوع چند وقته اتفاق افتاده که ما الان می شنویم ؟

جواب دادم - خیلی وقته . چون خودم مطمئن نبودم همچین چیزی اصلا وجود داره، برای همین

درموردش زیاد حرف نزد.

بهار آهان، خب الان می خواید چکار کنید ؟

رویا شالشو از گردنش در آورد و روم انداخت و بعد نوازشم کرد و گفت: پس با این وجود، واقعا این دزدی وجود داره ؛ لطفا تو هم دیگه حواست باشه، آبی جان.

خندیدمو گفتم: اتفاقا بنده هم ایشون رو ملاقات کردم.

هرسه شون با گفتن (چی؟؟)(بهم نگاه کردند و روی ا دنباله ی حرف رو کشید: یع نی چی عسل ؟ داری چی میگی دختر جون ؟ مطمئنی خودش بوده ؟ چرا پس الان تو اینجا سالم نشستی . هان؟؟ اصلا چرا الان ریلکس داری حرف م

یزنی ؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و به شوخی گفتم: نکنه دلت می خواست اتفاقی برام بیفته؟ میگی چه کار کنم، بلند شم بندری برقصم؟

سرشو اینور و اونور تکون داد وگفت: نه...نه بابا. چی می گی تو؟ فقط با ماجراهایی که برام تعریف کردی و همچنین

حرف الانت، شوک بهم وارد کردی.

خندیدم و بلند شدم، گفتم: بیخ یال مهم اینه که بلایی به سرم نیاورد. از همه بدتر این ماجرا منو اذیت م یکنه، اگر اون مرد دزد دختراست؟ پس چرا با من کاری نکرده؟ سه تایی شون هم بلند شدند و بعد بدون هیچ حرفی به سمت کلاس رفتیم...

یسنا و بهار کنار هم، من و رویا هم کنار هم میزاشتیم.

یسنا- خودمونیم ها، جالبه! به تو کاری نداشته. اصلا نکنه کاری کرده و تو پنهنون کردی آره؟

به حرف خودش خندید؛ منم گارد گرفتم و سمتش پریدم. بعد کله ای بهش زدم و گفتم: ببند دهن تو دختر جان، من دروغگو نیستم.

درحالی که سرشو مالش می داد می داد گفتم: با این یک ذره قدت چه زوری داری، دردم گرفت.

رویا و بهار خندیدن.

بهار- عسل، میگما اما من هنوزم این جریانو باور ندارم، میدونی چرا؟...به خاطر اینکه تا الان باید اون به دست پلیس می افتاد؛ مگه یک آدم چقدر باهوشه که آزادانه اینورو اونور بپلکه؟

رویا- منم همین فکرو دارم، منتهی ق ضیه یک م عجب یبه، اما به درد ما دختران می خوره. باید بزرگترها این ماجرا رو ختم بخیر کنند.

چشمم به امیر که کناری ایستاده بود و به ما نگاه می کرد، افتاد. رو به بهار کردم و گفتم: دوس پسر

منتظرته خواهرم، فعلا.

بهار رد نگاهمو گرفت و به همراه یسنا سمت امیر رفتند . با تکون دادن سر ازشون خداحاف طی کردیم ؛ تا خواستم قدمی بزارم که صدای بوق ماشین آشنا بلند شد . ”خوب ه من هنوز گفته بودم برگشتنی، دنبالم ن یا چرا باز اومد ه ؟”

رویا- آجی پسر خالت، من برم دیگه مواظب خودت باش . عزیزم .

با قیافه ی آویزون گفتم : تو هم بیا رویا .

با چشمای گرد گفتم : من کجا پیام دختر زشته.

دستشو کشیدم و گفتم : چه زشتی داره ؟ من نمی خوام با این غول دو سر، تنها باشم . بهش گفته بودم دنبالم نیا، حرفم رو گوش نداده.

خلاصه با تعارف ت یکه پاره کردن، من جلو نشستم و رویا هم با خجالت عقب نشست ؛ رضا در حالی که از آینه جلو بهش نگاه می کرد، گفتم : روی ا خانوم چطوری ؟ خوش گذشت امروز ؟ رویا سنگین اما با لبخند جواب داد : خ یلی ممنون آقا رضا خوبم، هعی بد نبود.

رضا- خوبه خداروشکر . (بهم نگاه کرد) و گفتم : باز چرا اخمات تو همه ، دختر خاله جان ؟ یک تای

ابرومو بالا دادم و گفتم : که نمیدونی ؟

خودش رو به کوچه ع لی چپ زد و به سمت خونه رویا روند، گفتم : راستش من اخمای گاه و بی گاه تو رو نمی فهمم، باید برام توضیح بدی .

- مگه من نگفتم دنبالم نیا ؟ نگفتم از سروی س بدم میاد .

اخم کرد و گفتم : منم نگفتم که من سروی س مدرسه تو نیستم ؟ بعد هم اومدم دنبالت چون خاله گفتم، من

که نمیتونم زیر حرف اون بزنم و حرف تو رو گوش بدم مادمازل.

جوابی ندادم و به بیرون نگاه کردم . دوباره گفتم : هوای به این سردی یک لباس گرم هم نپوشیدی، خان می راه م یر

ی، فردا پس فردا، گوشه خونه از درد به خودت می لرزی .

نبرد عشق عسل ی
چپ چپ نگاهش کردم .

- حالانہ کہ تو خرچی منو میدی، یا تو منو دکتر می بری، جناب مهندس ؟

کناری توقف کرد و جواب منو نداد . به بیرون نگاه کردم، عه ما کی به خونہ ی روی ا رسیدیم ؛ رویا از ماشین پیاده

شد، منم پنجرہ رو پایین ک شیدم و به سردی توجهی نکردم و باہاش دست دادم .

لبخندی زد و گفت : ببخشید آب جی، ولی اگہ با پسر خالت بیای امنیتت بیشترہ، من نم یدونم ہر طور خودت

میدونی، فقط مراقب خودت باش .

رضا در جواب رو یا گفت : نم یفہمہ آخہ، تا این بلا سرش ن یاد درست بشو نیست .

رویا بہش نگاه کرد و گفت : آقا رضا، عسل تا الان دختر آزادی بودہ، واقعا سخته کہ بخواد بخاطر ہمچین ماجرای،

تحت نظر قرار بگ یرہ . بہش حق بدید و باہا ش راہ بیاید، لطفا خواہرم رو ناراحت نکنید، ممنون کہ من رو

رسوندید ؛ فعلا .

خندیدم و گفتم : جواب منطقی رو از رویا خانم باید شنید، آی گل گف تی عشقم .

خندید و لپمو کشید، گفت : خدا حافظ عزیزم، مواظب خودت باش .

من - باوش، ہمچنین عزیزم .

خلاصہ ما ہم بہ سمت خونہ رفتیم و تموم مدت حرفی نزدیم و فقط صدای موزیک می اومد ؛ بہکوچہ کہ رسیدیم کنار

ی توقف کرد و گفت : شرمندہ اگہ با اومدنم ناراحت شدی، مواظب خودت باش

از ماشین پیادہ شدم و خم شدم و گفتم : مگہ تو نم یای ؟

خندید و گفت : تو ہمونی ہستی کہ منو از خونتون ب بیرون می کنی، باز می خوام دعوتم کنی ؟ خندیدم و

گفتم : بیع نی چی ؟

رضا - بیع نی این کہ، منو دوستم یک خونہ اجارہ کردیم و از این بہ بعد مجبور نیس تی وجود منو تحمل کنی

با حرفی که رضا زد، شاخ در آوردم و با تعجب گفتم: چی؟... جدی میگی؟ سرشو تکونی

داد و گفتم: آره دیگه، نکنه فکر کردی من با تو شوخی دارم؟

”با وجود اینکه خوشحال شده بودم، بالاخره تو خونه خودمون آزادانه زندگی م یکنم، اما از یک طرف هم ناراحت بودم بخاطر اینکه بهش وابسته شده بودم و از این حرفا...”

من- مبارکت باشه پسر خاله، به خوبی و خوشی زندگی کنی، هر وقت دلت تنگ شد میتونی بیای تعارف نکن؛ برات خوشحالم که مستقل شدی.

خندید و گفتم: مخلص شما هم هستیم دختر خاله، چشم مزاحم م یشم حالاحالاها.

درو بستم و دستمو به معنای خداحافظی تکون دادم و اون هم به سرعت از کوچه دور شد؛ عقب گرد کردم به سمت خونه برم که ناگهان چشمم به علفهای بزرگ داخل مزرعه، که درحال تکون خوردن بودند، خورد؛ با تعجب به علفها نگاه می کردم که دوباره تکون خورد. ”یعنی کی میتونه باشه؟“ خواستم بی توجه برم که...

بدون اینکه ک سی متوجه بشه، به سمت علفها رفتم و تا علف هارو کناری زدم، ناگهان دستم به درون اونا کشیده شد و قبل اینکه ج یغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد...

با تعجب و وحشت بهش نگاه می کردم. گفتم: ه یس، ساکت باش. الان جلب توجه م یکنی. دستشو آرام از جلوی دهنم برداشت. کمی از من فاصله گرفت و شنلشو درست کرد؛ دوم ین ملاقات، اونم بعد چن هفته...

سر و وضعم رو مرتب کردم و کولمو رو زمین گذاشتم؛ بهش نگاه کردم و گفتم: این چه وض عیه که درست کردی؟... مگه من کش شلوارم اینطوری منو می کشی؟

خیلی بد بود که ن میتونستم درست ببینمش، به دورو برم نگاه کردم؛ فضای تقریبا بازی بود که اطرافمون رو علفهای بزرگ احاطه کرده بودند و تنها کمی از زمین، بدون علف بود و ما درون اونا بودیم.

با صداهش برگشتمو نگاهش کردم. روی تخته سنگی نشسته بود و دستاشو رو هم قلاب کرده بود، گفتم:

- خانم کوچولو؟.. فکر کنم از ملاقات دومون زیاد خوشحال نشی، ولی لازم بود بینم؛ اونم به خاطر یک ماجرای که حتما به گوشت خورده.

نبرد عشق عسل ی
با تعجب گفتم: مگه تو هم خبر داری؟ ..

” صدش برام خی لی آشنا بود و هر چه تلاش می کردم ، یادم ب یارم که این صدا شباهت به کدوم صدا رو داره، اما بی فایده بود“.

ادامه داد : فکر نکن با اینکه راهم دوره، از همه چی بی خبرم ؛ منم به خاطر ه مین اینجام که از تو محافظت کنم.

من- چی ؟ محافظت ؟ اونم تو ؟

از رو تخته سنگ بلند شد و گفت : آره.. چ یز عج یبیه ؟

” جالبه واقعا، همه م ی خوان محافظ ما باشن، این شنل پوش هم که دور برش داشته، عاشق محافظت از من شده“

دوباره گفت : حواست به هر کاری که م یکنی باشه، اون شب خودم دیدم که با اون مرد روبرو شدی، فکر نکن که دیدار اول کاری باهات نداشته، دفعه ی بعد هم همینطوریه ، اون مرد رو نم یشناسی، نمیدونی چقدر باهوشه.

دنباله ی حرفش رو بدون وقفه ادامه دادم و گفتم : اما تو هم حواست به خودت باشه، توقع نداشته باش در حالی که این مدلی جلوی من ظاهر میشی، بهت اعتماد کنم و تو رو محافظ خودم بقبولونم . در ثان یاً، به خودم مربوطه که با چه کسی ملاقات م یکنم و همچنین چه کارهایی انجام میدم . خودم مخ دارم میتونم درباره ی این ماجراها فکر کنم و ن یازی به شما ندارم، خیلی ممنون از نگرانتون .

کمی مکث کرد و در حالی که به سمت علفها می رفت گفت : من نگران تو نیستم، الکی برای خودت خیال پردازی نکن، فقط بهت هشدار دادم دور و برش نباشی .

- دور و بر شما چی ؟ شمایی که خودتو از ملت قایم کردی .

برگشت، صدش خشن شده بود . گفت : خانم کوچولو، واسه چیزی که به تو ربطی نداره، دخالت بی جا نکن . شاید من یک پلیس مخ فیم و دارم کارم رو انجام میدم .

خندیدم و دنباله ی خندم ادامه دادم : جالبه، واقعا پلیس مخ فی هستی ؟ خوب مدرکت رو ب بینم تا مطمئن بشم . آقای شنل پوش یا پلیس مخ فی .

خواست چ یزی بگه که حرفشو خورد و بدون هیچ حرفی دوباره بی ن علفها گم شد و من دوباره تنها شدم ؛ به جایی که قب لا حضور داشت خیره شدم.

با خودم گفتم "واقعا این آدم کیه ؟.. کیه که همه چی رو می دونست ؟.. واقعا پلیس مخ فیه ؟.. یا داره خالی می بنده ؟.

سردرگم کولمو برداشتم و به سمت خونه رفتم .

داخل اتاقم روی تخت نشسته بودم و به دیوار زل زده بودم . همش به رفتارا و حرفای اون مرد شنل پوش فکر می کردم ؛ به اینکه چقدر صدایش برام آشنا بود و هرچی فکر می کردم، ذهنم پاسخگو نبود

دلم بدجور لواسک م یخواست . بدجویم دلم لواشک ترش می خواست . بهتره ک می با خوردن خودمو مشغول کنم تا کمتر از مخم استفاده کنم . م ی ترسم یهو مخم ارور بده.

به پذیرایی رفتم . هنوز مامان و بابا و عثمان نیومده بودند ؛ معلوم ن یست کجا رفتن و من بدبخت رو تنها گذاشتن . خوبه هنوز می ترسیدن که مبادا برام اتفاقی ب یفته، حالا برای خودشون ب یرون رفتن و هر چی هم زنگ می زنم جواب نمیدن .

به سمت آشپز خونه رفتم و دنبال لواشک گشتم . اما پیدا نشد . پوف حالا باید هوای به این سردی برم سوپری .
...ه.ه.

منم مغز خر خوردم، واسه یک لواشک چه چیزا که تحمل نمی کنم . خدا شفام بده.

پالتمو تنم کردم، شال گرمی سادمو هم رو سرم انداختم و بعد از برداشتن مقداری پول و همچن ین کلید، به سمت سوپری سرکوچه که روبروی مزرعه بود، رفتم...

کارم که تموم شد، در حال برگشت به خونه بودم که احساس کردم، کسی دنبالمه و منو می پایید .

برگشتمو به دور و بر نگاه کردم . اما خبری نبود، شاید خ یالاتی شدم ؛ دوباره قدم گذاشتم که این دفعه شک نداشتم،

صدای پا اومد . " ای بابا امشب خُل شدم . "

داشتم به کوچه نزدیک می شدم، احساس کردم که خیلی بهم نزدیک تر شده، سریع برگشتم و دوباره خفاش شب رو جلوی چشم دیدم . به اطرافم نگاه کردم، کوچه خلوت بود . با تعجب نگاهش کردم.

من- تو اینجا چکار می کنی ؟

برگشت و به اطرافش نگاه کرد. بعد از مدتی، دست منو دنبال خودش به سمت تاری کی کوچه ای که محل رفت و آمد نبود، کشوند.

منو به دیوار ت کیه داد و خودش هم روبروم ایستاد . به داد افتادم.

- ای بابا چرا هم چین می کنی تو ؟ دیوونه ش دی ؟ زده به سرت ؟ با خشم

گفت :هیس دختر، ه یس باش فقط، خوب ؟!!

انگار اعصاب نداشت، ولی متاسفانه من از اون بی اعصاب تر بودم.

گارد گرفتم- چی چیو ساکت باش، جناب دور برت داشته هاا . خوبه امروز بهت گفتم من احتیاجی به محافظ ندارم، باز برای من این کارا رو راه انداختی، جناب تجسس ؟

با پررویی تمام گفت :منم بهت گفتم حواست به خودت باشه . انگار اصلا ن می فه می، همچ ین ساعتی بیرون می پلیکی .
انگار واقعا باعث افتخاره برات که طعمه ی همچ ین گرگی بشی .

ناگهان صدای پا اومد و به وضوح مشخص بود، شنل پوش وحشت زده شده . بهم نزدی ک تر شد، جوری که فاصلمون اندازه ی دو تا انگشت بود.

آروم گفت :صدات در نیاد .

بوی تنش هم برام آشنا میزد . این بو، این صدای آشنا متعلق به کی ه ؟

تا صورتم رو برگردوندم، دیدم شنلش کلا افتاده بود و موهای بهم ریختش رو صورتش ریخته بود .
چقدر دوست داشتم این قیافه ی پشت شنلو بب ینم .

گوشاموت یز کردم که صداهایی رو شنیدم، صدای چند تا مرد بود.

مرد - من الان خودم اینجا دیدمش، مگه میشه؟ اون یکی

صدا - خب اگه اینجا بود، پس کجا رفت؟

مرد - من چه بدونم، تو این تاریکی هم چی می‌بینی که معلوم نیست.

- ای بابا، عجب گیری افتادیم بیا، بیا بریم بالاخره گیش می‌اندازیم.

صدای پا که هر لحظه دور می‌شد، اومد "یعنی دنبال کی بودن؟ شنل پوش؟ ای خدا من هیچ نمی‌فهمم. لابد

دیگه، دنبال خودش بودند که این طوری قایم شد. این مرد کیه؟"

هنوزم فاصلمون کوتاه بود، وقتی فهمید دور شدن، به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و سریع شنلشو درست کرد.

خواستم نفس عمیق بکشم، که دوباره بهم نزدیک شد و آروم تو گوشم گفت: اینجا چکار می‌کنی؟

"ای خدا، من گیر عجب آدمی افتادم"

من - منم گفتم به تو ربطی نداره اینجا چکار می‌کنم. ببینم اصلا خودت اینجا چکار می‌کنی؟ اون آدم دنبال تو

بودن که اون جور ی حرف می‌زدن؟ جواب خودمو دادم: حتما دیگه، وگرنه اینجا جوری تو سوراخ قایم نمی‌شدی

جناب محافظ.

با خشم غریب: توکاری که بهت رب طی نداره، دخالت نکن بد می‌بینی. اونا دنبال من نبودن، دنبال اون دزدن، منم

چون محافظ و پل یس مخفیم، ن میتونم شخصیتم رو به هرکسی لو بدم، برام بد میشه می‌فهمی؟

با حرص خندیدم: آره تو گفتی منم باور کردم، اصلا میرم رسوات می‌کنم، ببینم چه کار میتونی بکنی.

خواستم قدم بذارم که ناگهان دوباره دستم رو کشید و به دیوار من رو کوبوند.

- ببین کوچولو، از اینکه شخصیتم رو به تو گفتم، منو پیشمون نکن. انقدر هم زیون درازی نکن، مخم سوت کشید از

دست تو.

با پررویی تمام جواب دادم: زیون من دراز نیست آقای محترم، توک می‌چشمت اون زیر مشکل پیدا کرده. بعدشم

مخت سوت کشیده؟ مجبور نیستی ورو ورجلوی من ظاهر بشی و ادای محافظای شجاع رو در بیاری برام.

قشنگ مشخص بود که خیلی حرصی شده بود، با غرش گفت: حی ف که کار دارم وگرنه برات داشتم، اون زیونت رو جور ی کوتاه میکنم که خودت باور نک نی . بعدشم اگر بفهمم به کسی منو لو دادی، برات گرون تموم میشه ؛ از این که الان سالمی صدقه سر منه، اوکی ؟

با چشم غره ی تمام گفتم :جون سالم من صدقه سر توئه ؟ اگه روز تصادف رو میگی که مجبور نبودی نجاتم بدی، بعدشم منت گذاشتن کارای خوب رو از بین م بیره .

فاصلشو کمتر کرد و همزمان شنلش پایین افتاد. درست رخ به رخ هم بودیم که با دیدن چشماش، دلم هری پایین ریخت .

دو جفت چشمای توسی، تو تاری کی شب، برق خاص و وحشتناکی رو متحمل شده بود ؛ زبونم به کل بریده شد و توان حرف زدن نداشتم.

” خدا شفا بده، اصلا حال این مرد خوب نیست. جور ی بهم زل زده بود که انگار یک گرگ گرسنه است و می خواد بزه کوچولوی روی یک لقمه ی چرب کنه . خدا شاهده این از اون دزد بدتره . حال خودمم هر لحظه ب دترم شد و قلبم گومب، گومب صدای داد“.

بالاخره فاصلش رو باهام قطع کرد و دوباره شنل رو روی سرش انداخت.

شنل پوش- تو هنوز نه من، و نه اون مرد رو نشناختی . به خصوص من رو که آدم ز یاد جال بی نیستم و فقط کارم برام مهمه، زیاد جای من بلبل زبونی نکن و زیونت رو ق یچی کن . ضمنا خوب نیست جلوی من ش یطونی ک نی فه میدی ؟ نزار مشک لی پی ش ب یاد که خودت شرمنده ی لجبازیات بشی دختر جون.

با زدن این حرف ازم دور شد و گم شد ؛ اما من هنوزم داغ بودم و جلوی چشمام تنها دو جفت چشم توسی بود . مغزم از کار افتاده بود و قلبم صدای بدی از خودش تول ید می کرد ؛ جور ی که خیلی راحت می تونستم حسش کنم.

**

رو به مامان و بابا کردم و با عصبانیت گفتم :هیچ معلوم بود کجا رفته بودید، خوبه شما به من گفته بودید باید هوای خودم رو داشته باشم و فلان حرفا... بعد برای من می رین گشت و گذار ؟

بابا با لبخند شرم گین گفت :ببخش دخترم مجبور شدیم دیگه تکرار نمیشه، بعدشم مگه دختر، دزد داخل خونه م یاد ؟ جات تو خونه امن بود.

من_به هر حال بازم. خب کجا بودید، بگید می شنوم ؟

عثمان می خواست حرف بزنه که بابا گوششو گرفت ؛ با تعجب گفتم :وا...بابا چرا همچ یین می کنی تو ؟

ناگهان صدای در و همچنین تولدت مبارک خاله ها و...بلند شد.

با تعجب به تک تک شون نگاه کردم ؛دست خاله مهشید، دوسه تا بادکنک رن گی بود(خاله کوچیکم) رو سر خاله محنا(خاله بزرگم) کلاه بود و دستاشو تگون می داد و ه پی می کرد ؛ رضا و رحیم) داداشای هم و همچن یین پسرای بزرگ خونواده ی خاله محنا(هم تولدت مبارک می گفتند و دست می زدند . شیدا)دختر خاله مهشی د(دستش دورب یین فیلم برداری بود و داشت فیلم برداری می کرد و همچنان لبخند می زد ؛ ریحانه)دختر خاله محنا و خواهر رضا و رحی م(در حالی که حوریا دختر کوچولوی سه سالش بغلش بود، همچنان اون هم شعر هپی م پی رو می خوند.

ای بابا مگه امروز چه خبره هان؟ وای آره،امروز تولدمه . من چه جور ی تونستم تولدمو فراموش کنم ؟ رضا اومد کنارم و با لبخند گفت : تولدت مبارک جزقاله.

و بعد از حرف رضا ب ق یه هم همین حرف رو تکرار کردن . " البته به جز جزقاله " .

خاله محنا دستم رو کشید و منو پشت صند لی نشوند . م یز رو مرتب کرد و به مامان اجازه داد، تا کیک خوشگلم رو روی میز بزاره.

به شمع ۱۷ سالگیم که در حال سوختن بود، نگاه کردم . همچنین به نوشته ی زیبای کاکائی وی «تولدت مبارک عسل زند گیمون» دوتا گل زرد هم کنار نوشته بود . و یک دونه زنبور هم بالاش چس ب یده بود ؛ خلاصه ک یک خوشگی بود.

تک تکشون دورم حلقه زدند و نشستن و دست می زدند و اصرار داشتن تا شمع رو خاموش کنم.

منم زیاد منتظرشون نذاشتم و چشمامو بستم « آرزو میکنم که زند گیم به طعم اسمم، عسلی و ش یرین باشه، همچنین از این گرفتاری که برام پ یش اومده جون سالم به در ببرم»

چشمامو باز کردم و جلوی منتظران عزیزم شمع رو فوت کردم . صدای سوت و دست بلند تر شد ؛ مامان کنارم نشست، بابا هم طرف دیگم نشست . به مامان نگاه کردم و با شوق گفتم : خی لی ممنون مامان جون، من به کل تولدمو یادم رفته بود.

همدیگه رو بغل کردیم.

مامان- خواهش میکنم عزیزم من کاری نکردم، و وظیفم بوده دختر گلم.

از بغلش بیرون اومدم و به بابای خوشتیپم نگاه کردم . لب ورچیدم و گفتم: شرمنده بابا جون سرتون داد زدم . از شما هم ممنونم، خی لی زحمت کشیدید .

سرمو نوازش کرد و گفت: قابل تک دخترمو نداشت ؛ نوش جون بابایی .

شیدا با خنده گفت: نوبت برش ک یکه، زود باش عسل.

با خنده بهش نگاه کردم ،همچنان با دور بین فیلم بردار یش بود ؛ دستی برای دوربین تکون دادم و چاقوی خوشگل پاپیونی بنفش، رو برداشتم و کیک رو برش زدم . کمی از ک یک رو هم داخل دهنم گذاشتم . از شیرینی نیش غرق لذت شدم.

این بار رحیم گفت: خوب عسل، حالا کادوها.

همیشه عاشق قسمت باز کردن کادوها بودم . عثمان و مامان، همه ی کادوها رو آوردند و کنارم گذاشتن. یه عالمه دسته بندی رنگی، منگی که منتظر باز شدنشون بودند.

اولین کادو از طرف بابام رو باز کردم . تاب شلوارک ست (کالبا سی)برام خریده بود.

لبخندی به روش پاش یدمو تشکر کردم.

دومین کادو از طرف مامانم ،یک تابلوی نسبتا کوچیک که عکس من رو توش قاب زده بود . خیلی از طراح یش خوشم اومد و دوباره تشکر کردم.

تندی تک تک کادوها رو باز کردم ؛ از طرف خاله محنا یک شلوار اسلش، از طرف خاله مه شید یک دست لیوان، از جانب ریحانه رژ و تاب دامن سرخ که بسار عالی بود، از طرف شیدا هم ش یش تا لاک رنگی و خوشگل که داخل جعبه جاسازی شده بودند، رحیم هم بهم یک روسری آبی داد و موند کادوی رضا که با باز شدنش جیغ ک شیدم و کادو رو پرت کردم.

همه با تعجب بهم نگاه می کردند ؛ با لرز به چیزی که داخل جعبه بود نگاه کردم، سوسک اسباب بازی بسیار چندان بود . از جام بلند شدم و جعبه رو برداشتم، تو سر رضا که در حال خندیدن بود زدم.

شلیک خنده بلند شد ؛ رضا با خنده سرشو مال ید و گفت: وا...اینم کادو من بود خب !...چکار کنم ؟ هر چی فکر کردم به خاطر من نیومد که چی برات بخرم.

با حرص گفتم: تو هم برام هم چین چ یزی رو خریدی آره ؟ خندیدو

گفت: اون که آره، ولی...

کادویی کوچولو از تو جیبش در آورد و گفت: اما کادوی اص لی اینه عسل جون.

جعبه ی کوچیک رو با تردید از دستش گرفتم و گفتم: نکنه بازم می خوای منو بترسونی، من واقعا شوخی ندارم و دکوراسیونت رو پایین میارم ؟

خاله محنا رو به رضا کرد و با اخم گفت: پسر جان نقشه مقشه نک شیده باشی ها.

رضا به خاله نگاه کرد و خندید: نه مامان جون، نگران نباش، این دفعه جدیه .

به من نگاه کرد و گفت: باز کن عسل، شوخی ندارم این دفعه.

با تردید جعبه رو باز کردم و با یک دستبند نقره ای خوشگل که قلب های کوچی کی بهش وصل بودند، مواجهه شدم ؛ با خوشحالی به رضا نگاه کردم و گفتم: دمت گرم پسر، خیلی ممنون . تو از این کارا هم بلدی مگه ؟

خندید و به شوخی گفت: نه این پیشنهاد دوست دخترم بود، منم خریدمش .

من -آفرین به دوست دخترت، مارو باهات آشنا میکنی کمی از س ليقش ف یض ببریم ؟ دست بند

رو برداشتم و به دستم بستمش.

رضا- حالا دفعه ی دیگه ایشالله باهات آشنا میشی نگران نباش،مبارکت باشه خاله ریزه .

-ممنون پسرخاله.

ریحانه به شوخی و اخم گفت: پس من چی داداش ؟

رضا کنارش رفت و لپشو کشید و گفت: حساب ما موقع تولدت خوشگله.

ریحانه هم خندید و گفت: اما من الان کادو می خوام . هم زمان حوریا با اون لحن بامزش گفت: منم کادو دوس.

رضا حوریا رو بغل کرد و گفت: ای جان دای، کادو دوس ؟ حوریا

سرشو تکون داد.

رضا-چشم برای شما هم می خرم، عجب گیری کردیما .

ماه هم ریز ریز بهشون می خندیدیم .

خلاصه تولدم به خوبی و خوشی تموم شد و بخشی از خاطرات خوبم در ذهنم گن جیده شد ؛ ” باورم نمی شد که تولدم رو فراموش کرده باشم ” انقدر درگیر ماجرای شنل پوش و اون مرد بودم که به راحتی از خاطرم محو شده بود.

**

با صحنه ای که روبروم دیدم، گل از گلم شکفت ” . یعنی بالاخره؟... بالاخره آسمون تص میم گرفت، زم ین شهرمون رو سفید کنه؟ ” ...

با خوشحالی به گوله برف هایی که از آسمون می اومد نگاه کردم . ناگهان با صدای رضا به خودم اومدم

رضا- وای، برفارو ب بین .

بهش نگاه کردم و بان یش باز گفتم: آسمون دقیق منتظر تولد من بود که برف هاشورسوا کنه.

خندیدو به طعنه گفت: حالانه که موجود خاصی هم هستی .

اخم ریزی کردم و گفتم: اصلا همه چی به وجود منه آقای محترم، شما مشک لی دارید ؟ سری تکون

دادو گفت: من غلط بکنم مشکل ی داشته باشم خانم . بی ازود باش.

سمت ما شینش رفت و منم کمی بعد به سمت ما شین رفتم و سوار شدم . ” دیشب رضا و خاله محنا و همچنین ریحانه پ یش ما موندگار شدند و الان صبح زود دوباره با ید با آقا رضا به مدرسه برم ”

راستش اصلا ناراحت نبودم، از ماجرای دیشب واقعا انگار عقلم سر جاش اومده . باید حواسم حتی به شنل پوش هم باشه، به خاطر اینکه اون هم زیاد مشکوک میزنه .

رضا با سکوت مطلق به سمت مدرسه می روند و من هم از داخل ماشین، به برفها نگاه می کردم.

با صدایش به خودم اوادم.

رضا- عسل من برگشت دنبالت ن میام، مواظب باشی دیگه دخی جون.

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم -مشکلی نداره، منم برف بازی می کنم.

خندیدو گفت: مثلاً ه مین دیشب یک سال بزرگتر شدی ها.

لب ورچیدم و گفتم: خب مگه چیه؟... برف بازی فقط برای بچه ها که نیست .

-بله بله شما درست می فرم ایید خانم.

من_بازم بابت دست بندت ممنونم، خی لی قشنگه .

-قابلتو نداشت عزیز دل.

بالاخره به مقصد رسی دیم و بعد خداحافظی به سمت مدرسه رفتم ؛ حیاط خالی بود به خاطر همین بدون مک ٹی به

سمت کلاس رفتم . ”خانم اسفندیاری اصلاً اجازه ن می داد تو این وضعیت و همچین هوایی، کسی بیرون بپلکه”

خواستم در کلاس رو باز کنم که ناگهان ی کی از پشت بهم خورد و صدای خنده های آشنا بلند شد .

برگشتم و با حرص گفتم: یا خدا، مرض داری رویا ؟

از پشتم گرفت و باهم به داخل کلاس رفتیم . صدای همه ی بچه ها بلند بود . گفت: عشق من ،امروز بد اخلاقی .

-آره خیلیم بد اخلاقم.

کولمو از پشتم در آوردم و به دسته ی صندل یم آویزون کردم و بعد هم روی میز نشستم، اونم روی صندلیم

نشست.

رویا- ای بابا، چه خبر عشق جان ؟

هیچ، خبر ی نیست گلم.

رویا- از اون ماجرا چی ؟

با یادآوری دیشب، ک می حال گرفته شد، ولی نمیتونستم این موضوع رو بهش بگم، من قول دادم و تا آخرش هم باید ادامه بدم . هرچندم ریسک بسیار بزرگی کردم و ن م بدونم چه سرنوشتی از طرف شنل پوش، برام رقم خورده .

رویای بشک نی زد و گفتم: عسل با تو ام.

به خودم و اومدم و گفتم: جان... چیزی شده ؟... چی گفتی ؟ ..

اخم کرد و گفتم: میگم از اون ماجرا خبری نیست ؟ از روی م یز

پ این اومدم و گفتم: نه فعلا که خبری نیست .

رویای موشکوفانه جواب داد: پس چرا تو فکر رفتی ؟

با حرص گفتم: رویا من پاچه گیری هام شروع شده، خواهش م یکنم خواهرم ملاحظه کن.

از روی صندلی بلند شد و گفتم: باشه عزیزم، شرمندم اعصابت رو خورد کردم.

لبخندی به روش پاش یدم و بغلش کردم.

- نه عزیزم مشک لی نیست . عذرخواهی دیگه چرا میکنی ؟.

حرف رویا با ورود خانم نصفه موند.

**

به بهانه ی سرویس بهداشتی، تو حیاط قدم می زدم . هنوزم داشت برف می اومد . خدا کنه فردا تعطی لی اعلام کنند، من که عاشق این تعطی لیای برفیم .

رویای باهام نیومد، امروز اونم حال گیر شده . بی تربیت ح تی تولدم رو بهم تبریک نگفت . نکنه یادش رفته باشه ؟...عجب دوستایی من دارم هی .

صدای زنگ که اومد، تصمیم گرفتم از قدم زدن دست بردارم و به آغوش گرم کلاس پناه ببرم.

آروم آروم به سمت سالن رفتم . اندکی از بچه ها گوشه-کنار سالن، بغل شفاژ پاتوق درست کرده بودند و ح رف می زدند.

خواستم به سمت کلاس برم که ناگهان بهار سد راهم شد و گفت: عسل...

با تعجب گفتم: هان، چته؟

دستم گرفت و گفت: بیا بریم بوفه، من تنهام.

نال کردم و گفتم: به جون تو حال ندارم، دلم درد میکنه، از خودم بیزارم خواهرم.

بهار با اخم منو کشید و گفت: ع لوس بیا دیگه .

منو مثل کش شلوار به طرف بوفه کشوند. گفتم: اصلا یسنا کجاست که دنبال من اومدی؟

درحالی که درخواستشو به فروشنده می داد، گفت: یسنا امروز تنبل شده، تو چیزی نمی خوای برات بخرم؟

سری تکون دادم و گفتم: نه ممنونم.

خریدش که تموم شد، به همراه هم به سمت کلاس رفتیم . چ پپس رو به طرف من گرفت و گفت:

بردار.

بدون تعارف ت یکه پاره کردن، یک چند تا برداشتم و دونه به دونه تو دهنم گذاشتم .

دوباره گفتم: بیا تا موقع کمی قدم بز نیم عشقم، الان کلاس نریم .

- چی میگی باو، من دلم درد میکنه م یفهمی؟

ناگهان یسنا به طرفم اومد . مشکوک م یزد دختره، چشم کی به بهار زد و گفت: اینجا چکار می کنید، بیاید کلاس

بری م .

با غرغر گفتم: این بهار روانی منو دنبال خودش می کشونه، همیشه که به تو چسبیده، امروز منو نشونه گرفته.

یسنا و بهار خندیدند و با هم به سمت کلاس رفتیم ؛ در کلاس رو که باز کردم، حلقه ی بچه ها رو به همراه کف

زدنشون دیدم .

مات و مبهوت مونده بودم که رویا جلو اومد و بغلم کرد . با شوق گفتم: تولدت مبارک جزقاله.

”و یک سورپرایز دیگه از طرف بهترین دوستم، من فکر کردم یادش رفته ولی...”

از بغلم جدا شد و بعد بچه ها خواستن در آغوشم بگیرند که دوباره رویا اخم کرد و بهشون گفت: حق دست و بغل رو ندارید، نامحرمای چشم سفی د .

بچه ها خندیدند و ه مین طور بدون لمس، تولدم رو بهم تبریک گفتند.

رویا دستم رو گرفت و منو به سمت جعبه ی نسبتا بزرگی کشوند.

- خوب عشقم اینم کادوت بازش کن.

با خنده جعبه رو همون طور که روی زمین بود بازش کردم . اما داخل جعبه یک جعبه ی بسته ی دیگه که از اون کوچیک تر بود، قرار داشت.

با تعجب به چشمای شیطون روی ا نگاه کردم، گفت: باز کن دیگه...

جعبه رو دوباره باز کردم که اتفاق قبلی اتفاق افتاد . ای بابا این رویا چرا همچ ین کرده.

دوباره به رویا نگاه کردم.

- من تا کی باید جعبه بب ینم ؟

رویا خندید وگفت: باز کن خودت میفه می .

با قیافه ی آویزون، جعبه رو باز کردم . این دفعه ، یک جعبه ی کوچولو تر داخل بود . خندم گرفته بود... رویای دیوونه، چه کارا که نکرده.

صاف ایستادم و جعبه رو باز کردم که...

صدای شلیک خنده بلند شد و هرکی یک چیزی می گفت . هاج و واج به تخمه های درون جعبه نگاه کردم ”هم ینم کم بود” .

نایس روان

خواستم عقب گرد کنم و تخمه هارو روی سر رویا بریزم کهدستی از پشت، به جلوی گردنم اومد و همچنین گردنبندی ف پروزه به شکل اشک به گردنم آویخته شد.

با تعجب به گردنبنده نگاه می کردم که رویا گفت: کمی مسخره بازی چاشنی تولدت کردم عزیزم، این هم کادوی اصلیت، قابل ات رو نداشت.

بغلش کردم و گفتم: خیلی ممنون رویا جونم، بهتری ن کار رو کردی. البته کمی هم عصبانیم کردی، ولی خوب به این

سورپرایزات می ارزید.

خندید:

رویا- نمی دونستم امروز اعصاب لغزندست، وگرنه این کارون می کردم.

-نه بابا اشکالی نداره، طبیعیه عزیزم.

رویا از بغلم جدا شد و بعد یسنا و بهار جلو اومدند و جفتشون کادوی رو به دستم دادند.

بهار- ببخ شید دیگه، زیاد سلیقه ات رونمی دونستم.

لبخندی به روش پاش یدم و گفتم: مهم ارزشی ه که برام گذاشتین. (اخمام روتو هم کردم) و گفتم: پس بگو چرا امروز من رو با خودت اینور و اونور می بردی، تو که اصلا از این کارا بلد نیستی.

خندید و گفت: آره دیگه، مجبور شدم.

رویا تو سرش زد و با اخم تصنعی گفت: از خدات هم باشه باشه با شیخ صی مثل عسل راه م یری.

کادوی بهار روباز کردم. شلوار اسپرت برام خریده بود که ازش خوشم اومد، اما کمی برام بزرگ بود.

کادوی یسنا هم یک شال زرش کی ن خی بود.

از جفتشون تشکری کردم که ناگهان رویا به سمتم اومد و گفت: خوب عشقم، حالا زود باش این رو گاز بزن.

به پیاز دستش با تعجب نگاه کردم.

- من این رو بخورم ؟ رویا-

آره دیگه زود باش. بچه ها

با تعجب نگاهم می کردند.

نبرد عشق عسل ی

من هم پیاز رو به دستم

گرفتم و با خنده گازی بهش

زدم . صدای دست و جیغ و

هورا بلند شد . به خاطر تند

یش اشکم در اوامده بود، الهی

ن میری رویا با این کارای

دیوونه بازیت . خلاصه

جشن تولد کوچولو و مسخره

بازی رویا به اتمام رسید و

با ورود دبیر همه سرجامون

نشس تیم .

زنگ آخر خورد و چهار نفری به بیرون از مدرسه رفتیم ؛ مثل همیشه یسنا و بهار کنار هم، من و رویا کنار هم قدم برمی داشتیم .

رویا- عسل پسر خاله ات کجاست ؟

-امروز دنبالم نمیاد، کار داشت.

رویا- آهان.

تو عالم خودم غرق بودم که ناگهان گوله برفی به سرم اصابت کرد . برگشتم و با بهار که نیشهاش تا بناگوش باز بود، روبه روشدم . با حرص و خنده گفتم: پس که این طور بهار خانم.

از روی ماشین برف جمع کردم، گوله کردم و دنبال بهار کردم . نشونه گرفتم و درست به صورتش زدم

صدای خنده ی یسنا و رویا بلند شد . تقریباً چندین دقیقه برف بازی می کردیم و هم دیگه رو با گوله برف نشونه می گرفتیم که ناگهان چشمم به امیر خورد.

نمی دونم چرا از این بشر انقدر بدم میاد. سمت ما اومد و کنار بهار رفت . با خنده بهش گفت: سلام عشقم خوبی ؟ برف بازی می کنی، اون هم توی خیابون ؟

بهار مظلومانه و پررو یانه جوابش روداد: سلام عزیز، خوبم ممنون . همش تقصیر عسله، اون استارت بازی رو زد، ما هم گول خوردیم و بازی کردیم .

امیر با یک نگاه چندانیش، به من نگاه کرد و گفت: سلام عسل خانم، خوب توی خیابون عشق من رو مجبور به این کارها می کنی، نمی بینید چقدر پسر ریخته اینجا که بچه بازی در میارید ؟

من هم که کاملاً بهم برخورد جواب دادم: اولاً سلام امیر آقا، دوماً عشق شما جونش می خارید به من ربطی نداره، سوماً من برای هر کاری که می کنم، اجازه ن می گ یرم و نظرب قیه هم برام مهم نیست . لطفاً بار آخرتون باشه که این حرفهارو به من می زنی .

امیر کوله ی بهار رو گرفت و با خنده گفت: مگه من چی گفتم که این طوری حرف می زنی ؟ یک شوخی بود، معلومه آدم با جنبه ای نیستی .

دست رو یا رو گرفتم و گفتم: هرچی که گفتید، لزومی نمی دونستم هر چند شوخیش روشما بهم بزنی . بعدشم مگه ما چه نسبتی باهم داریم که باهم شوخی کنیم، خدا نگه دار آقا امیر .

به سرعت در مقابل چشمای گرد شده ی امی ر صحنه رو ترک کردیم .

”خی لی ازت خوشم میاد، اون وقت بیا با من شوخی هم بکن، پسر ی جالبک فکر کرده کیه که برای من نظر میده .”

رویا - عسل، بهار ناراحت نشه که این طوری با امیر حرف زدی ؟

تک نگاهی بهش انداختم و گفتم: به قول خودش می خواست شوخی نکنه، تا جوابش رو نشنوه.

خندید و گفت: چه بدونم خواهرم، ولی با جوابی که بهش دادی عشق کردم.

منم خندیدم و گفتم: مخلص شما هم هستم . خداییش ن میدونم چرا اینقدر ازش بدم م یاد، اصلا حس خوبی بهش ندارم.

به شوونم زد و گفت : به خدا از بس این رو گف تی، منم دیگه حالم ازش بهم می خوره.

خندیدم و گفتم : هم ین مدلی ادامه بده، از آخر م یفهمی که انتخابت درست بوده، من حس خوبی بهش ندارم.
-چی بگم والا.

دیگه راهمون از هم جدا می شد که دست هم رو گرفتیم، به هم نگاه کردیم .

من- خی لی ممنون بابت کادو و جشن امروز عزیزم، انشالله تو عروسیت جبران می کنم.

با اخم گفت: من عروس نمیشم، اینقدر من رو نفرین نکن دختر جان.

-چشم نشو ای بابا، خب کاری نداری عزیزم ؟ رویا

-نه قربونت، مواظب خودت باش.

از رویا خداحافظی کردم و بقیه ی راه رو به تنهایی رفتم.

هوا خیلی سرد شده بود، به گونه ای که هام ی کردی از دهننت بخار در می اومد؛ صدای ق یریچ قیریچ برفها که به خاطر قدم گذاشتنم تولید می شد، لذت خاصی رو بهم ایفا می کرد.

سر راه چشمم به نونوایی خورد . نگاهی به داخل انداختم که تعجب کردم ؛ به جای اون چشم چرون، یک نفر دیگه اومده بود.

با کنجکاوای فراوان به داخل رفتم و رو به مرد جوان تازه وارد کردم و گفتم: سلام آقا، معذرت میخوام این سوال رو می پرسم، شما تازه کار هستید ؟

در حالی که به خان می نون می داد، گفت: بله خانم، دو روزی میشه .

-آهان، چی شد که شما به جای اون آقا اومد ید ؟

برخلاف اون، مردی که خم یر درست می کرد، جواب داد و گفت: اخراج شده، ازش شکایت کردند و ریئ یس هم اون رو اخراج کرد.

-آهان متوجه شدم.

همون مرد نگاه موشکوفانه ای بهم انداخت و گفت: به نظر آشنا می ای .

جواب دادم: خوب، گه گذاری نون از اینجا می خریدم، احتمالا برای همین از نظرتون آشنا می یام .

کمی مکث کرد و گفت: آره، ولی حس می کنم تو همون دختری هستی که عامل اخراج محسن شده

با چشمای گرد گفتم: ببخشید، به خاطر من ؟

-آره، مگه تو همونی نیستی که چند وقت پیش اینجا آشوب به پا کرد ؟

با یادآوریش جواب دادم: آره خودم هستم.

مرد جوان گفت: چه خبره اینجا ؟

اون یکی گفت: این خانم چند وقت پیش به خاطر اینکه محسن به دختری شماره داده، ناراحت شده و طوفان به پا کرده . از اونورم چند روز بعد، آقای با مشخصات نامعلوم میاد و شکایت می کنه و می گه که محسن کارش رو درست انجام ن می ده و تو محیط کار دنبال نخ دادنه.

با تعجب گفتم: درسته من خواستم ادبش کنم که تو محیط کار این کارا رو انجام نده، ولی من مردی رو نفرستادم که ازش شکایت کنه.

خم پیرا رو کناری گذاشت و گفت: مرد خوش برخورد و خوش تی پی بود، اما از صورتش غرور و وحشت می بارید .

سری تکون دادم و از نونوایی بیرون اومدم ؛ یعنی این مرد کیه که به خاطر برخورد من، باعث شده اون رو از نون خوردن بندازه ؟ ” چی می گی عسل ؟ حتما دوباره ای ن کارش رو تکرار کرده که داد مردم رو در آورده، با اینکه راضی نبودم اما خوشحال شدم که دیگه نمی بینمش ”

به خونه نزدیک تر شدم که ناگهان صدای قدم هایی روش ندیدم ؛ برگشتم و مردی نا آشنا رو دیدم .

عقب گرد کردم و به راهم ادامه دادم که با صدای ایستادم .

-ببخشید خانم، یک لحظه می تونم وقتتون رو بگیرم ؟

نبرد عشق عسل ی

برگشتم و به اون مرد نگاه کردم . آدم نسبتا خوش چهره ای بود . (ابروهای مش کی، چشمهای توسی، پوست گندمگون)
من-بله بفرم ایید ؟

بهم نگاهی کرد و بعد از نگاهی طولانی گفت: به نظرت آشنا نیام ؟ کمی فکر

کردم و گفتم: خیر، باید آشنا بیایید ؟ سری تکون داد و گفت: خیلی جالبه.

با تعجب، ابروهایم رو به هم گره دادم و گفتم: به خاطر همین سواتون، وقت من رو گرف تید ؟

انگار تو خودش بود، برای همین از جا پرید و حاج و واج بهم نگاه می کرد: چی گفتی ؟ پوفی کردم و

حرفم رو دوباره تکرار کردم که گفت: نه، ولی بیخ یال ببخشید .

بعد از این حرف از مقابل چشمم دور شد و رفت.

با تعجب به رفتنش نگاه می کردم که با صدای عثمان به خودم اومدم ؛ برگشتم و بهش که با تعجب من رو از دید می گذروند، نگاه کردم.

عثمان- آب جی چرا اینج ایستادی ؟

نگاهی دیگه به محل رفتن اون مرد انداختم و کنار عثمان رفتم . شونش رو گرفتم و در حالی که به سمت خونه می رفتم گفتم.

- چیزی نیست داداش جون، خسته نباشی .

سری تکون داد و در حالی که با کلید در رو باز می کرد، گفت: خوبم ممنون، مگه با رضا نیومدی ؟

-نه، رضا کار داشت.

به داخل رفتم و کفشامون رو در آوردیم، اول عثمانو سپس من به داخل خونه رفتم .

عثمان- رضا عجب باد یگاردیه که امروز تنها اومدی !

-چه بدونم داداش، اتفاقا خوب شد دنبالم نیومد، بعد یک ماه و خورده ای برف داره م یاد، دوست داشتم برف باز ی کنم.

اون هم چیزی نگفت و لباساشو در آورد. من هم به اتاق رفتم و لباسام رو با پیراهن مشک یصورتی و یک شلوار ورزشی عوض کردم.

واقعا اون مرد کی بود...



چند روزی گذشت و آخرهای بهمن ماه بود. از آسمون فقط برف می اومد و همه جا رو سفید پوش کرده بود، همه چی رو روال بود و از شنل پوش هم خبری نبود. یک جورایی دلم برایش تنگ شده بود و دوست داشتم با وجود هر چند رو اعصاب بودن، ببینمش "بابا هم خبری دیگه از مرد دختر دزد برامون نیاورد و بحثش بسته شده بود؛ گرچه من هنوز هم به تمام این ماجرا فکر می کردم، ولی چیزی دستگیرم نمی شد.

حوصلم بدجوری سر رفته بود، به خاطر همین شال و کلاه کردم و به زور عثمان رو هم با خودم به بیرون بردم؛ به اطراف نگاه کردم، خلوت خلوت بود. با صدای عثمان برگشتم و بهش نگاه کردم، خیلی بامزه شده بود؛ پوست سفیدش بین این همه برف رکورد رو می زد، چشمهای سبزش روشن تر شده بود و داداشم رو خواستی تر کرده بود. اما بی نی قرمزش بامزه ترش کرده بود.

عثمان - آب جی بیا آدم برفی درست کنیم.

در حالی که گوشه ای رو برای ساخت آدم برفی انتخاب می کردم، گفتم

- قبوله، حالا زود برو یک دونه هویج از خونه بیار، چند تا دکمه هم داخل کشو هست، تا بی نیم با شال و کلاهش چه کنیم.

عثمان - باشه من رفتم.

با دستام برف ها رو جمع کردم و یک گلوله ی نسبتا بزرگ برای بدنش درست کردم. کم می مدل بهش دادم و بعد، یک گلوله ی کوچک تر برای سرش درست کردم و روی بدنش گذاشتم.

هم زمان عثمان هم سر رسید.

خندید و گفت: تو این چند ثانیه، چقدر سری ع درست کردی.

نبرد عشق عسل ی
من هم خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه .

عثمان هویچ رو وسط گوله برف گذاشت «به عنوان بینی» دو تا دکمه ی آبی تیره هم برای چشمهاش، و بقیه ی دکمه ها که هر کدوم یک مدلی داشت، برای بدنش «به عنوان لباس» عثمان- حالا برای دهنش چکارک نیم؟ کمی تو فکر

رفتم.

- عثمان روی م یزیک تیکه ریان افتاده، اون هم برای دهنش خوبه.

عثمان باشه ای گفت و دوباره رفت. الهی عزیزم چه حرف گوش کن شده.

کمی از آدم بر فی ن یمه تموم فاصله گرفتم و قشنگ بهش نگاه کردم. به پایین بدنه نگاه کردم، خب تا وقتی که عثمان میاد براش کفش درست کنم.

به آدم بر فی نزدیک شدم و نشستم. برفها رو کنار هم جمع کردم و به دو طرف پایین بدنش «بی ضی شکل» کفش درست کردم.

ناگهان وجود ک سی رو کنارم احساس کردم. فکر کردم عثمانه به خاطر همین نگاه ن کردم و گفتم:
آوردی؟

صدایی نشنیدم، با تعجب برگشتم و گفتم: مگه لالی که...

شنل پوش؟ اون هم این وقت ظهر؟ آروم بلند

شدم و با تعجب نگاهش کردم.

- تو، اینجا... تو اینجا چه کاری کنی؟ شنل پوش_ باهات کار دارم، دنبالم بیا.

خواست قدم بزاره که با چشم غره گفتم: اون وقت تو از من انتظار داری، به خاطر کاری که باهام داری، دنبالت بیام؟!

شنل پوش- چی یزی غی راز این انتظار ندارم.

من- چرا؟

از گوشه ی پالتوم گرفت و من رو کشید؛ دادم بلند شده بود.

من- چه کار می کنی روانی ؟ من باهات هی چ جان میام .

اما همین طوری بدون ذره ای حرف، من رو به سمت ساختمون نیمه کاره برد. پالتوم رو ول کرد و با خشم غریب: دیدی که حرفات اثری نداره . من هر کاری که بخوام، می تونم انجام بدم.

دست به سینه ایستادم و گفتم: ... نه بابا ؟ خیلی بهت رو دادم، برای همین انقدر شیک و مجلسی هر کاری دوست داری می کنی ؛ اگر شخصیتت رو رسوا کنم که اون جرئتت موش می شه آقای محترم.

بدون توجه به حرفم، به سمت گوشه ای از ساختمون رفت و پلاستیکی کی رو برداشت ؛ سپس به سمتم اومد و در مقابلم ایستاد .

شنل پوش- این برای توئه.

با تعجب به پلاستیک دستش نگاه کردم ؛ نکنه بمب باشه ؟ می خواد من رو بترکونه ؟ ”نه بابا بیمار روانی که تشریف نداره”.

شنل پوش- ب گیر دیگه، چرا ماتت برده ؟ مثل قضیه ی قهوه نکن که خودم برات بازش کنم.

با یادآوری اون روز خندم گرفت ؛ ولی جلوی این شنل پوش اعصاب خورد کن، قورتش دادم . پلاستیک رو از دستش گرفتم و داخلش رو نگاه کردم . چشمام چهار تا شد، این چیه دیگه ؟

با تعجب، شنل قرمز رو از داخل پلاستیک در آوردم و بازش کردم ؛ خداییش خی لی قشنگ بود، تا حالا از این چیزا نگرفته بودم . ولی حالا مناسبش چی بود ؟ بهش نگاه کردم و گفتم: محافظ عجق و جق، این چیه ؟ پوفی کرد و گفت: مشخص نیست خانم باهوش ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خنگ نیستی می دونم چیه، ولی چرا این رو بهم دادی ؟

درحالی که به دیوار تک یه می داد گفت: برای روز مبادا لازمت میشه ؛ در ضمن کادوی تولدت هم هست.

وا... این از کجا میدونه من تولدمه ؟ انگار فکر رو خوند برای همین گفت: از کنار خونتون که عبور می کردم، صدای تولد و اینا رو که شنیدم، متوجه شدم تولدته. برای ه مین به عنوان محافظت، برات کادو خریدم .

-اوکی، ممنون . ولی من نمیتونم قبولش کنم.

شنل پوش- بخوای نخوای باید بپذ یریش، بازی داره شروع میشه خانم کوچولو.

این رو گفت و بدون اینکه به حرفهای من گوش بده، ساختمون رو ترک کرد.

بازی؟ کدوم بازی داره شروع میشه؟ با تعجب به شنل نگاه کردم. خب چه ربطی به این شنل داره؟ با تموم سوالایی

که تو ذهنم داشتم، به سمت آدم برفی نیمه تموم رفتم. ولی با دیدن آدم برفی خشکم زد.

کلاه و شال گردن قرمز که مال بچگیام بود و همین طور دهن قرمزش، خوشگلش کرده بود.

با صدای عثمان که با اخم نگاهم می کرد برگشتم.

عثمان- کجا بودی؟

دنبال یک حرف قانع کننده می گشتم که ناگهان گفتم: خواستم دنبال چوب برای دستاش بگردم.

به دستام نگاه کرد و گفت: پس کو؟! جزی ک پلاستیک تو دستت چیزی نم یب ینم که، اصلا اون چیه داخل

پلاستیک هان؟

به هان و هون افتاده بودم و مشنگ می زدم: چی؟...چی کو؟

با کف دستش به پیشونیش زد و گفت: باز عقلت رو جا گذاشتی؟ چوبایی که گفتم دیگه. نگفتی توی پلاستیک چیه

؟

-...آهان. خوب پیدا نکردم. هی چی دوستم همین الان از اینجا رد شد و بعد کادوی تولدم رو داد؛ بریم خونه بهت

نشون میدم. فعلا تو برو گو شیم رو بیار از آدم برفی عکس بگ یریم، منم یک بار دیگه دنبال بگردم.

باشه ای گفت و دوباره رفت.

حرفهای شنل پوش، من رو به عالم هپروت برد؛ پلاستیک به دست، دنبال چوب گشتم و از آخر، کنار تنه درختی دو تا

برداشتم و به سمت آدم برفی رفتم. چوبا رو به کنار بدنش وصل کردم؛ آدم برفی خوشگلی شده بود...

خلاصه با عثمان و آدم برفی جونمون یک عالم عکس انداختیم و با داد مامان به خونه برگشتیم ...

**

باب ا: هم ین که گفتم. میدونی که حرف من دوتا نداره.

نبرد عشق عسل ی

-اما بابا ج. ..

-گفتم نه ، یعنی نه، عسل بفهم.

-نمی خوام...ن می خوام...شما باید اجازه بدید .

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:اون وقت چرا ؟

-چون که من دخترتم.

پوفی کرد و گفت:د لی ل قانع کننده تر.

-چون...چون، من یک دخیل ناز و همچن ین تو دل برو شما هستم . (لب و رچیدم و قیافم رو عین گربه های ملوس کردم)

چپ چپ نگاهم انداخت و گفت: از دست تو، میگم نه . قیافت هم اون طوری نکن، بچه که نیستی، همین چند روز پیش تولدت بود جزفاله.

تقریبا داد زد: د به من نگو جزفاله بابا...!

در حالی که با خنده به سمت آشپزخونه می رفت گفت: میگم، خوبش هم میگم .

-باشه بگو ولی بزار برم.

آهی کشید و گوشاش رو گرفت: میگم ن...ه (ای بابا هیچ

جوره ن م یشه راضیش کرد که) دنبالش مثل جوجه ها

راه می رفتم، از آخر رو مبل نشست و تکیه داد . کنترل رو

برداشت و در حالی که شبکه هارو عوض به در می کرد

گفت: انقدرم دنبالم نباش، میگم نه یعنی نه، اعصابم

به هم نریز دختر جان، که سرت رو از تنت جدا می کنم.

کنارش نشستیم و با ابروهای بالا رفته گفتم: ع نه بابا، اون وقت از کی تا حالا قاتل شدی بابا جون ؟ صدای تی وی که بلند شد، برگشتم و به فیلم اکشن خیره شدم . (بله کاملاً معلومه از کی تا حالا خشن شده)

حالا چه جور ی راضی کنم خدا ؟ من بای د برم، باید برم مخ فی گاه شنل پوش و درمورد اون حرفی که چند روز

پیش زد حرف بزدم؛ باید بفهمم منظورش چی بوده . اما اول باید از این مرحله عبور کنم.

داد زدم: بابا

- کوفته بابا، چشم سفید پاشو برو به درس و مشقت برس . من می گم بیرون خطرناکه باز تو مثل خنگامی خوای بری، برای من قدم بزنی ؟ خی لی مشتاق قدم زدنی، دور همین خونه رو قدم بزنی، دیگه حرف هم نزن، جلوی چشمم هم نباش .

بغض کرده به سمت اتاق خوابم رفتم و دنباله ی راه غرغر کردم . روی تخت نشستیم و به دیوار زل زدم ؛ خوب راست هم میگه دیگه، این وقت شب من بیرون چه کار کنم ؟

مامان و عثمان هم دیروز روستا رفتن و من بدبخت رو به خاطر درسام نبردم . (نامردای تک عشق و حال)

روی تخت دراز کشیدم و گوشی به دست خودمو مشغول کردم ؛ صدای زنگ در بلند شد، توجهی نکردم و هندزفری رو به گوشم زدم و موزیک دلخواهم رو پلی کردم .

- هفتاد روزه که من از تو خبر ندارم.. رفتنت رو هیچ جور باور ندارم... حالم بده... منو دورم زده...

با آهنگ داشتیم فیض می بردم که ناگهان ی کی از گوشی ها، از داخل گوشم کنده شد.

به شخص عامل این کار نگاه کردم، بابا بود . چنان میرغضب نگاهم می کرد که حد نداشت.

با دلخوری گفتم: چیه، آهنگ هم نمیتونم گوش بدم ؟

غرید: چرا ولی جوری گوش بده، وق تی یک آدمی مثل بابات، صدات می کنه متوجه بشی .

بلند شدم، نشستیم و بهش نگاه کردم: خب، بفرمایید ؟

- چرا مجلسی حرف می زنی ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: انتظار داری خودمونی حرف بزدم رشید آقا ؟

لحنش مهربون تر شد و گفت: بعدا در موردش حرف می زنیم، فعلا بیوش ب یا پذیرایی، مهمون داریم .

-کیه ؟

در حالی که از اتاقم بیرون می رفت، گفت: حالا بیا خودت می فه می .

پوفی کردم و بلندشدم، سمت کمد لباسام رفتم و در رو باز کردم ؛ (خب حالا این مهمون ناخونده کیه ؟) (مانتو بلند گلبه ایم روزا جا لباسی در آوردم و تنم کردم، شلوارمم چون مشکی اسپرت بود خوب بود ؛ شال صورتی کم حالم رو هم برداشتم و سرم کردم...)

با تعجب به فردی که روی مبل تک نفره نشسته بود نگاه می کردم، با صدای بابا به خودم اومدم.

-عسل جان، سلامت کو دخترم ؟

به تته پته افتاده بودم، ولی خودم رو جمع و جور کردم و رو به بابا کردم و گفتم: جانم بابا، چی گفتی ؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: دارم می گم سلامت کو ؟

دستی به شالم کشیدم و به مردی که روی مبل نشسته بود نگاه کردم.

-س...سلام، خوش اومدید آقا.

در حالی که به س بیلاش دستی می کشید، گفت: سلام عرض شد، ممنون خانم.

به سرعت جت به سمت آشپزخونه رفتم و قبلش هم گفتم: من برم چایی بریزم .

وای خدای من، این آدم اینجا چه کار می کنه ؟

یادم اومد از چند روز پیش که مشکوکانه بهم گفت: منومی شناسی ؟

راستش با این که از کارهایش متعجب شده بودم، اما دیگه پی گیر نبودم . حالا پیگ یر می بودم، چی عاید می شد ؟ من هنوز نتونسم ماجرای شنل پوش رو درک کنم، چه برسه به اینکه یک آدمه عج یبه دیگه کپ چشمای خود شنل پوش

سر راهم قرار بگ یره و بگه «منومی شناسی» هوف، دیوونه شدم . اما حالا قصدش از اومدن به خونمون چیه ؟

دو لیوان چایی معتدل ریختم و روی سینی گذاشتم . قندون رو هم کنارش گذاشتم و به سمتشون رفتم.

نبرد عشق عسل ی

اول به بابا تعارف کردم و بعد به سمت اون مرد رفتم: بفرمایید آقا.

تشکری کرد و من هم تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم.

بابا: خوب دخترم، حالا بیا بشین، تا تو رو به آرتین جان معرفی کنم.

پس اسمش آرتی ن بود؛ کنار بابا نشستم و منتظرانه گوشام رو تیز کردم.

بابا: آرتین جان، مشخصه که شما دخترم رو می شنا سید؛ و اما تو دخترم، آرت ین جان پذیرفتن که مسئولیت

محافظت از شما رو بر عهده بگیرن. ایشون مدرک پلیس ویژه و هم چنین مخ فی رو دارن

-چی، محافظ؟

این دفعه آرتین به حرف اومد: بله خانم کوچولو، بنده محافظ شما هستم و هر کجا که هستید، همراهیتون می

کنم تا مشکلی براتون پیش نیاد.

با ابروهای بالا رفته به جفت چشمای توسی، یا شاید هم خاکستری اش نگاه کردم. اینم مثل شنل پوش، می خواد

محافظ من بشه هه.

- اما من تا الان مشک لی برام پیش نیومده، هر چند هم از ماجرا گذشته، اما من هنوز هم صریح و سالمم.

دستی به سبیلش کشید و گفت: اما اتفاق یک بار می افته، بهتره پیشگیری کنیم.

بابا: دخترم، آرت ین جان کارش رو خوب بلده، پس مشکلی نیست عزیزم.

چیزی نگفتم و موشکوفانه به آرتین نگاه می کردم.

آرتین در حالی که نگاهش به من بود رو به بابا کرد و گفت: از فردا تمام کارهارو انجام میدم، حتی اگر بخواید سرویس

شخصی عسل خانم میشم.

(وای نه، همینم مونده تو، محافظ و سرویسم بشی، اصلا از کجا پیدات شد؟)

بابا حرف آرتین رو تایید کرد و وقت رفتن ایشون فرارسید؛ به من نگاهی انداخت و گفت: امیدوارم بتونم شما رو

راضی نگه دارم.

(تو همین که گورت رو گم کنی، راضیه را ضی میشم جناب... اه)

بازم چیزی نگفتم و بعد به اتاقم رفتم. خواستم مانتوم رو در ب یارم، چشمم به هدیه ی شنل پوش، افتاد؛ مانتو و شال رو آویزون جالباسی کردم و اون رو برداشتم.

جلوی آیینه ایستادم و شنل رو تنم کردم؛ موهام رو باز کردم و دو طرف شونم ریختم، بعد کلاه شنل رو سرم کردم. خیلی بهم می اومد، از حق نگذیریم رنگ قرمز بهم می اومد، اما تا الان این اولین چیزی به این رنگه که دارم. فکر م به سمت این ماجرای جدید رفت؛ آدمی که چند روز پیش دیدمش، حالا شده بادیگارد شیخ صمیم؛ اصلا از کجا آ جیر شده؟ لابد بابا این کار رو کرده دیگه. هوف من که ذهنم به هیچ جا قد نمیده، به امید خدا جلو می ریم.

**

صبح روز بعد فرار سید و قرار بر این شد بنده با ماشین محافظ جدیدم به مدرسه برم؛ اکنون کناری ایستادم و منتظر ایشون هستم.

هنوز برف می اومد و این موضوع خ یلی من رو خوشحال می کرد؛ درسته به خاطر یخ بندون کلی تعطی لی داشتیم، ولی خوب بازم کمه.

به اونور مزرعه خیره شده بودم، من هنوز پ یش شنل پوش هم نرفتم... اه؛ خندم گرفت از حرف اون روزش که گفت: من هم محافظم. ماشالله دوتا محافظ، یکی عجیب و غریب، این یکی هم ...

با صدای بوق از فکر و خیال خارج شدم و به ماشین خیره شدم، راستش من از مدل ماشین سر در نمیارم، فقط بگم که مدل بالا و مشکی بود.

شیشه ی ماشین پایین کشیده شد و یک مرد خوش ت یپ نمایان شد، اون هم کی؟ آرتی ن خان، جناب محافظ جدیدم.

-سلام بانو، بفرم ایید.

کمی به اینور و اونور نگاه کردم، مونده بودم جلو بشینم یا عقب؛ از آخر آرتین در جلو رو برام باز کرد و دوباره

گفت: استخاره می کنی بپر دیگه.

از لحن صمی میش کم ی حرصی شدم ولی با این وضع سوار شدم و جوابش رو محکم دادم: سلام عرض شد جناب محافظ، انتظار نداشته باشید که ه مین اول راه باهاتون کنار ب یام، من از محافظ و این مسخره بازیا بدم میاد، هزار بار هم به بابام گفتم اما گوشش بدهکار نبود؛ من میدونم شما از کجا پیداتون شده ولی دلتون خوش نباشه که من باهاتون کنار بیام آقای محترم.

خیلی خونسردانه در حالی که به سمت مدرسه می روند گفتم: من هم انتظاری ندارم، دور برت نداره بانو، من فقط کارم رو انجام میدم؛ حالا دقیق تر بگو مدرست کجاست تا برسونمت خانم.

پوفی کردم و آدرس دقیق مدرسه رو بهش دادم، بعد گفتم: من دور برم نداشته شما اشتباهی منظورم رو متوجه شدید، من فقط...

وسط حرفم پری د:خ یل ی خب، اصلا شما درست می فرم ایید. حالا بزاری د کمی بیشتر هم رو بشناسیم، هوم؟

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم: بشناسیم؟ هه فکر کنم بابام کاملا در اختیارتون گذاشته همه چی رو.

آرتین تک نگا هی بهم انداخت و گفت: اما نگفته بود، زیون درازی داری. دیشب که زیاد نشونش ندادی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: انتظار نداشته باشید از ملاقات سری پیش، و هم چنی ن دیدار دیشب تون هنگ نکرده باشم.

خندید: بله، کاملا معلوم بود؛ شرمنده اگر اون روز کمی بی ملاحظگی کردم.

-بی ملاحظگی؟ شما به من گفتید من رو می شناسی؟ انگار باید شما رو جایی دیده باشم، آره؟

کمی تو فکر رفت و بعد گفت: نه، همین طوری پرسیدم؛ خوب فکر کنم رسیدیم، آشنایی باشه برای

برگشت، ساعت چند تموم میشه؟

برگشتم و مدرسه رو دیدم، چه قدر سریع رسی دیم. در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم: ساعت پنج، فعلا آقای محافظ.

باش یطنت نگاهم کرد و گفت: آرتین بگی راحت ترم.

-اما من ترجیح می دم خودمونی نباشه، خدا نگه دار.

در ماشین رو بستم و مهلت ندادم که حتی خداحافظی کنه، اون هم بدون هیچ حرفی از کوچه دور شد.

عقب گرد کردم که به سمت حیاط برم، ناگهان دوباره دختر سری پش که جلوم رو گرفت و درمورد رضا باهام حرف زد، سد راهم شد.

با تشر گفت: به به امروز هم با یک مدل بالاتر اومدی، فکر می کنم تور خوبی پهن کردی برای پولدارا که هر چند وقت یک بار با یک پسر و با یک ماشین میای.

چشم غره ای رفتم و گفتم: مثل این که حرف قبلی زیاد روت تاثر یر نگذاشته که امروز هم فوضولیت گل کرده، نه؟ خنده ای کرد و گفت: تاثیر؟ بس کن دختر. تو که از این کارا بدت می اومد، حالا چرا ماهی یک بار عوض به در می کنی خوشگلا رو؟

از کنارش رد شدم و گفتم: فوضولی نکن بهتره به دوس پسرای فشننگ پاتوق زده ی اینجا برسی؛ بدو بدو.

دستم رو کشید و با حرص گفت: حرف دهنت رو بفهم.

ابروها م رو بالا انداختم و گفتم: من م یفهمم، منتهی تو حالیت نیست عزیزم.

دستم رو کشیدم و به سمت حیاط رفتم، با اومدن رویا کنارم، اون هم زیاد ورور جادو نکرد و گورش رو گم کرد.

رویا بغلم پرید و بعد گفت: سلام عشقولکم، دلم برات تنگیده بود ها.

من هم خندیدم و گفتم: خداییش من اصلاً سرم خلوت نبوده که صدای دلتنگی رو بشنوم.

با شوخی به شونم زد و گفت: بیشعور، مگه چه کار کردی که انقدر تو تعطیلات سرت شلوغ بوده، هان؟ لرزی به بدنم

افتاد و گفتم: بیا بریم کلاس، برات توی یح میدم، دلبرم.

-باشه.

به کلاس رفتیم، هنوز خلوت بود و تک و توکی از بچه ها اومده بودند؛ من و رویا به سمت ج ایگاه خودمون رفتیم و نشستیم، اما من طبق معمول روی میز، روبروی روی انشستم.

روی ا: خوب می شنوم، نکنه ماجرا دوباره به اون دزد ختم میشه آره؟

پوفی کردم و کولم رو روی صند لی خالی، کنار رویا انداختم و گفتم: هعی خواهرم، اون کم بود حالا محافظ هم شروع شد.

با چشمای گرد گفت: یعنی چی ؟

-هی چی، از این به بعد برای امنیتم محافظ دارم، نمی دونم بابام اون رو از کجا پیدا کرده، ولی من حس خوبی بهش ندارم.

+دست بردار دختر، تو که به همه حس بد داری، فکر کنم باید یک دکتر خودت رو نشون ب دی.

با حرص گفتم: ببند رویا، چه کار کنم خوب؟!

خواست دهن باز کنه که بهار و یسن اسر رسیدند.

بهار تنه ای به من زد و گفت: گوگولی مگول چطوری ؟

خندیدم و گفتم: مثل پلو تو دوری.

بهار لاتی برداشت و گفت: جون خراب این پلوتم من.

رویا غرید: هو... و کپک جون از عشق من فاصله بگیر، مگه خودت عشق نداری؟ با این

حرف رویا پ قی زدم زیرخنده.

رویا با ابروهای بالا نگاهم کرد و با چشمای وزقیش گفت: هرهر نمکدون، می خندی؟ نمیدونی من غیرت ی میشم

کسی خندت رو ببینه ؟

خواستم حرف بزدم که یسنا با خنده به سر رویا زد، این دفعه من گارد گرفتم: هو...خیار شور دست به زن بدی داری

ها، خواست باشه از من که خوردی تابلو نشی به دیوار.

یسنا: جم کن بابا.

-چی رو جم کنم ؟

بهار: آشغالاتو.

روی ا: برید گورتون رو گم کنید مسخره ها، ما داشتیم حرف می زدیم مثلا.

از روی م یز پ ایین پریدم و روی صند لی خالی نشستم: اینا که جفتشون مسخره ان، هر وقتم میان مسخره های مارو هم در میارند.

با این حرفم سه تاییشون خندیدند و بهار درحالی که روی و پیره بود گفت: مسخرتو در میا ریم؟؟ دوباره زد زیر خنده.

- کوفت، حناق، رو آب بخندید کپکای بی خاص ی...

ادامه ی حرفم با ضربه ای که به سرم زده شد نصفه موند.

روی ا: بیشعور من رو قاطی نکن ها.

با ورود خانم، حرفامون نصفه موند و بهار و یسنا پشت سرمون نشستند.

**

-آره خواهری، به خاطر اون دزد، حالا باید یک آدم جدید که مثلا محافظم هست رو با خودم اینور و اونور حمل کنم، نمی دونم اصلا از کجا پیدا شده ولی من دوست ندارم، مگه فقط من تو اون محله زندگی می کنم؟

رویا در حالی که دستاش رو جلوی دهنش گرفته بود و ها می کرد تا گرم بشه، گفت: ای آبی زیاد سخت نگ یر، بابات که بدیت رو نم یخواد، شای د واقعا آرتینی که ازش حرف م یزنی آدم خوب ی باشه، مگه نمیگی پ لیس مخفیه، خب پس بی خیال. هرچندم من خودم از این حرفات شاخ درم یارم.

-چه بدونم، هو...ف.

بهار و یسنا دوباره سروکleshون پیدا شد، توی حیاط کنار ی ایستاده بودیم و دستامون داخل جیبامون بود، روی ا که فقط با استفاده از دهانش دستاش رو گرم می کرد؛

بهار در حالی که میخن دید گفت: ببینم، هوای به این سردی اینجا چه کار می کنید؟ دنباله ی

حرفش یسنا گفت: مخشون یخ بسته آخه.

سری تکون دادم و به جفتشون ببندیدی گفتم که رویا گفتم: ما از شر شما اومدیم اینجا، من می دونستیم قفلید به ما، بر خرمگس معرکه لعنت.

بهار ایشی کرد و گفتم: مثل این که پاتوقیم ها.

یسنا: خی لی پاتوق باحالی هستیم ما، از هم فاصله می گیریم همش.

خندیدم و گفتم: مثل پاتوق ما هیچ کجا پیدا نمیشه، شک نکنید.

بهار به دیوار تکیه داد و گفتم: آره خداییشم، چشم نخوریم به خدا؛ ولی دور از این حرفا، باهاتون کار داشتم بچه ها؛ هفته ی دیگه امیر می خواد منو جایی بیره، «گفت سورپرا یزه برای تولدم که نزدیکه»، من هم گفتم که میخوام دوستام هم پیشم باشند. حالا اومدم نظر شما رو هم بدونم.

ابروهامو بالا انداختم؛ قبل از من رویا گفتم: تو که میدونی به خاطر امیر هم که شده عسل محاله قبول کنه، من هم بدون اون اصلا ب یام.

حرف عشقم روت ایید کردم: بله درسته عزیزم، از اون خوشم نیامد.

بهار غرغری کرد و گفتم: عسل به خاطر من، روم روز مین ننداز دختر؛ دلم می خواد شما هم باشید، خب!

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و درحالی که به سمت سالن می رفتم گفتم: من تولدت رو هرکجا بدون امیر می گیرم، اوکی؟ اصلا تو چرا بهش اعتماد می کنی؟ اگر یک بلاپی سرت ب یاره، می خوای چه کار کنی؟

یسنا: اه... عسل تو هم همش حرفای تکراری می زنی؛ می خواد چه کار کنه وق تی ما هم پیشش هستیم ها؟

بهار: آره آبی، اگر شما هم باشید اون هیچ کاری باهام نمی کنه که.

اخمی کردم و کنار شفاژ ایستادم، دستانم رو بالای شفاژ گرفتم تا گرم بشند، رو یا هم همین کارو می کرد، اما بهار و یسنا ورور جادو می کردند.

- فکر کردید اون از ما می ترسه و اگر ما هم باشیم هیچ کاری نمی کنه؟ بابا ذهنتون کپک زده ها.

بهار عین گریه ی شرک قیافش رو درست کرد و گفتم: آبی... ی.

- کوفته آب جی، قیافت هم اون مدلی نکن.

دستم رو گرفت و بیشتر التماس کرد: قول می دم جبران کنم برات، من به امیر گفتم تو واقعا یک خواهر خوب برام هستی، نزار پیشش شرمنده بشم، خواهش می کنم؛ این طوری شاید بیشتر بشناسیش و اونجا هر حرفی زدی من قبول می کنم.

-هر چیزی گفتم قبول می کنی؟ یحیی نی اگر بگم باهاش تموم کن...

-اهوم، تموم می کنم.

کمی فکر کردم، با اینکه راضی نبودم اما گفتم: باشه قبول می کنم، اما انتظار نداشته باش نیشم براتون باز باشه، فهمیدی؟

با خوشحالی بالاوپا بین پرید: حله آجی، حله.

اخمی کردم که رویا گفت: انگار چه چیز مهمی هست که انقدر خر ذوق شد.

به رویا نگاه کردم و گفتم: هنوزم دلم راضی نیست، چون حس خوبی ندارم.

به بهار نگاه کردم و ادامه دادم: حالا کی هستی؟

بلافاصله جواب داد: دوشنبه ی هفته دیگه.

-اوکی، من برنامه ریزی می کنم ببینم چی میشه.

بهار و یسنا با خوشحالی جلوتر از ما به کلاس رفتند و من و رویا هم رفتیم.

رویا هم قرار شد از خونوادش اجازه بگیره، تا به این تفریح هر چند دارای دلشوره ی زیاد قدم برداریم؛ اون هم باکی؟ امیر.

**

آرتی ن: چه خبر خانم خانما؟ مدرسه خوش گذشت؟

خنثی، در حالی که نگاهم به جلوم بود، گفتم: ممنون، بد نگذشت.

گفت: خوب، حالا چرا هنوز هم این مدلی هستی؟ همیشه اینطوری هستی؟

بهش نگاه کردم که اون هم تک نگاهی انداخت و دوباره به جلوش نگاه کرد: نه منت هی با غریبه ها زیاد راحت نیستم.

تک خنده ای کرد و گفت: می گذره، نگران نباش.

-برام مهم نیست جناب، شما هم بهتره به جای این که از من رفتارص میمی کش برید، کارتون رو انجام بدید؛ همه ی شما

محافظا این قدر رواعصاب هستید.

دست راستش رو از روی فرمون برداشت و به موهاش دستش کشید که نصف موهاش طرف دیگه ی صورتش ر

یخت، کناره ی سرش موهاش کمت ر بود و به انگلی سی vice نوشته بود.

متعجب از این کلمه ی روی سرش برگشتمو به جلو نگاه کردم، گفت: مگه تا حالا چند تا محافظ اعصاب خورد

کن داشتی که جمع بستی؟

(وا... ی شنل پوش، ی ک آدم ع جیب و غریب که بیشتر از این مردن می شناسمش، ن می دونم کدومشون واقعا

محافظن، ایینی که بابا برام فرستاده، یا شنل پوشی که یک روزی جونم رونجات داد؛ و هر لحظه با حرفاش یک مسئله ی

سخت بهم اضافه می کنه؟!)

آرتی ن: چی شد؟، تو فکر رفتی، داری می شماری؟

با حرص گفتم: هر چه قدر محافظ داشتم، از دستم در رفته، به شما چه رب طی داره؟ پوفی کرد

و با یک بی خیال بحث رو بست.

من رو به خونمون رسوند و برای فردا قرارداد دی بست و رفت.

با فکری شلوغ پلوغ به محل رفتنش نگاه می کردم، تا برگشتم، کنار همون ساختمون متروکه شنل پوش رو دیدم.

خدایا؟! کلافه شدم؛ از وقتی تو این محله اومدیم چرا یک سره هم چ پین میشه؟ اصلا بی ن این همه دختری که

اینجاست، چرا من؟

قدمی به سمت کوچه برداشتم که دیدم داره با دستش اشاره می کنه، با تعجب به حرکات موزونش نگاه می کردم که با

اومدن یک ماشین سریع مخفی شد.

شنل پوش پل یس مخ فیه یا آرتینی که انقدر با تیپ شخصی و معمولی کارش رو انجام میده؟ ماشین که رد شد، دوباره ظاهر شد و همون کار رو ادامه داد؛ برم؟...نرم؟)

از آخر این کنجکاو بی‌شعور، پاهام روبه سمت ساختمون هل داد و من هم تسلیم اون به سمت شنل پوش راه افتادم. نزدیک که شدم، ناگهان دستم رو کشید به داخل و کنار دیواری نادید هدایت کرد، پشتم آروم به دیوار خورد؛ ولی به خاطر کار احمقانه‌اش آتی شی شدم، خواستم دهن باز کنم، سریع دهنم رو گرفت و مثل سری پیش فاصلش کمتر از دو انگشتم قرار گرفت.

متوجه شدم که داره با استفاده از سوراخی کوچیک بیرون رو نگاه می‌کنه، اه... این شنلش بدجور اعصاب خورد کن شده، دلم می‌خواد خفش کنم.

انگار دید زدنش تموم شد، برای هم‌ین ولم کرد، اما فاصلش همون قدر بود؛ دوباره... دوباره، همون حس لعنتی سراغم اومد؛ بدنم داغ شد و قلبم به شمارش افتاد، دوباره... دوباره، این فکر مر یض سراغم اومد و من رو تو سردرگمی گذاشت. به خودم که اومدم، ازم فاصله گرفت و زیون باز کرد: تو با کی اومدی؟!

از هپروت بیرون اومدم و با تعجب گفتم: هان؟ تقریباً

داد زد: می‌گم تو با کی از مدرسه اومدی؟

از این عکس‌العملش بدم اومد و من هم ک می‌صدام روبلند کردم: با هر خری اومده باشم، به تو چه ربطی داره؟ شنلش عقب تر رفته بود، ولی خیلی زیرکانه جلوی دهنش رو با شال بسته بود، فقط چشمای توسیش دیده می‌شد. کمی صدایش خشن شد و دوباره فاصلش رو باهام کم کرد و انگشت اش ارش رو جلوی صورتم قرار داد: ببین من از همه‌ی کارهای تو سر درم یارم، اما می‌خوام از خودت بشنوم که اون مرد کی بود؟!

هوفی کردم و گفتم: مثلاً داره کار تو رو انجام می‌ده، خوب تموم شد؟ می‌تونم برم به بدبخ تیم برسم؟ صدایش قطع شد

ولی بعد دوباره گفت: کار من؟ یعنی چی؟

به سینش زدم و فاصلش رو زیاد کردم، قدم برداشتم و حرصی گفتم: محافظه، محافظ من.

زهر خندی زدم: هیچ موقع تا حالا از این محافظای اعصاب خورد کن نداشتم؛ تو مخ فیان ه و ع جیب، اما اون آشکارا و رو مخ.

دوباره نزدیکم اومد و بازوم رو محکم گرفت، تعادلم رو از دست دادم و محکم بهش خوردم؛ این دفعه دستاش پشت

کمرم بود و سفت گرفته بود، اون قدر قدش بلند بود که من فقط تا جای سینهش بودم؛ بدجوری خجالت کشیدم، اما توان رهایی از حصار دست هاش رو نداشتم.

سرم رو بلند کردم و به جفت چشمای راز آلود خیره شدم، انگار تو چشمهایش رمز مرموزی پنهون بود. نمیدونم چرا، ولی یک حس عجیب تموم بدنم رو فرا گرفت، از دیدن جفت چشمای تو سیش، اون هم برای بار دوم سیر نمی شدم.

حالم رو درک نمی کردم، حتی حال خودش رو هم درک نمی کردم.

حصارش آزاد شد و به خودش اومد، اما من هنوزم جلوی چشمم، جفت چشمای تو سی رو می دیدم.

اما نباید ببازم، نباید جلوی این آدم مسخره به نظر بیام.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: تو چرا صورتت از من پنهون؟ چرا انقدر عجیبی آخه؟ بهم بگو تو کی هستی؟ تو کی هستی که همه چی من رو میدونی؟ اصلا بامن چه کار داری؟ چرا نمیری پی زندگیت؟ سر بلند کردم که..

کلاه شنلش از روی سرش افتاده بود، نیم رخ چشم هاش و همچون موهایش بدجوری برام آشنا بود؛ نزدیک ترم اومد و آرام تر گفتم: ازش فاصله بگیر، اون آدمی که تو فکر می کنی نیست.

چشمهام گرد شد، منظورش چی بود؟ حتما خودش انگار خیلی قابل اعتمادی که من رو از اون منع می کنه؛

به چشمهای تو سیش زل زدم و گفتم: من با هر کسی که بخوام می گردم، نیازی به امر و نهی تو ندارم، در ضمن اون مثل تو مخفیانه کاری نمی کنه، شن لی روی سرش نیست که آدم نتونه ببینتش، اون پشیش بابام اومد و حکم محافظ من رو داد، حالا چی می خوای بگی؟

دوباره بازو هام رو گرفت: از اینکه با اون مرد باشی پشیمون می شی، اگر می خوای همه چی رو بفه می آخر هفته ی بعد می بینمت، اون هم مخفی گاهم. دوباره بهت گوشزد می کنم، مبادا به کسی بگی، وگرنه برای خودت گرون تموم

میشه.

این حرف رو زد و از ساختمون رفت...

با دنیایی از سردرگمی به سمت خونه رفتم؛ کل ید رو به در زدم و بازش کردم، به داخل ح یاط رفتم و در رو بستم؛ دور و بر رو نگاه کردم، یک حیاط نسبتاً کوچک که فقط برای دو چرخه ی من و بابا جا داشت. چند قدمی برداشتم و کفشام رو در آوردم، کمی ت میزش کردم و کنار ی، جفت کردم اش. خونه ی گرم و نرم، آخ ی...ش.

تنها من خونه بودم؛ دلم برای عثمان و مامان تنگ شده بود، این عثمان هم برای اینکه از مدرسه فرار کنه بدو بدو با مامان رفت، هع... ی؛ بابا هم که سر کار تشریف داشت.

به اتاقم رفتم و فرمم رو با یک دست لباس ورزشی گرم، و همچ نین شلوار ستش عوض کردم. *niceromania* چشمم دوباره به شنل قرمز خورد، ن میدونم چرا انقدر از این کادو خوشم اومده؛ بلاتکل یفی گیر کردم، حرف شنل پوش صنم داره یا نه؟ آرتین اون ی نیست که نشون میده؛ اصلا این ح سی که به شنل پوش دارم، این چیه؟ ن میدونم بهش آلرژ ی دارم که هر وقت می بینمش این مدلی می شم، آخه چه دیدنی؟ اون هم فقط بخشی از صورتش، هه.

چشمم گرم خواب شد، به سمت تخت رفتم و بلافاصله خوابم برد.

**

دوشنبه فرا رسید؛ روز ی که من ازش حس خوبی تزریق ن می کردم، روز ی که مجبور بودم چند ساعتی امیر رو تحمل کنم؛ دلم می خواد فقط خودم رو محو کنم.

از مامان و بابا اجازه گرفته بودم که برای تولد بهار به خونه ی یسنا میریم تا غافل گ یرش کن یم؛ نباید می فهمید قراره یک آدم نفهم هم باهامون همراه باشه، گرچه دلم از این پنهون کاری و دروغ گرفت، اما قول می دم بعدا بهش حقیقت رو بگم.

مانتو کر می با طرح گیپورم رو به همراه شلوار تونیک سفیدم پوشیدم؛ موهام رو جمع کردم و با کش بستم، بقیه ی موهام رو بافتم و کنار شونم گذاشتم؛

در آخر شال سفیدم رو سرم کردم و گوشه اش رو روی شونم انداختم.

به سمت تخت رفته و شل قرمز رو پو شیدم؛ دوست داشتم امروز رو ازش استفاده کنم، مامان کلی غرزد اما من بالاخره را ض یش کردم. یادم اومد برای تعجب مامان بابت این کادو و دروغی که برای این هدیه بهش گفتم؛ «دوستم بهم هدیه داده» ...

رو بروی آینه ایستادم و کلاه رو روی سرم انداختم) وو... بی چه جذاب شدی عسل ها... اا(الهی قربونت برم) - ممنون آینه جون خجالتم نده من خدادادی نانا بودم) صد البته، هر وقت م یای روبروی من ایست می کنم، م ی ترسم از این همه خوشگلی بشکنم) - ای بابا خدا نکنه آینه جون، تو رفیق شیش و خوشگل منی، چند ساله کنارم هست ی، حالا می خوای بشکن ی؟) دیگه چه کنم، روز به روز بزمن به این میز لعن تی، جذاب تر میشی (-مخلصیم آینه جون، بو... س من رفتهم.

دیوونه بازی با آینه رو تموم کردم و کیف دستی سفید، قرمز رو که بندش رو بافته بودم رو روی شونم انداختم؛ پلاست یک کادو رو هم برداشتم و به همراه گوشیم به بیرون از اتاق رفتهم.

مامان در حال ظرف شستن بود، وقتی متوجه من شد در همون ح ین برگشت و بهم زل زد، جوری نگاهم می کرد که انگار فرشته دیده بود. (خب صد البته خوشگل و فرشته هستم، نه خیرم من عسل هستم).

مامان با ذوق گفت: چقدر قرمز بهت م یاد دختر.

خندیدم و گفتم: مر سی مامان، آره خودمم فکر نمی کردم بهم بیاد.

-عسل، برو درش بیار دخترم، با این وضع چشم میخوری مامان.

اخم کردم: مامان قرار نبود دیگه، خب من رفتم دیگه.

نزدیکش رفتم و بوسه ای روی پیشو نیش کاشتم، اون هم تلافی کرد.

مامان: چرا آرایش کردی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم: وا، من کی آرایش کردم که الان بکنم؟ خندید: آخه انقدر

خوشگل شدی که یک لحظه فکر کردم آرایش کردی.

به شوخی گفتم: ممنون واقعا، من بدون آرایش محشرم مامی جون.

-صد البته، حالا برو، آرت ین اصلا اومده؟

باش نیدن اسمش اخمام تو هم رفت: آره بهش گفتم، خوب دیگه فعلا.

با مامان خداحاف ظیی کردم و به سمت سرکوچه رفتم، منتظر آرتین بودم که چشمم به شنل پوش افتاد؛ از آخرین ملاقاتمون، اون هم تا الان میگذره، خی لی با خودم کلنجار میرم اما هیچی ع ایدم نمیشه. نمیدونم باید در مقابل حرفهایی که شنل پوش میزنه چه چیزی نشون بدم، یا حرفهای چند روز پیش آرتین که می گفت «اون دزد خیلی باهوش تر از این حرفاست و ممکنه با یک چهره ی دیگه ظاهر بشه» حالا اگه از شنل پوش چیزی بدونه، چی میشه؟

اصلا اینکه آرتین میگه با چهره ی دیگه ظاهر بشه، منظورش چه جور چهره ای هست؟ نمیدونم چرا بلافاصله بعد اون حرف، فکرم به سمت شنل پوش پرکشید.

محال بود اون باشه، اون که تا الان با من کاری نداشته؛ اصلا اون جون من رو نجات داده و...

با صدای بوق برگشتم و به ماشینی مدل بالای مشکی آرتین نگاه کردم؛ مثل همیشه شیشه رو پایین کشید و به انتظار من بود، سوار ماشین بشم.

نگاه دیگه ای بجایی که شنل پوش حضور داشت کردم، بعد در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. بلافاصله گفت: سلام خانم خانما، چه خوشگل کردی.

معمولی جوابش رو دادم و گفتم: سلام، خی لی ممنون؛ خوشگل هستم.

خندید و در حالی که به سمت خونه ی یسنا می رفت، گفت: اون که صد البته، تو بدون آرایش واقعا جذابی.

از حرفش خجالتی شدم و مطمئن بودم لبام گل انداخته؛ جواب حرفش رو فقط با سکوت دادم.

آرتی ن: می تونم یک سوال بپرسم؟ چرا شنل تنت کردی؟ برگشتم و

بهش نگاه کردم: همین طوری، ازش خوشم اومده.

- آهان، خی لی هم خوب!... خب رسیدیم، خوش بگذره عسل خانم.

ماشین رو کناری پارک کرد؛

- خی لی ممنون.

نبرد عشق عسل ی

در رو باز کردم و تا خواستم پیاده بشم که گفت: کی پیام دنبالت ؟

-بهت اس می دم.

سری تکوت داد، من هم از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

بدون خداحافظی و ذره ای نگاه به سمت خونه ی یسنا رفتم و زن گ روزم، هم زمان صدای کشیده شدن لاستیک ماشین اومد.

در باز شد و یسنا و بهار هم بیرون اومدند، جفتشون خوشگل کرده بودند.

یسنا موهاش رو فرری ز کرده بود و باز گذاشته بود؛ یک شال مشکی هم سرش کرده بود و اون هم باز گذاشته بود.

یک پیراهن سفید هم زیر مانتو جلو بازش پوشیده بود، طرح پ پیراهنش ساده بود و فقط ضریان قلب بود، مانتو جلو بازش هم مشکی بود. یک شلوار کتون مشکی هم پوشیده بود، کفش هاشم اسپرت مشکی کهندهای رنگی هم داشت، بود.

آرایش یسنا فرمالیته بود، یعنی چیزی کم نداشت؛ خط چشم بلند که چشمهاش روک کشیده کرده بود، سایه ی مشکی چشمهاش، لباسم جیگر ی جیغ کرده بود؛ خلاصه جور ی آرایش کرده بود انگار که می خواست عروسی بره.

بهار هم کلا با یسنا ست کرده بود و فقط پیراهن زیریش قرمز بود، شالش هم طرح دار بود. مانتوش هم کپه یسنا بود؛ برخلاف اون موهاش رو لخت نگه داشته بود و باز گذاشته بود.

آرایشش نسبت به یسنا بهتر بود، البته کم هم نبود؛ بگذریم.

به دور و بر نگاه کردم، رویا هنوز نیومده بود. برگشتم و بهشون گفتم: پس رو یا کجاست؟!

یسنا جوابم رو داد: نم ی دونم الان دیگه پیداش میشه. (با ذوق چرخ دی و گفت: به نظرت چطوری شدم ؟

-هعی، بدن یستی.

آویزون شده نگاهم کرد: یعنی چی بدن یستم؟

-یعنی هم ین که شنی دی دیگه.

خواست حرف بزنه که سرو کله ی رو یا جونم هم پیدا شد. بر اندازش کردم، ت یپ اسپرت زده بود و زیاد آرایش نکرده بود، فقط به رژ اکتفا کرده بود.

مثل همیشه بغل هم پریدیم و ابراز احساسات کردیم، که صدای نا آشنا اومد: جون خوشگلارو ببین، شماره

بدم، برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم، یک پسر زشت س یاه بود، دلش گفته تیکه بندازه؛ توج هی نکردم و برگشتم به رویا نگاه کردم.

دوباره حرف زد: ولی تو بین همشون خوشگل تری ها، همیشه آشنا ب شیم.

زیرچشمی خواستم ب بینم، بنده خدا عاشق کی شده که دیدم ور و ور داره به من نگاه می کنه.

رویا در گوشم گفت: آخ آخ شنلت دیوونه کنندست عشقم.

-عجب غلطی کردم تنم کردم.

پسر: چرا حرف ن می زنی، بیا دوست ب شیم دیگه قول میدم هرچی بگی همون باشه.

بهار به جای من حرف زد و گفت: برورد کارت زشتو.

پسر: مگه دارم با تو حرف م یزنم که دخالت می کنی زیبای خفته.

یسنا امپر چسبوند: م یری یا بزرگ تر رو صدا کنم.

پسر عقب تر رفت و در حالی که به من نگاه می کرد گفت: برو هرکی رو میخوای بیار، من تا شماره ی رفیقتون رو

نگ یرم از این جا تکون ن می خورم.

امیر رو پشت پسره دیدم که ناگهان گوش هاش رو گرفت؛ اخم کرده بود و همون طوری در حالی که آخ پسر رودر

آورد، حرف زد: تو بیجا می کنی مزاحم آبجیای من و همچن ین عشقم شدی ب یشعور.

پسر خودش رو از ام یر جدا کرد و گفت: من با عشق تو چه کار دارم، نکنه شنل قرمزیه عشقته؟!

حتی از این جمله که من عشق امیر باشم، حالت تهوع بهم دست داد، چه برسه به اینکه واق عی می بود)چی میگی

باو، مسلما از ک سی بدت ب یاد که عشقش نمی شی جلبک)

نبرد عشق عسل ی

امیر نگاهی به من کرد، از اون نگاهایی که حالم بهم میخوره و دلم م یخواد خفش کنم) از همونا).

به پسر نگاه کرد و بعد آروم به شونش زد: بی خی داداش، ب یا برورد کارت.

پسر از آخر کوتاه اومد و تا آخر محو شدنش هی بر می گشت و به من نگاه می کرد.

پسنا غرش کرد: ما خوشگل کردیم به عسل نخ میدن، چه دورو زمونه ای شده ها.

رویا جواب داد: عسل بدون آرایش هم ماه هست، ن یازی به طراحی نداره؛ پسر هم عاشق همینش شده حتما.

امیر نزد یک تر اومد و در حالی که برای بهار لاو می ترکوند، به من نگاه کرد و گفت: شنل پوشیدی؟ اون

هم چه رنگی؟ قرمز؟!

ای بابا عجب گیری افتادم، دلم میخواد، دلم... میخواد.

-بهبتره حرفی نباشه امیر آقا، حالا قرار چه کارک نیم؟

امیر هم ادامه نداد و گفت: خارج از شهر مهمونیه، به مناسبت تولد عشقم.

آ از نهادم بلند شد: اون وقت ما با چی بیایم؟ این مهمونیتون مختلطه؟

امیر: من ماشین بابام رو آوردم، خودم می برمتون؛ آره مختلطه ولی زیاد نیستیم.

-پس شرمنده من نظرم عوض شد نم یام.

بهار نزد یکم اومد و گفت: عسل جون نرو دیگه، تا اینجا اومدی، خواهش می کنم من رو تو روز تولدم ناراحت نکن.

چپ چپ نگاهش کردم، عجب گیری کردم؛ من از مختلط خوشم نم یاد.

به رویا نگاه کردم و گفتم: تو خودت از این مهمونی راضی هستی؟

سری تکون داد و گفت: نه ولی اگه تو باشی هستم، و إلا من هم میرم خونمون.

امیر: چیزی ن میشه بچه ها، من بهتون قول میدم؛ روز تولد عشقمه، انقدر ناز نکنید تو رو خدا.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: ببخشید اگه از جو مختلط خوشم نیامد.

دستش رو داخل جی ب شلوارش گذاشت و گفت: حالا یک امشب رو تحمل کن چی میشه؟!

هو... وف، حالا چه کار کنم، زیر چشم ی به بهار که تو چشم هاش غم لونه کرده بود نگاه کردم؛ چه کنم دیگه رفیق که باشی با ید قبول کنی.

-باشه قبوله.

بهار جیغ آرومی کشید و گفت: وای عاشقتم عسل.

-باشه ببند، حالا زودتر بریم زود باشید.

امیر چشم غره ای رفت و گفت: با عشق من درست حرف بزن.

بهار دستش رو گرفت: ای امیر، آج یمه اشکال نداره که، ما کلا همین طوری هستیم.

امیر چیزی نگفت و به سمت ماشین پرانید سفید رفت) به خدا از دار دنیا فقط پرانید و دو یصد و شیش رضا رو می شناسم (سوار شد و بعد روشن کردن، سمت ما اومد.

از ماشین پیاده شد و در جلو رو برای بهار باز کرد: بیا بشین عشقم.

اوق، تا حالا از این چ یزا برای خودم ندیدم، ال هی رضای بیشعور بم یره که... (استغفرالله ب یخیال) بهار

جلوتر از ما سوار ماشین شد و من و رویا و یسنا هم عقب نشستیم؛ یسنا کنار پنجره پشت امیر، رویا وسط، و من

هم پشت بهار نشسته بودم.

بگم که آقا امیر یک کت خاکستری رنگ به همراه پیراهن سفید که زیر کتش بود پوشیده بود، موهای کوتاه و بورش هم یک دست کاری کوتاه انگار کرده بود؛ یک کروات آبی ت یره هم زده بود) انگار داماد هست (از چهرش بگم) چشم هاش که دقیقا نمیدونم، ولی حتما قهوه ای هست، پوست نه خیلی روشن و نه خیلی ت یره داره، با ید بگم گندمگون؛ یک ته ریش کمی هم گذاشته که زیاد بدش نکرده).

خلاصه ام یر راه افتاد و من هم شروع به صلوات فرستادن کردم تا مشکلی برامون پیش نیاد.

در همین حین رویا به من نزدیک تر شد و گفت: شنل رو کی بهت داده؟! تا الان با رنگ قرمز ندیدمت، خیلی خوشگل شدی و بهت میاد! بگو ببینم کی بهت داده؟ خندیدم: یک دوست، حالا باشه یک روزی برات تعریف می کنم.

ابروه اش رو بالا داد: حالا چرا الان نگی.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: همیشه دیگه، اما قول میدم یک روز بهت بگم.

انگار امیر گوش هاش رو برای ما تیز کرده بود، برای همین با خنده گفت: ب بینم عسل خانم کسی رو تور کردی که نمیخواهی رو کنی؟

بهش نگاه می انداختم) آخه بتوجه، ابله)

لب ورجیدم و گفتم: آره، یکی رو تور کردم؛ ماشالله خ یلی هم خوش س لیقست، میدونی چرا؟ چون یکی مثل من به پستش خورده.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره برگشت: ن میدونستم شما هم اهل این کارایی، حالا اسمش چیه؟ بهار گفت: ع امیر، عسل شوخی می کنه، آخه اون چه به این کارا! آگه واقعا یک روز همچی ن بیاد بگه، من باور نم ی کنم اصلاً.

امیر نگاه می بهش انداخت و گفت: همچ یں میگی عسل رو چه به این کارا، انگار اون هم آدم نیست؛ مگه چیه، عسل هم خوشگله، و هم خانمه، فقط کمی لجباز و سرتقه، وگرنه مورد خوبی برای هر کسی که تورش بشه هست.

دوباره از این تعریف خجالت کشیدم، ولی چون امیر این رو گفته بود حرص هم خوردم؛ اصلاً احتیاج نداشتم که این عوضی از من تعریف کنه.

یسنا با خنده گفت: خد اییش تو چقدر از عسل تعریف می ک نی، حالا نمی دونی که عسل چقدر، یعنی چقدر از تو نفرت داره.

برگشتم و با چشم غره بهش نگاه کردم، خواستم جوابش رو بدم که امیر هم خندید و گفت: نظر ب قیه محترمه، حالا من نمیدونم چرا عسل از من بدش میاد؛ ولی خوب هر طور دوست داره میتونه عمل کنه. مگه نه عسل؟

آروم، در حالی که به یسنا نگاه می کردم گفتم: اهوم.

بهار: بیا حتی به زور هم باهات حرف میزنه.

امیر خندی د: مشک لی نیست، به زور که ن میشه آدم رو کاری کنی ازت خوشش بیاد و یا باهات دو کلام حرف بزنه.

(چه عجب کمی مخ جلبکش شروع به کار کرد، خوبه با این نفرت من کنار اومده، وگرنه می خواست چه کار کنه؟)
رویا تقریباً هوارک شید: بس ک نید دیگه، به جای این کارا بگیم بخندیم، خوش باشیم.

خلاصه تا مقصد مورد نظر، یسنا و بهار و امیر ادا در می آوردند، رویا هم گه گذاری با دستاش بازی می کرد و به من می یزد و شغل قرمزی خطاب می کرد.

خندم گرفته بود (شغل قرمزی) هم شدیم...

داشت چرت می گرفت که با صدای امیر آجیر شدم: خوب بانوان گرامی رسیدیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از داخل ماشین به بیرون نگاه کردم: هنوزم نگران بودم، اما نمیدونم نگران چی.

همگی از ماشین پیده شدیم، من جلوتر به دور و بر نگاه می کردم.

همه جا پر درخت و سبزه زار بود. یک پل چوبی که به سمت یک کلبه چوبی ختم می شد، و از زیر پل آب رد می شد وجود داشت.

انحصار آب به سمت یک استخر بزرگ کنار کلبه ختم می شد و جریان آب به اون سمت فرو می ریخت.

کنار استخر رفتم، جالبه چرا اینجا با وجود برف و سرما یخ بندون نشده؟!

با صدای به به و چه چه بچه ها برگشتم و بهشون نگاه کردم، اونا هم مشغول دیدن زدن بودند.

امیر سمت بهار رفت و گفت: می بی نی چه ج ای قشنگی آوردمت دلبندم، حالا بگو من بدم.

بهار خندید و گفت: هنوز که اولین قدم رو برداشتی، آگه تا آخر بهم خوش بگذره اونجا خوبی.

تو دلم به حرفی که بهار زد خندیدم، مگر همی ن یک حرف خوب تا الان از دهنش بیرون اومده، وگرنه عرضه ی حرف حق زدن رو نداره.

نبرد عشق عسل ی
امیر هم نوچ نوچی کرد و گفت: باشه قبول، حالا بفرمایید داخل.

امیر و بهار جلوتر رفتند، یسنا هم پشت سر اون ها و من و رویا هم کنار هم از پل رد شدی م.

روی ا: این خل وضع، اینجا رو از کجا پیدا کرده؟ بهش

نگاه کردم: خوب برو پیرس.

چپ چپ نگاهم کرد: دیوونه ام مگه، حالا چته چرا میر غضب شدی؟!

-همون حس قبلی.

لبخندی زد: منم نگرانم آبی، ولی ان شاءالله هیچ ی نمیشه.

-ان شاءالله.

به داخل کلبه که رف تیم، همه جا رو بررسی کردم؛ کلبه ی زیاد بزرگی نبود، کوچیک هم نبود.

کناری از کلبه دو سه تا کاناپه ی قهوه ای روبروی هم و وسط اون ها یک میز شیشه ای وجود داشت.

سمت خالی کلبه یک قالیچه ی کوچیک پهن شده بود و کنار همون قالیچه شومینه وجود داشت.

نزدیک شومینه رفتم و در حالی که دستهام رو گرم می کردم ب قیه ی کلبه رو نگاه کردم؛ سمت دیگه ی کلبه پله های

چوبی که به بالا ختم می شد وجود داشت، و پشت همون پله دوتا اتاق بود.

با هی و وای بهار و یسنا برگشتم و بهشون نگاه کردم؛ روی کاناپه نشسته بودند و قش و ضعف می رفتند.

کلبه ی قشنگی بود، ازش خوشم اومد؛ ولی امیر گفت جو مختلط هست. پس تو این کلبه ی کوچیک چه جوری می

خواد جشن بگیری؟

انگار رویا فکرم رو خونده بود؛ کنار پله های چوبی بود و به امیر نگاه می کرد، گفت: این کلبه ی کوچیک فقط اندازه ی ما

جا داره، چه جوری گفتمی مختله؟ اصلا چه جوری میخوای جشن بگیری؟ امیر در حالی که کنار بهار می نشست

گفت: حالا بیاید ب شینید، خودم فکر همه جاشو کردم.

ابروها م رو بالا انداختم، اصلا نمی تونستم جو رو تحمل کنم، برای هم ین گفتم: من م یرم بیرون.

خواستم برم که ام یر بلند شد و گفت: چرا بری بیرون، ب یا همین جا ب شین کمی دور هم باشی م تا بعدیا هم سر برسند.

بهش نگاه کردم: تا اون موقع من ب بیرون میومدم، نمی تونم این جور و تحمل کنم، میفهمی ؟ چیزی نگفت

و من هم بعد از گذاشتن پلاست یک کناری، به ب بیرون از کلبه رفتم.

سردی هوا رو حس می کردم؛ آخه این شنل اون قدرها کلفت نبود که بخواد من رو گرم کنه.

سمت استخر رفتم و به آب های که درونش می ریخت نگاه کردم؛ معلوم نیست امروز قراره چی بشه که انقدر من دلشوره دارم.

سرم رو بلند کردم و به اون طرف استخر که یک عالمه درخت کاج وجود داشت، نگاه کردم؛ بلافاصله حس کردم شخ صی درون تنه های درخت پنهون شد.

با تعجب به همون قسمت خیره شده بودم؛ یعنی فکرو خ یال کردم؟! یا واقعا کسی اینج ا بوده؟!!

بلند گفتم: کسی اون جاست ؟

صدای ن یومد؛ به سمت همون درخت ها قدم گذاشتم، تا خواستم نزدیک تر بشم که صدای ماشین اومد.

برگشتم و یک ماش ین سفید، که شک نداشتم پراید بود رو دیدم.

نگاه دیگه به سمت درخت انداختم و بعد از پوفی به سمت ماش ین رفتم؛ تا سرم رو بلند کردم و اولین سرنشین رو بب ینم، از تعجب چشمم چهار تا شد.

این... این... این جا!! انگار اون تعج بی نکرده بود و تنها پوزخند رو لبانش نقش بسته بود.

صدای امیر اومد: به به بالاخره رفیق های گل منم سر رسیدند.

از محسن چشن دوختم و به دو پسر دیگه نگاه کردم؛ اونا برام ناشناس بودند، یکیشون سیاه و افتضاح که قابل رؤیت

نیست، اون یکی هم چاق و تپلو بود. (چاق و لاغر سیا ه)

امیر به سه نفرشون دست داد و ابراز خوشحالی کرد؛ چشمش به من خورد و گفت: عسل دوستانم رو بهت معرفی می کنم، این دوست عزیز (اشاره به چاقه) (علی هست که بهش می گیم زیبای خفته؛ این یکی هم) اشاره به سلاه سوخته (جلیل رفیق شیش دونگ بنده که چشمش دنبال یسنا است؛ و حالا رفیق قشنگ من محسن که خیلی وقته باهم دوستیم، بچه ها ایشون هم آبی خونده ی بنده عسل هست؛ دوست عشقم بهار.

جلیل و علی و علی خلی بد بهم نگاه می کردند، جوری که دلم میخواست چشمهاشون رو از کاسه در بیارم.

و حالا محسن معلوم نیست چی با خودش فکر می کنه، منی که چند وقت پیش تو نونوایی سکه ی یک پولش کردم، حالا من رو این جام یبینه؛ کاش اصلا ن می اومدم، اشتباه محض کردم.

خلاصه امیر اون هارو به داخل کلبه راهنمایی کرد و من تنها موندم؛ (بهتره بی خیال این مهمونی بشم و از این جا برم) ولی آخه چه جوری؟! من که ن میدونم این جا کجاست.

امیدم به خودت خدا جون.

**

من کنار روی او و بهار کنار امیر نشسته بود؛ جلی ل هم رو دسته ی کاناپه مدام به من خیره میشد. (خوبه امیر گفت چشمش دنبال یسنا است ولی حالا داره مثل بز به من نگاه میکنه، جلیل خالق (محسن هم رو کاناپه ی تک نفره نشسته بود و اون هم زیر چشمی منو می پاید؛ علی هم مثل خنگولا دلک بازی در می آورد و وسط حلقه بود.

امیر: خوب امروز دور هم جمع شدیم تا تولد عشقم رو جشن بگیریم؛ امروز روز فوق العاده ای میشه و امیدوارم به هممون خوش بگذره.

بهار از شوق ن می دونست چی بگه؛ جلیل و محسن و علی دست زدند و تولدت مبارک گفتند.

اما من تنها مشغول دلشوره داشتن بودم؛ امی ر بلند شد و سمت یخچال رفت و کیک کوچکی رو آورد و روی میز کنار بهار گذاشت.

امیر: خب اینم ازک یک قشنگت عزیزم.

بهار با ذوق گفت: وای امیر دستت درد نکنه عزیزم، خیلی لطف کردی.

امیر خنده ای کرد و هیچی نگفت؛ از داخل جیب لباسش شمع ۱۷ سالگی رو در آورد و روی کیک موزی گذاشت.

امیر: فندک کی چیزی ندارید بچه ها؟!

محسن بلند شد و با دادن فندک به دستش گفت: بیا داداش این هم فندک.

امیر فندک رو گرفت و باهش شمعاروروشن کرد؛ بلافاصله ما هم دست می زدیم و شعر خاموش کردن شمع رو می خوندیم.

بعد از اون هم، بهار ک یک رو برش زد و از آخر نوبت باز کردن کادو بود. خواستم بلند شم که رویا گفت: آبی حالا که اومدی بهتر نیست کمی بخندی؟ بهار اینطور ی ناراحت میشه.

بهش نگاه کردم و در حالی که با چشمم محسنو نشون می دادم، گفتم: خودش کم بود یک بیشعور دیگه هم اضافه شد. آگه می دونستم این عوضی این جاست اصلاً نمی اومدم.

با تعجب گفت: برای چی؟ مگه می شنا سیش؟

قضیه ی نونوایی رو آروم براش شرح دادم، از خنده سرخ شده بود. انگار چ یز خنده داری براش تعریف کرده بودم. با اخم گفتم: به چی میخندی، خنده داره؟ اینکه الان در مورد من یک چیزی فکر میکنه خنده داره؟

جلوی دهنش رو گرفت و گفت: از اون وقتی میگم چرا همش به تو زل زده نگو دلش از دستت پره. من فکر کردم باز عاشق پ یشه پیدا کردی.

حرفی خندیدم و گفتم: اولاً غلط می کنه عاشق من بشه. دوماً با اون حرفی که جلوی همه زدم و آبروشو بردم، جز اینکه بخواد کلمو بکنه و منو بکشه احساس دیگه ای بهش دست ن میده. حالا من موندم امیر بین این همه آدم چرا با این دوسته؟!

رویا_ حرفی می زن یا، خوب یک جا حتماً با هم آشنا شدند. راستی این پسر هم مثل امیر ی ک جوریه.

بلندشدمو آروم گفتم: امثال امیر بم یرن بهتره.

رفتم سمت شو مینه و از روی صند لی چوبی پلاستیک رو برداشتم، خواستم عقب گرد کنم که با محسن روبرو شدم.

با پوزخند گفت: فکرش رو ن می کردم اون دخت ر کوچولوی زبون دراز، انقدر خوشگل و خواستنی باشه. میدونی چیه؟ اون شماررو باید به تو می دادم، آخه حالا که اینج ا می بینمت، تو ام بدت نمیداد.

(این عوضی با خودش چی فکری کرده!؛ ب یا من نباید می اومدم، نبا ید. آخ عسل با اومدنت چه افکاری رو برای مردم درست کردی)

با خشم گفتم: اولاً که چنین تعریفاتی رو بزار برای دوست دخترت. دوماً اوقم میشه حتی ق یافت تحمل می کنم چه برسه به اینکه اون شماررو بهم م ی دادی. میدونی چیه؟ آگه بهم اون کارتو می دادی جلوی چشمت خاکسترش می کردم. درضمن اگر من انجام به خاطر دوستامه، وگرنه تمای لی به این جشن مزخرفو مختلط نداشتم و ندارم. دستشو تو جیبش کرد و گفت: حالا اینا ه ی چ ی، ما واقعا پخم ن می ارزیم که مورد پسند شما باشیم. و لی یک چیزی به اون عوضی بگو، بخاطر اخراج شدنم تقاص پس میده.

با تعجب و خشم گفتم: کدوم عوضی؟ گنده تر از دهنه حرف نزن.

تک خندی زد و گفت: دست بردار. همون مرد خورشت پپ و پولدار که شده راننده ی شخصیت.

(چی؟ آرتین؟ دلیل اخراج شدن این عوضی اون بوده؟ ولی اون از کجا فهمیده من چه خصومتی با محسن دارم؟ اصلاً از کجا منو می شناخته؟ با ید در این مورد باهاش حرف بزنم)

بکش نی زد و گفت: البته تو هم تقاص اون بلبل زبونیتو میدی. خی لی دیر نشده.

این حرفو زد و از مقابل چشمام دور شد؛ یک لحظه احساس لرزش به تموم بدنم سرایت کرد. می خواد تلافی کنه، اما کی و کجا خدا میدونه.

با بد نی سست، سمت بچه ها رفتم و نشستم؛ کادو رو هم روی م یز گذاشتم. بهار هم اول کادوی امیر و باز کرد، یک لباس شب کوتاه سرمه ای برق برقی، که حوصله ی دقیق نگاه کردنش رو نداشتم گرفته بود. یسنا هم تاپ و شلوارک نارنجی بهش داده بود. رویا هم یک عینک آفتابی، من هم براش مانتو کوتاه کالباسی خریده بودم. محسن و ع لی هم بوق خریده بودند.

باز کردن کادو ها که تموم شد ع لی بلند شد و سینی قهوه رو بهمون تعارف کرد؛ یاد شغل پوش افتادم. یاد اون مزه ی شیرین و باور نکردنی. یاد این حس عجب ی که با به یاد آوردنش بهم دست میده افتادم.

علی سمت من اومد و گفت: بفرمایید بانوی شغل قرمز ی.

چشمکی زد که من بدم اومد؛ فنجون رو برداشتم و نگاهش کردم. داخل قهوه چهره ی شنل پوش زنده شد و قلبم دوباره به شمارش افتاد. من چم شده؟ چرا این مدلی میشم؟ یسنا با خنده گفت: ام یر فکر همه جا رو کردی ها.

امیر هم خندید و یک قیافه ی عجیب گفت: فکر همه چیو کردم آب جی، حالا کجاشو دیدی.

دلشورم بیشتر شد. ی ک احساس ع جی بی بهم دست داد که نمی تونستم تحملش کنم. حس گر گرفتن رو داشتم. از جام بلند شدم و همراه فنجون سمت پنجره رفتم.

امیر گفت: کجا میری عسل؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: میرم کنار پنجره. باید اجازه بگ یرم؟

حرفی نزد و من هم کنار پنجره ایستادم؛ به قهوه نگاه کردم، مزه ی ای ن هم مثل طعم اون سری هست؟

نمی تونستم لب به قهوه بزنم؛ از طعمش می ترسیدم. به بیرون نگاه کردم. صدای بچه ها می اومد. یسنا چقدر خوشمزست امیر ممنون واقعا.

علی کی بلده فال قهوه بگیره؟

رویا من بلدم.

علی با خنده خوب پس رویا خانم فالمون رو بگی رب بینم از تو این یک دوست دختر خوشگلی گیر میاد یا نه.

به بقیه ی حرفا توجه ی نکردم و به درختا نگاه کردم؛ ناخداگاه ضریانم بالا رفت. اوف من چم شده؟ چم شده خدا؟

صداها قطع شد؛ برگشتم ببینم چه خبره که جلوی دهنم گرفته شد و تنها قیافه ی تار محسنو دیدم...

#آرسام.

با صحنه ای که جلوم دیدم سریع با گوشیم به پلیس زنگ زدم و آدرس رو بهشون دادم که سریع خودشون رو

برسونن.

کلاهو از روی سرم برداشتم و اسلحه رو از داخل شلووارم در آوردم؛ نزدیک کلبه رفتم و از کنار پنجره به داخل نگاه کردم. ه یچکس نبود. چشمم به پله ها خورد، حتما اون بالا هستند.

نبرد عشق عسل ی
اون طعمه ی من بود؛ نباید اتفاق برایش می افتاد.

در کلبه رو باز کردم و داخل رفتم. اسلحه رو آماده کردم تا از خودم دفاع کنم. قبل از رسیدن پ لیس باید اونو دور کنم. از پله ها بالا رفتم و به بالا نگاه کردم. صدای چند تا پسر بود که حرف می زدند.

ناگهان صدای آژیر پ ل یس اومد. (به خش کی شانس. مثل همیشه مثل برق و باد از کلبه خارج شدم و تو دل جنگل فرو رفتم. ولی از دور همه چی رو می پاییدم.

حداقل امیدوار بودم بر ای طعمم اتفاق نمی افته؛ پلیسا همه جای کلبه رو احاطه کردند و تونستند پسر رو بگ یزند.

مثل همیشه تعق یبش می کردم که با اون ه دیه به اینجا اومده بود؛ من فکر می کردم باهوش تر از این حرفاست که به راحتی حرف پسر ی رو از تو ذهنش م یخونه. نم یدونم چی شده که از فکر شوم این عوضیا ه یچی نفهمید ه.

چشمم بهش خورد؛ با همون شنلی که بهش داده بودم بیهوش روی برانکارد بود. بقیه ی دوستاشم همین طوری بودند. آدمایی که لباس سفید تنشون بود عسل رو به همراه دوستاش به داخل آمبولانس بردند و بعد به همراه پلیسا دور شدند.

چند نفر دیگه موندند؛ نگاه کردم، چشمم به آرتین خورد. با خشم دستامو مشت کردم. چرا این با عسله؟ چه نقشه ای داره؟ باید اونو ازش دور کنم. نباید بزارم با استفاده از عسل، درون من نفوذ کنه.

از محوطه ی کلبه دور شدم و سمت ماشین مشکی بی ام و رفتم؛ پشت فرمون نشستم و به سمت عمارت روندم. ..

#آرتین.

از اینکه عسلو تو تخت بیهوش دیدم، احساس عذاب وجدان کردم؛ چطور نتونستم و وظیفمو به درستی انجام بدم؟ چرا نفهمیدم عسل به من دروغ میگه؟ مگه من قرار نبود طبق نقشه جلو برم و حواسم به عسل و کارایی که م ی کنه باشه؟

سریاز_قربان همه چی امن و امانه دستور چیه؟

برگشتم و به محتشم ی سریاز و رفیق چندین چند سالم نگاه کردم، گفتم: چه کسی اینجا رو بهتون گزارش داده؟

محتشمی_ن میدونم قربان، باید از سالاری پیر سید.

در حالی که سمت ماشین می رفتم، گفتم: فعلا میرم بیمارستان. بعدا میام پرس و جو می کنم. اون عوضیا رو یک مدت بزارید آب خنک بخورند تا وقتی اومدم ازشون بازجویی کنم.

محتشمی_چشم قربان.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت بیمارستانی که عسل و دوستاشو اونجا بردند رفتم.

چند تا سریاز جلوی در بودند که با دیدنم پیشم اومدند، گفتم: حال مصدوما چگونه؟ دلیل بیهوشیشون چی بوده؟

داخل راهروی بیمارستان رفتیم؛ یکی از سریازا گفت: سه نفر از خانما با داروی بیهوشی، خان می که شنل تنشون بوده با الکل بیهوش شدند.

اون یکی سریاز: داروی بیهوشی بقیه ی دخترا طولانی تر از خان می که شنل تنشون بود، بوده.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

جلوی در ایستادیم، ادامه دادم: همشون اینجان؟ سریاز

اولی_بله قربان.

من_هنوز به هوش نیومدند؟

سریاز اولی_چرا دیگه، اون خان می که با الکل بیهوش شدند، الان به هوش اومدند.

طرف منم خودخودشه. با دستم اشاره کردم داخل ن یان و من خودم داخل رفتم؛ پرستاری کنارش بود و داشت سرمش رو چک می کرد.

نزدیک که رفتم پرستار گفت: شما چه کاره ی مریض هستید؟

غریدم_بنده پلیسم خانم. بفرمایید بیرون.

پرستار_ب... ببخشید جناب س روان، شرمنده.

و از اتاق ب بیرون رفت؛ به چشمای ناز و گیراش نگاه کردم. روی تخت نشستم و گفتم: چطور از خونه ی دوستت سر از اون کلبه در آوردی ؟

چپ چپ نگاهم کرد و مثل همیشه مثل طلبکارا گفت: اولاً سلامت و خدا بدندت کو؟ دوماً به خودم مربوطه.

ابروهامو به هم گره دادم و گفتم: بیع نی چی که به خودت مربوطه؟ من محافظتم می فهمی؟ اکه اتفاق برات می افتاد خرخره ی من جویده می شد.

با ابروهای بالا افتاده گفت: مجبور نیس تی دنبال باشی، میتونی از کارت، یعنی محافظ من استفا بدی و بری محافظ ی کی که حرفتو گوش میده بشی. من نیازی بهت ندارم.

با خشم غریدم: د بچه، چرا نمی فهمی نزدی ک بود اون عوضیا یک بلاپی سرت ب یارند هان ؟ پوفی کرد

و با پرویی گفت: اصلاً تو منو از کجا پیدا کردی؟ چطور فه میدی من اون جام ؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: من خودم از دروغای تو چیزی نفه میدم. ولی یک نفر بهمون گزارش داده که بعداً رسید

گی می کنم. حالا خوبی ؟ موشکوفانه جواب داد: کی گزارش داده؟

دستی به موهام کشیدم و بلند شدم، گفتم: بهت که گفتم نمیدونم. اون سه تا عوضی رو هم بازداشت گاه بردند.

انگار که دلش خنک شده باشه جواب داد: ایول، انقدر عذابشون بده تا ب میرن. نکبتای میمون. من از اولم دلشوره داشتم، نگویک غلطایی م ی خواستند بکنند.

من_ فعلا استراحت کن. دوستاتم که به هوش اومدند، دوباره میام احضاراتتون رو می گ یرم.

خواستم برم که گفت: آرتین.

نمیدونم چرا از حرف زدن این دختر دلم یک جور ی میشه. برگشتم و منتظر ایستادم.

گفت: به خونوادم در این مورد لطفاً هی چی نگو. اگه این موضوعو بفهمن دیگه اجازه ی جایی رفتن رو ندارم.

دختره ی پررو، چه چشم سفیدم هست.

گفتم_اتفاقاً باید به خونواده ی همتون گزارش بدم تا دیگه از این بچه بازیانک نید.آخه دختر خوب پسرای این جامعه رونمی شناسی؟من هنوز در تعجبم با من جوری رفتار می کنی انگار ارث باباتو بالا کشیدم،ولی باز می بینم...لا اله الا الله.

چنان چهره ی مظلوم به خودش گرفت که دلم ریش شد،بچگونه گفت:معذرت می خوام.من تا حالا همچین کاری نکردم،فقط به خاطر دوستم بود.میدونم واقعا کاری دور از یک آدم عاقل کردم.میدونم معلوم نبود چه اتفاقاتی برام بیفته ولی خوب چه کار کنم الان که صریح وسالمم.نکته مثبت اینه.

خندیدم:باشه دختر خوب به خونواده ی خودت هیچی نمیگم ولی برای دوستات معذورم.فعلاً برای اولین

بار اونم خندید و سرشوتکون داد:ممنون به خاطر همه چی.

_کاری نکردم، انجام و وظیفست.

از اتاق بیرون بودم و نفس عمیق نسبت به حسی که از عسل درون من رشد کرده بود،کشیدم.از تموم کاراش خوشم می اومد.آدم شجاع و نترسی بود و من هم ازچنین دخترایی خوشم میاد و البته کم دیدم.

نقطه ی جالبش اینجاست که این همه وقت ماموریتایی که داشتم مثل این ماموریت برام دلنشین نبوده و نایست.به قول محتشمی عاشق شدم رفت.

به سربازا سپردم با کوچک ترین اطلاعاتی بهم خبر بدن و من هم به اداره ی پلیس رفتم؛حدس میزنم کار آرسام باشه.اون به عسل نزدیکه ولی خوب از اون چنین انتظارایی ندارم،به خاطر اینکه جز بدی کار دیگه ای بلد نیست.نمیدونم نقشه ی جدیدش چیه.باید از سر در بیارم.نباید این دفعه هم یک دختر دیگه قربون ی بشه.

آرسام داداش ناتنی من، به خاطر اون مجبور شدم محافظ عسل بشم؛تا بتونم باند اصلی این خلافها رو پیدا کنم.تا بفهمم درد آرسام چیه و چرا این کارارو می کنه؟!

ماشنو پارکینگ بردم و پرغرور پا به اداره گذاشتم؛همه ی سربازا و هرکی که اونجا بود پا می کوبیدند و عصر بخیر می گفتند.مردم عادی هم که هیچی ولش.

محتشمی تا منو دید سمتم اومد و گفت:جناب سروان پسر بازداشت گاهن.

سری تکون دادم و گفتم:اول باید بفهمیم طرف قضیه ای که این اتفاق رو بهمون گزارش داده کیه.

نبرد عشق عسل ی
محتشمی_من یک بار دیگه به همون شماره زنگ زدم اما خاموش بود.

احتمالا خط رو شکونده.

گفتم_پس باید چه کار کنیم ؟

محتشمی_جناب، اطراف کلبه هیچ چیزی جز یک گردنبند ن یفتاده بود. جز اون سه تا پسر و دخترا هم کسی
نبوده. شاید گردنبند نشونه ای باشه.

من_گردنبند کجاست ؟

محتشمی_دنبالم بیای د تا نشونتون بدم.

دنبال محتشم ی به اتا قی رفتیم و بعد از داخل کشو پلاستیکب در آورد.

محتشمی_اینه آقا.

نگاهی به گردنبند انداختم. این دفعه مطمئن شدم که خود آرسام اونجا بوده. از این گردنبند صلیب خودمم دارم. وقتی
بچه بودیم جفتمون با هم یک گردنبند خریدیم تا مثلا به هم حسودی نکنیم.

پلاستیکو از دستش گرفتم و گفتم:خ یلی خوب این دست من میمونه. فکر کنم بدو نی طرف قضیه کیه و گزارشگری
بوده

محتشمی بدون وقفه جواب داد:اولش هم حدس زده بودم ولی خوب الان مطمئن شدم کار داداشتون بوده.

انگشت اشارمو جلوش گرفتم و گفتم:حواست باشه سرگرد چیزی نفهمه.

_اما ایشون باید بدونند.بهره تنهایی این موضوع رو ادامه ندید.خطرناکه.

گفتم_تو کاریت نباشه.به زودی می فهمم مخ فی گاهش و همچ نین اون عمارت عوضیا کجاست.اون موقع کهخواستم
کاری کنم به سرگرد مهرورزی گزارش میدم.

سری تکون داد و دنبالم تا بازداشتگاه اومد.

#عسل

به اطراف اتاق نگاه کردم. همیشه از بیمارستان و بوش حالم بهم میخورد و الان هم باید ای ن جو رو تحمل کنم. به بچه ها نگاه کردم که هر کدام طرفی دراز کشیده بودند. پنج دقیقه ای میشد که به هوش اومده بودند؛ آخ که از دست بهار، دلم می خواست موهای سرشو بکنم. از وقتی چشم باز کرده فقط گریه می کنه. تخت اون کنار پنجره بود. تخت یسنا کنار اون، تخت رویا هم کنار من. تخت منم کنار پنجره ای که به بیرون از اتاق می خورد.

هو... ف! کار کی بوده ما رو نجات داده؟ خدا خیرش بده. من اول فکر کردم آرتین خودش تعقیب کرده و فلان ولی اونم که از جریان چیزی ن می دونست. شنل پوش، اون که همیشه تعقیب می کنه. نکنه کار اون باشه؟ آره بابا جز اون و آرتین که خوب ادای محافظارو در نیارن. آرتین که بهم ثابت شد واقعا پلیسه. اما... اما شنل پوش کیه؟! یادم از اون سه تا احمق اومد؛ فقط ب بینمشون، آخ فقط ب بینمشون، فقط تا میتونم میزنم تا شهید بشن. حیفه

ش هید بشن، باید مفقودالاثربشن.

بهار با نق نق گفت: وای خدا، باورن میشه امیر تو روز تولدم همچین کاری کرد. چرا آخه؟ چرا؟ من چه کار کردم باهاش که از اعتماد سو استفاده کرد؟ دلم می خواد ب میرم.

و دوباره گریه...

رویا با حرص گفت: دهنتو ببند بهار. فقط ببند که انقدر از دستت کفریم، دلم می خواد بلند شم و تخت رو تو لوزوالمعدت جا کنم. بعدم، انقدر بزنمت خون بالا بیاری.

بهار_ آخه من چه می دونستم می خواد همچین کنه؟ مرض داشتم شما رم تو با تلاق بیرم؟

تقریبا داد زدم: دیدی بهار؟ دیدی من یک چی میگم راست از آب در میاد؟ آخه احمق من گفتم امیر آدم نیست. تو لجباز بودی، تو.

یسنا گفت: حالا اینا رو ولش، چه جوری نجات پیدا کردیم؟

همشون به من نگاه کردند؛ سری تکون دادم و گفتم: محافظم، آرتین.

یسنا خندید و گفت: چه خودمونیم صدایش می کنی.

غریدم: اون آدمه. مثل پسرای که شما برای خودتون انتخاب می کنید نیست. احمق اون فقط

محافظمه، لطفا مخ عیب دار خودت رو برای من فعال نکن.

نبرد عشق عسل ی
با حرص گفت: هم چی ن میگی انگار شازده ی پریونی.

روی ا: بس کنید لطفاً اینجا بیمارستانه.

همین موقع چند تا سرباز و بعد آرتین داخل اومدند؛ آرتین نگاهی به دخترا و بعد به من انداخت و گفت: خوب مو به

مو برام تعریف می کنید که چی شده. از پسرهم بازجویی کردم و حالا نوبت شماست. از کدومتون شروع کنم؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: از من شروع کن تا قشنگ برات بگم چی شده.

آرتین سربازارو ب بیرون کرد و بعد گفت: اما باید از بهار خانم بازجویی کنم. یکی از متهمها اسم ایشون رو که دوست

دخترشون بوده رو بهم گفتند. خب حالا کدومتون بهار سارانی هستید؟

چه بیشعوریه ها! خب چرا می پرسی احمق جان؟! بیا یک تعریفی کردیم ترشیده از آب در اومد.

خلاصه آرتین از بچه ها بازجویی کرد و کنار من اومد و گفت: بهتری؟ سری

تکون دادم و گفتم: آره، خوبم.

_خداروشکر. پس نیازی نیست دیگه اینجا بمونی.

یسنا سریع با عشوه گفت: ببخشید آقا پس ما چی؟

آرتین بدون اینکه نگاهی بهش بندازه جواب داد: خونواده های شما تو راهن. وقتی اومدن مرخصید.

بهار رنگش پرید و گفت: یح نی به خونوادمون می خواید در این باره توضیح بدید؟ آرتی

ن_البته، انتظار دیگه ای نباید داشت.

به من نگاهی کرد و گفت: اگه میتونی بلند شی، سر و وضعت رو مرتب کن. به سرباز محتشمی میگم بیاد دنبالت. با تو ام

خ یلی حرف دارم عسل خانم.

و از اتاق ب بیرون رفت؛ بهار و یسنا ترسیده بودند. انگار دوست نداشتند خونوادشون از این موضوع بوی ببره.

رویو رو به من کرد و گفت: وای عسل من جواب مامان و بابامو چی بدم؟

لب و رچیدم و در حال ی که سعی می کردم از تخت پایین پیام گفتم: تو که کار ی نکردی. فقط مثل من، دلت برای یک احمق سوخته. در ضمن نگران نباشید آرتی ن پسر خوبیه فکر نکنم حقیقت رو واضح برای خونواتون تعریف کنه.

رویا_ خدا کنه. اگه اینطور نباشه دیگه اجازه ن میدن بیرون برم.

یسنا با تشر گفت: اون وقت چرا خونواده ی تونمیان ؟

به سمت لباسام رفتم و پوشیدم. همون طوریم جواب یسنا رو دادم: محافظم وقتی هست نیازی به خونوادم نیست. اگه اون نبود الان همه ی ما معلوم نبود چه بلایی به سرمون بیاد. ضمناً مقصر اص لی این اتفاق تویی.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: چرا من اون وقت ؟

_ چون تو مدام بهار و به سمت امیر می کشوندی. من خر که نیستم.

یسنا_ من چه میدونستم مرت یکه چه جور آدم یه، هان؟

شنلو تو پلاست یک گذاشتم و بعد شالمو مرتب کردم، گفتم: دست بردار، حوصله ی بحث کردن باهاتون رندارم. کم مونده بود کل زندگیم رو هوا بره.

بهار با ناراحتی گفت: شرمنده آبی. دیگه حت ی نمیتونم سرمو بلند کنم بهت نگاه کنم.

هوف، چی بگم آخه بهش؟!

لبخندی به روش پاش یدم و گفتم: اشکال نداره. حداقلش اینکه فهمی دی حرفای من چقدر درست بودند.

تقه ای به در خورد و یک سرباز داخل اومد. نگاهی به من کرد و گفت: عسل فرخنده؟ سری تکون

دادم و گفتم: بله شما محتشمی هستید؟

محتشمی_ بله خانم. حاضرید ؟

پلاستیکو برداشتم و گفتم: آره حاضرم. بیرون و ایسید الان میام.

_ چشم.

در رو بست. نگاهی به رویا انداختم و گفتم: من دیگه برم مدرسه م ی بینمتون... .

خلاصه باهاشون خداحافظی کردم و بعد به همراه محتشمی به خونه رفتم؛ آرت ین هم بیمارستان موند تا بچه ها رو دست به سر کنه.

یک هفته مثل برق و باد گذشت؛ اون سه عوضی هنوز بازداشتگاه بودند و انگار آرت ین قصد آزاد کردنشون رو نداشت. حقشونه ، امیدوارم تو همون زندان فسیل بشن.

آرتین بیشتر راز قبل هوامو داره و رفتارش باهام یک جور ی شده بود. البته من هم دیگه بهش عادت کرده بودم و مثل یک دوست خوب برام شده بود.

زنگ آخر که خورد از رویا خداحافظی کردم و اون رفت؛ خونواده ی اون طبق حرفی که به آرتین زدم از اون ماجرا چ یزی نفه م یدند و یک چ یزی بهشون تحویل داده بود. اما خونواده ی یسنا و بهار حداقل کمی روفه میدند و از اون موقع مامان یا باباشون اونارو می بردن و می آوردند مدرسه.

کناری منتظر آرتین بودم؛ نمیدونم چرا یک ربع گذشته هنوز پیداش نشده. همیشه تا زنگ می خورد می اومدم بیرون، جلوی درب مدرسه بود. اما الان نه که نبود، تازه دیرم کرده بود.

حوصلم بدجوری سر رفته بود؛ به اینور نگاه کردم چند دختر منتظر سرویس بودند. به اونور نگاه کردم فروشنده های م یوه فروشی و فلان حرفا کناری حرف می زدند و از بینشون دونفری هم به دخترا نگاه می کردند و نیششون باز بود.

صدای بوق که اومد برگشتم و ماشین آرتینو دیدم. سمتش رفتم و درب جلورو باز کردم و نشستم. بهش نگاه کردم. آشفته به نظر می رسید. گفتم: سلام چرا انقدر دیر اومدی ؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: سلام. فقط یک ربع گذشته بانو. شرمنده ماموریت دیگه ای داشتم، باید انجامش می دادم.

خندیدم و گفتم: آهان خیلی خوب خسته نباشی.

اونم لبخندی زد و جوابم داد: همچنین عسل بانو.

همین طور که به بیرون نگاه می کردم، ناگهان با صدای آرتین برگشتم .

آرتی ن_ عسل ی ک سوال ازت پپرسم ؟

ابروهامو بالا انداختم و موشکوفانه جواب دادم: پیرس.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد ماشینو متوقف کرد. به بایرون نگاه کردم. ای وای اینجا کجاست؟ چرا اصلا نفهمیدم از مسیر دور شدیم؟

خواستم چیزی بگم که آرتین پیش دس تی کرد و گفت: فعلا بریم ناهار بخوریم. همین جوریم حرف میزنیم. پیاپی یاد شو. چیزی نگفتم و پیاده شدم. اون هم پیاده شد و بعد ماشینو قفل کرد. دو تایی سمت رستوران معمولی اما شیک رفتیم. تا پا به داخل گذاشتیم، از اینکه گفتم معمولیه پشیمون شدم. تموم دیزاین و دکور رستوران جوریه طراحی شده بود که آدم از بودن در اینجا لذت میبرد و با عشق غذا میخورد.

وسط سالن کلاخالی بود و ستاره های برجسته ی نور افکن درونش وجود داشت. میزای گرد طلایی و لوکس که هر کجا رو می دیدم، آدمای لاکچری غذا می خوردند و حرف می زدند. سقف رستوران هم طراحی های زیبایی داشت و نور افکن طلایی داشت. کلا جلوه ی قشنگی به خودش اختصاص داده بود و من غرق لذت شدم.

به آرتین نگاه کردم. بهش نمیخوره همچون جاهایی رو سراغ داشته باشه ها. عجب کلکی ه.

منو راهنمایی کرد طرف پله های طلایی رنگ که به بالا ختم می شد. ای بابا باز بالا هم داره؟

خلاصه بالا رفتیم و منظره ی بعدی رستوران رو هم دیدیم و فکم افتاد. این دفعه میزای چوبی دو نفره و اینا وجود داشت و خلوت تر از پائین ش بود. بهتر بابا، با این تپیم همچین جای قشنگی اومدم. یکی فکر کنه میگه اینا دوستن با هم و فلان حرفا.

به طرف میز دو نفره ای رفتیم و آرتین صندلی رو عقب کشید و گفت: بفرمایید بانو.

دروغ چرا هم خوشم اومد و هم خجالت کشیدم. کسی تا حالا برام همچین کارایی نکرده بود. نزدیک تر رفتم و روی صندلی نشستم. خودشم اومد روبروم نشست.

با لذت گفتم: چه جای قشنگی.

خندید و بایک نگاه عجیب بهم زل زد و گفت: قابل خانم زیبایی مثل شما رو نداره.

دوباره خجالت کشیدم. چیزی نگفتم. مردی یو نیفرم پو شیده به سمت ما اومد و گفت: سلام جوونای خوشت یپ، چی م یل دارید؟

آرتین جواب سلام داد و منم سری تکون دادم. آخه هنوز عرق خجالت تو پیشونیم بود.

آرتی ن_عسل خانم چی می خورید؟ تعارف نک ن یدها.

دلم پاچین می خواست برای همین گفتم: من پاچین می خورم. به جای نوشابه دوغ ترش می خوام. ماست و سالاد هم باشه ممنون میشم.

آرتین خندید و بعد گفت: منم مواردی که خانم عرض کردند رو می خوام. اما ترج یها نوشابه مشکی رو انتخاب می کنم.

مرد_چشم تا ده دقیقه دیگه خدمت می رسم.

رفت و ما دوباره تنها شدیم.

زیر چشمی نگاهش کردم؛ چشماش منو یاد شنل پوش می انداخت. چشماش حس عجب ب رو دوباره بهم منتقل می کرد. همون احساسی که وق تی به شنل پوش فکر می کنم و بهم دست میده.

با صداس به خودم اومدم.

آرتی ن_راستش می خواستم بیرسم که اون شنل قرمز ی که پوشیده بودی، چه کسی بهت هدیه داده بود؟

چشمام گرد شد، گفتم: واسه چی می پرسی؟ خوب دوستم دیگه.

پوفی کرد و گفت: میشه به من دروغ ن گی؟ ح قیقتو بهم بگو عسل.

در مورد چی حرف م یزنه؟ چی می خواد بدونه؟ خب مگه محافظم ن یست؟ ای بابا دیوونه شدم.

گفتم_دروغ چی؟ گفتم دوستم داده .

_میدونم دوست داده. اما این دوستت کیه؟ بهار، یسنا و یا رویا؟ الکی

گفتم: رویا.

انگار باور نکرده بود برای همین گفت: بازم دروغ؟

کفری شدم و گفتم: چرا وقتی میدونی دروغ میگم، ازم می پرسی دوباره ؟

چون می خوام بدونم، چرا بهم دروغ می گی ؟

حرفی جواب دادم: دلم می خواد. مگه این چیزا برای تو هم مهمه؟ اصلا به تو... لا اله الا الله. بزار با ادب باشما.

ناگهان دوباره اون مرد به همراه یک سی نی بزرگ اومد و همه رو چی د و رفت.

آرتین ناراحت گفت: غذا تو بخور. بعدا در موردش حرف می زنیم.

حالا مگه می تونستم بخورم؟ ک لی سوال دوباره به مغزم هجوم آورد. و کلی سوال بدون جواب که به هیچ کدومشون تا حالا نرسیدم. زندگی جدید منم پر از مسئله و کش مکش شده. محافظای عجیب و غریب که یکیشون واقعا پلیسه و اون یکی هنوزم برام گنگه.

آرتی ن_ غذا تو بخور دیگه. نیومدیم اینجا که با غذا بازی کنی.

به ظرفش نگاه کردم. خودش نصفه گذاشته بود. گفتم: خودت چرا نخوردی؟ به شوخی

گفت: چون تنهایی حال نمیده.

پشت چشمی برلش نازک کردم و گفتم: نصفش حال داد، ب قیش حال نمیده؟ خندید و

گفت: بیخ یال، بخور دیگه. خی لی خوشمزست.

این حرف بماند، اشته ای منم دوباره باز شد و تا ته تهش خوردم. مونده بود استخونارو هم بخورم. دوغترشمم با لذت توان خوردم و بعد از نفس عمیق، رو صندلی ولو شدم.

چشمم به آرتین که دست به سینه و با نیش باز منو تماشا می کرد خورد. خودمو جمع و جور کردم و الکی به سقف خیره شدم و برای خودم دنبال نخود سیاه گشتم.

گفت: نه به اول که نمی خوردی، نه به الان که مثل جاروبرقی میز رو خالی کردی.

لب و رچیدمو چیزی نگفتم. برای اینکه از خجالت در پیام گفتم: ادامه ی بحث، بفرم ایید.

دستی به سر و روش کشید و گفت: خواهش می کنم. قاب لی نداشت.

چپ چپ نگام کرد و گفت: بلد نیستی تشکر کنی؟ آخ آخ

ببین. چه بی ادب شدم. نوچ. نوچ.

خجالت زده گفتم: ببخشید یادم رفت. ممنون لطف کردید.

به گرمی لبخند زد و گفت: قابل ی نداشت. خب، بریم سر اصل مطلب خانم کوچولو. من میدونم که تو بهم دروغ می گی خب؟ اما دلم می خواد حقیقتو خودت بهم بگی. شاید از اینکه این دروغو بهم بگی و حقیقتو با من در میون نزاری، مثل ماجرا و اتفاقات کلبه، به خاطر دروغت، بلای بدتر به سرت بیاد. ببین! من نه می خوام تو رو تو جیهکنم، نه اینکه تو رو باز خواستت کنم. فقط، فقط، من به عامل شخص ک سی که این هدیه رو بهت داده نسبت بهش علامت سوالی روی سرم هست و باید تبدیل به یک چیز معلوم بشه. حالا برام میگی یا نه؟

هوف، من چی بگم آخه؟ باید بر ملا کنم رازی رو که حتی به خونوادم نگفتم؟ رازی رو که ح تی رو یا رفیق شیشم نمیدونه؟ امم، چه کار کنم خدایا؟ شاید واقعا اگه نگم دوباره کار دست خودم بدم. شاید، باید جریان شنل پوشو بدونه. حالا وقتشه.

به چشمای منتظرش نگاه کردم. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: این و دوستم، یعنی شنل پوش بهم هدیه داده.

چهرش رنگ باخت؛ منتظر نگاه می کرد، برای همین ادامه دادم.

_ خب، تقریبا چند وقت ی میشه که من اونو می شناسم. جریان آشنای ی ما به تصادف بر می گرده. هنوزم نمیدونم چه جور ی منو نجات داد؛ ولی وقتی بیهوش شده بودم، تو خونه ی اون که تقریبا نزدیک محلمون هست، بودم. اولش خیلی ترسیدم و وحشت کردم. ولی وق تی دیزاین خونه رو و همچن ین نوع پوشش رو دیدم، تعجب کردم. این آشنایی گذشت و چند ین دفعه اونو ملاقت کردم. راستش تموم حرکاتش برام عجیب بود و...

ناگهان گفت: بسه. بق یشو نمی خواد ادامه ب دی.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: چرا؟ مگه نمی خواستی حقیقت رازی که درون سینم هست رو بدونی؟ دستاشو روی م

یز قفل کرد و گفت: ادامشو خودم رفتم عسل. شنل پوش رو هم می شناسم.

فکم منقبض شد؛ جور ی چشم گرد شده بود که هر لحظه امکان داشت از کاسه درب یاد.

با تته پته گفتم: یع نی چی؟ چه جور ی می شناسی؟

از جاش بلند شد و گفت: بعدا برات میگو اما کاش زود تر می گف تی. دیگه با اون نباش. اطرافشتم نباش فه میدی؟

بلند شدم و گفتم: چرا؟ چی میگی تو؟

بیا بریم تو راه بقیشو میگو...

کنار خونه پارک کرد. گفت: خوب. شنل پوش همون آرسام داداش اندر من هست. ما روزای خوبی رو با هم داشتیم تا وقتی که آرسام به راه بد کشیده شد. به خاطر یک دختر کل زندگی یش شد نفرت از دخترای جامعه. فکرای شومی به سرش می زد. از اونجا به بعد از اذیت کردن دخترا لذت می برد. اون شهر دیگه هم بوده. کاری به دخترا نداره. فقط با احساساتشون بازی می کنه و بعد اونارو به شاهین فرجام هدیه میده. خدا داند که شاهین دیگه چه بلایی سر اون دخترا میاره. اما آرسام تنها از قلب دخترایی مثل تو استفاده می کنه و بعد تو تولد دخترا شن لی به رنگ شنل خودت هدیه میده. فاصله ی تو با اون مرد کوتاه شده. میدونی چرا؟ چون شنل پوش قلبت، به درونت نفوذ کرده. میدونی چه

جوری؟ از خوندن چشمات فهمیده که سرت بره قولت ن میره. ن میدونم چرا جریان تو طولانی تر شد، اما شنلت معنای قربانی شدنه.

لرز تموم بدنم رو گرفت. دونه دونه حرفاش مثل خنجر ی درون قلبم و احساساتم بود. همش مثل افسانه میمونه. مگه میشه؟ مگه ممکنه؟ شنل پوش، همون آرسام، چن ین آدمیه؟ دزد دخترا همونه؟ یعنی این همه مدت منو بازی داده؟ باورم ن میشه.

بغضم گرفته بود؛ توان حرف زدن نداشتم و تنها داغ داغ شده بودم. از سرنوشتم برای اول ین بار

ترسیدم. از اینکه منم قربونی می شدم، ترسیدم. برای اولین بار شجاعتم رو ندیدم و اون فرار کرد. اما من چه جوری فرار کنم؟ لب پرتکگاهی که پشتم گرگ وجود داره گ یر کردم. چه جوری خودمو نج ات بدم؟

چه جوری این همه مدت نفه میدم که اون چه کسیه؟ یاد حرف اون روزش که بهم گفت «بازی داره شروع میشه» افتادم. خدایا من چقدر احمقم که تونستم خار حرفای اون بشم. چقدر نفهمم که این همه مدت موضوع و جریان به این مهمی رو تو دلم نگه داشتم.

اشکم در اوامده بود. چشمام خیس از اشک شده بود. با دستم اشک رو پاک کردم و به آرت ین نگاه کردم: من الان چی می شوم؟ یعنی واقعا شنل پوش بده؟ ن میتونم باور کنم آرت ین. نمیتونم باور کنم منو گولم زده.

فرمونو گرفت و کلافه به روبرو نگاه کرد. گفت: کاش زودتر می فهمیدم که آرسام انتخاب بعدیش کیه. شاید اون طوری تو این وضع نبودى. معذرت می خوام.

سرمو پا بین انداختم و دوباره اشکام جاری شد.

گفت: خواهش می کنم گریه نکن. من هستم. گریه دیگه واسه چیه هان؟ من نمیزارم اتفاقی برات بیفته.

بهبش نگاه کردم و بهم نگاه کرد.

به زور تونستم حرف بزنم و گفتم: آرتین خی لی وقته قلبم مریضه. اون موفق شده با قلب منم بازی کنه. من... من

به خاطر این گریه می کنم چون...

ادامشو اون تموم کرد: چون دوسش دارى.

قلبم دوباره شروع به ت پیدن کرد. آخه من چقدر با اون خاطره داشتم که بخوام هم چین احساسی بهش داشته باشم؟ مگه دوست داشتن به این میگن؟ اون هیچوقت با من خوب نبوده که هر وقت همو می دیدیم یک چیزایی می گفتیم که... نمیتونم باور کنم. حالا تک لیفم چیه؟

آرتی ن_ میدونی چیه؟ اما برام ع جیبه که چرا اون تو رو از اتفاق بدی که قرار بود برات بیفته نجات داده؟ متعجب

شدم. اشکامو دوباره پاک کردم و گفتم: در مورد چی حرف میزنی؟

ادامه داد: اون کسی که گزارش کلبه و اتفاقاتی که قرار بود برات بیفته رو داده، آرسام بوده.

چشمام گرد شد. اون اونجا چه کار می کرد؟

گفتم: مگه میشه؟ تو از کجا میدونی؟

داشbord روبروم رو باز کرد و پلاست یکی کوچیک در آورد. بهم نشونش داد. گردنبنده صلیبی بود.

گفت_ به خاطر این. تنها چیزی که بچه ها اطراف کلبه پیدا کردند این ه.

چشمامو بستم و گفتم: حالا چه فرقی می کنه؟ به خاطر این نمی خواسته بلایی به سرم بیاد چون، به قول تو من قریب

نی خوب اونم. چه کسی میاد قریب نیشورها می کنه و به دست کس دیگه میده؟ آرتی ن_ فعلا برو خونه. بعدا در

موردش حرف می زنیم. دیگه دور و برش نباش باشه!؟ در و باز کردم و بهش نگاه کردم و گفتم: ممنون.

لبخندی زد و گفت: عسل، غصه نخور. من تاقت نمیارم! دوست خوشگلم گریه کنه؟

ناراحت از ماشین پیاده شدم و در و بستم. شیشه رو کشید پایین و گفت: راستی یک چیز دیگه. این موضوع بین خودمون میمونه و پدر و مادرت هیچی نمی فهمن. نگران نباش.

سرمو تکون دادم و به سمت خونه رفتم. لحظه ی آخر برگشتم و دستی تکون دادم و اونم با یک بوق رفت..

از دیشب تا الان نتونستم راحت بخوابم. به خاطر خودمو احساسی که به آرسام، شنل پوش معروف داشتم گریه می کردم. به خاطر دوست داشتن فردی که سرنوشتش معلوم نیست. کسی که حتی بخشی از زندگی گندشو میدونم. به خاطر ی ک دختر چه کارا که نمی کنه. به خاطر یک دختر، زندگی چهکسای رو که بهم ریخته. حالا هم نوبت منه و قراره من قربونی اون بشم.

مانتو مشکیمو از جالباسی برداشتم و تنم کردم. شلواری رو هم پام کردم و بعد شال آبیمو سرم کردم.

مثل خلا دارم پیش آرسام میرم. باید همه چی یو از زیون خودش بفهمم. دیگه برام مهم نیست چی میشه. من تا اینجا اومدم. خی لی راهو اومدم.

اشکم دوباره لبریز شد. خدایا کمک کن. من عاشق چشمای توسی، عجیب بودن و اخلاقی شدم که پشت اینا همه یک مرد خطرناک نشسته. چه جور ی عشق دلمو از قلبم بیرون کنم؟ چه جور ی دووم بیارم؟ او لین بار عاشق کسی شدم که... هعی.

خداروشکر کسی خونه نبود. سرم از بی خوابی تیر می کشید. سمت ظرف شویی رفتم و صورتمو آب زدم. کمی چشمامو مالش دادم تا از دردش کاسته بشه. بی فایده بود. بیخ یال شدم و به پذیرایی رفتم. شنلمو از کشوی دراور در آوردم.

من دارم چه کار می کنم؟ خودم دارم تو چنگال اون میرم؟ ابله تر از منم وجود داره؟

شنلو تنم کردم. روبروی آیینه به خودم نگاه کردم. شاید امروز آخرین باریه که تو این خونم. ش اید این آخرین باریه که دارم نفس می کشم.

از خونه بیرون رفتم. مخفی گاه رو هنوز یادم بود. با هزار فکر و خیال، بالاخره به مقصد رسیدم.

همون خونه بود. همون خونه ای که اولین بار از درونش به هوش اومدم. ساقه ی درخت هنوزم روی خونه بود.

نزدیک تر رفتم و دس تی به در کشیدم که باز شد. آروم در و باز کردم و به ح یاط رفتم. برفا همه گوشه کنارای حیاط جمع شده بود.

چشمم به سطل رنگ خورد. من ح تی از این خونه یادگاری دارم. برگ ایی که از این خونه گرفتم و تو آلبوم خاطراتم محفوظ شده بود.

نفس عمی قی کشیدم و جلو تر رفتم تا به در خونه رسیدم.

نمیدونم دارم کار درس تی می کنم یا نه. اما من خودم خواستم که آرسام از همه مخ فی بمونه. آگه یک درصد مخ داشتم، همه ی این راز و به همه لو می دادم. هر کس به جای من بود اینکار و نم ی کرد.

دستم به در که نزدیک شد، از پشت صدا اومد.

آرسام_ تو اینجا چه کار می کنی ؟

برگشتم و به تیپ ه م یشگیش نگاه کردم. کلاه شنلش رو نذاشته بود و فقط یک شال مش کی دور دهنش بسته بود. چشمایی که تا نگاهش کردم، دلم هری ریخت و دوباره قلبم فریاد زد.

نزدیک تر شد و دوباره حرفشو تکرار کرد: گفتم تو اینجا چه کار می کنی؟ چی شده ؟ سرمو

انداختم پایین تا بغض چشمامو نب ینه.

یهو دستی زیر چونم قرار گرفت و سرمو به بالا گرفت. داشت دیوونم می کرد. جوری به چشمام نگاه می کرد که بدنم رو سست می کرد. خودم با اون چشمای قشنگش همه چی رو فراموش کردم. حس شیرینی که ه یچوقت تجربه نکردم. عاشق فردی شدم که سرنوشتش مطمئن پای داره. هع ی.

به خودم اومدم و پسش زدم. ن میدونم چرا خودش کلافه شده بود.

از کنارم رد شد و در و باز کرد و گفت: ب یا ببینم چت شده؟ اینجا سرده.

به داخل رفتم. این دفعه اون پشتم بود و من جلو بودم. از راهرو عبور کردیم. تموم خاطرات دوباره برام زنده شد. رسیدیم

به حال نقلی و عجیبی که هنوز دکورش تغ ییری نکرده بود. اما... اما این دفعه همه چی بهم ریخته بود. مثل اول تم یز نبود و وس ایلا ریخت و پاش بودند.

متعجب گفتم: اینجا چرا این شکلیه ؟

از پشت صداشوش نیدم: بیخ یال برو بش ین رو کاناپه تا برات قهوه بیارم.

لبخندی کنار لبم اومد. قهوه، همون قهوه ی ش ی رین بار اولی که برای دوباره چشیدنش لحظه شماری می کردم. اما این دفعه شغل پوش کس دیگه ای شده. آرسام، مرد خطرناکی که من الان تو قفسش دارم نفس می کشم.

رو کاناپه نشستم و اونم بعد پنج دقیقه دوباره برگشت. بهش نگاه کردم. چشماش پر از حس ع جیب بود. رازی که پشت چشماش پنهون شده بود. هنوز خی لی چ یزارو نم یدونم و باید الان همه چیو بفهمم. حتی اگه دیگه امروز آخر ین نفسمو بکشم.

فنجون رو از روی سی نی برداشتم و به محتویات داخلش نگاه کردم . دست یخم از داغی فنجون گرم شد.

اون رو به لبم نزدیک کردم و کمی از قهوه نوشیدم . همون طعم سری پیش بود . لبخندی زدم و به جفت چشمای تو سی مردی که، احمقانه دوسش داشتم نگاه کردم.

اما اون حواسش پرت بود و به زم ین خ یره شده بود . وقتی متوجه ی نگاه من شد، سرش رو بلند کرد و چشمام قفل اون چشمای توسی و گیرا ش شد.

نمیدونم چی تو چشمام دید که کلافه از جاش بلند شد و رفت سمت میزی که بالای دیوارش عکس من نصب بود.

آرسام- هنوزم نمی خوای حرف بزنی ؟ چرا اومدی اینجا ؟ اگه کسی متوجه اومدنت به ای ن منطقه شده باشه، می خوای چه کار کنی ؟

کمی دیگه از قهوه رو نوشیدم و بعد روی سی نی گذاشتم . از جام بلند شدم و به کنارش رفتم . نیم رخش رو می تونستم ببینم ؛ البته اگه اون شالو بر می داشت، چهره ای که مدتها به انتظار بازگشا پیش بودم، شکوفا می شد.

من- اومدم تا همه چی و در مورد کسی که مدتها خودش رو ازم مخفی کرده بدونم . باید برام همه چیو تعریف کنی . باید بگی که چرا چهرت از مردم پنهونه . باید بگی چرا خونت از ب قیه ی مردم دوره . (تقریبا داد زدم) و باید بگی چرا این همه مدت منو بازی دادی .

خونسرد به طرفم برگشت و آرام گفت: من چیزی برای گفتن ندارم . یک بار بهت گفتم چرا این مدلی زندگی می کنم،

تازه بازیتم ندادم، از چی حرف میزنی ؟ بعد حرفش پوزخندی زدم و دست به سینه ایستادم .

من- من از چی حرف میزنم؟ چی میگی هان؟ تا کی می خوام دروغ بگی؟ تا کی می خوام منو بازی بدی؟ ببین از یک تصادف کوچیک، کارم به کجا کشیده! ی ک مردی رو مدتها می شناسم و اما نه هنوز چهرشو درست دیدم، و نه حتی اسمشو میدونم. بعد برام فاز محافظ هم بر می داره. من واقعا تا این مدت ابله بودم که به این چیزا دقت نکردم، الان چشمام باز شده. می بینی چشمام باز شده و فه میدم تا الان چقدر احمق بودم و ن م میدونستم.

از کمال تعجب برگشت و رفت روی کاناپه نشست. فنجون قهوش رو برداشت و نوشید. عجیب حرص خوردم. ع جیب! خواستم چیزی بگم که وسط حرفم پرید.

آرسام- عسل، دارم بهت میگم بهتره ه یچی ازم ندونی. یک بارم بهت گفتم تو کارای من سرک نکش، خودت بد می بینی. متوجه ای؟

سمتش رفتم و داد زدم و گفتم: د بس کن لعنتی، ن می خوام بگی نگو، اما دیگه طرفای من آفتابی نشو. من احتیاجی به آدم بی اصل و نس بی مثل تو ندارم.

خواستم برم که یهو مچ دستم رو گرفت. از عصبانیت دستم روک شیدم تا رها بشم، اما فایده نداشت و زورش از من بیشتر بود. زیونم رو به کار گرفتم و گفتم: ولم کن، تو حق نداری به من دست بزنی، حق نداری دیگه سمت من بیای. به خدا قسم می خورم آگه دفعه ی بعدی ببینمت، این خونه رو به همه...

این دفعه سرم داد کشید و گفت: دارم بهت میگم دهن تو ببند عسل، می فه می؟ می خوام بری بگی؟ برو بگو. من رو نمیتونی تهدید کنی، فهمی دی؟ آروم باش و من رو با وحشی باز یات حریص نکن.

نزار با دلی شکسته از این خونه ب یرون بری. باشه دیگه همو نمی بی نیم، تموم شد. دیگه دور و برت آفتابی نمیشم، اما فکر نکن ن میدونم محافظت از من بهتره. آره احمقی، چون به اون مرد اعتماد می کنی. فکر کردی چون ادای پلیسارو در میاره و فلان کارارو می کنه، آدم خوبیه و باید بهش اعتماد کنی؟ (پوزخندی زد) برو، برو به همون اعتماد کن دختر جون، چون هم اسمشو میدونی، هم اصل و نسبشو.

منو ولم کرد و رفت رو کاناپه نشست. دستاشو لای موهاش فرو کرد و نفس صدا داری ک شید.

چند روز از ماجرای رفتن من به خونه ی آرسام میگذره، روز و شبم با هم یکی شده بود و تموم فکر و حواسم پیش اون بود. با اینکه گفته بودم ن می خوامش، اما ته دلم برای دیدن چشمش ضعف می رفت. دیگه حتی حوصله ی آرتین هم نداشتم و اون هم انقدر مشغله داشت، تو ما شین هیچ حرفی نمیزد.

تو مدرسه حتی با رویا حرف ن می زدم و هم چنین به درسا هم دیگه اهمیت ن می دادم . خلاصه زندگیم به کل شبیه جهنم شده بود.

نمیدونم این مرد دنبال چی بود که بازم هیچ کاری باهام نداشت . نمیدونم از جون و زندگی من چی می خواد که...

امروز بعد تع طیلی، انقدر بی حوصله بودم که بدون اینکه منتظر آرت ین باشم به سمت خونه راه افتادم

دستام توج یب پالتوم بود و به زم ین نگاه م ی کردم . تمام خاطرات هر چند کوتاه رو، تو ذهنم مرور می کردم . خودم رو فاش می دادم که چرا خیلی راحت خام حرفای آرسام شده بودم . چرا این همه مدت حتی ذره ای ازش برای کسی تعریف نکرده بودم.

هیچکس مثل من نیست، ه یچکس ! هیچکس مثل من ذره ای ر یسک نمی کنه و بلافاصله بعد هر اتفاقی که به سرش میاد، برای اطرافیانش بازگو می کنه.

انقدر بدنم داغ بود که سردی هوا رو احساس نمی کردم . انقدر مخم پر از ه یاهو بود که در حال ترکیدن بود.

به خودم که اومدم تو کوچمون بودم . خواستم قدمی بزارم که ناگهان یکی از پشت چ یزی به بینیم نزدیک کرد و قبل از اینکه بفهمم موضوع از چه قراره، ب یهوش شدم. ..

آرتین * *

سرمو از درد زیاد روی میز گذاشته بودم و با دو دستام شقیقه هام رو مالش می دادم. اعصابم حسابی خورد بود و با این درد بدتر شده بودم.

از روزی که ماجرای آرسام رو برای عسل تعریف کردم، از خودم بدم اومده. به خودم ن هیف میزدم و می گفتم ای کاش چ یزی نمی فه مید.

هر وقت اون قیافه ی مظلوم و بغض دارش جلوی چشمام می اومد، داغون می شدم. ن میدونم چهجوری، اما بدجور به این دختر کوچولو دلباخته شدم. از طرفیم دلم برای دل کوچیک ش می سوخت، که گرفتار دل آرسام شده. نمیدونم براش چه کار کنم. از طرفی موضوع کارمه، و از طرف دیگه احساس ات دختری که من عاشقش بودم.

با صدای در به خودم اومدم و سرمو بلند کردم. محتشمی بود.

نبرد عشق عسل ی
اومد سمت م یزم و گفت.

محتشمی- قربان اتاق بازجویی حاضره.

بی حوصله از روی صندلی بلند شدم و گفتم: کسی از این موضوع چیزی نفهمه، حتی بابام، فهمیدی؟ درحالی که به سمت اتاق بازجویی می رف تیم گفت: نگران نباشید قربان، اما بهتره این موضوع رو با پدرتون درم یون بزارید، ریسکش خیلی بالاست.

روبروی اتاق ایستادم و گفتم: وقتش که برسه، به اونم میگم. فعلا خبری نیست.

در اتاق و باز کردم و داخل رفتم و محتشمی در و بست. روبروی می ز رفتم و خم شدم و به سه پسر روبروم نگاه کردم. علی، امیر، محسن، همون آدمایی که خودم کوکشون کردم تا نقشم عملی بشه.

من- خوب آقایون، وقتتون تمومه. با این پیشنهادم موافقت می کن ید؟ می دونید که در غ یر این صورت، میتونم ده سال حبس براتون بزنم، مگه نه؟

از بین اونها، علی پسر نسبتا تپل به حرف اومد و با ترس گفت: اما این کاری که از ما می خوای با جونمون بازی می کنه. ما کار پلیسارو بلد نیستیم که.

این دفعه امیر صحبت کرد.

امیر- در ضمن، از کجا بدونیم با این کار از حبسمون کم میشه؟

محسن- من ن میتونم قبول کنم، ریسکش خیلی بالاست. راستی راستی می خواین که مارو بکشین. موضوع از این قراره که برای کم شدن حبسشون پیشنهادی ریسک دار، براشون قائل شدم. پیشنهادم اینکه هر سه تاشونو به عمارت شاهین بفرستم تا بفهمم درون اون عمارت چه چیز می گذره. این سه تا هم به عنوان نگهبان می خوام بفرستم تا از همه چی سر در بیارم.

رو به علی کردم و گفتم: نگران نباشید ما پ ل یسیم و خ یلی خوب می تونیم از شما محافظت کنیم. مشکلی پیش ن میاد اگر بتونید کارتتون رو به درستی انجام بدین.

رو به ام یر کردم و گفتم: من یک پ لیسم، آدم بی اصل و نشون نیست م که بخوام زیر حرفم بزnm، اوکی؟ و به محسن نگاه کردم و گفتم: هر طور مای ل ی، اما به علاوه ی حبس، بعد از آزادی هیچ جا بهت کار داده نمیشه. دوست داری که من حرفی ندارم.

صاف ایستادم و دست به سینه بهشون نگاه کردم. هرچند کاری که می خواستن بکنن قابل بخشش نیست، ولی اینجور ی میتونم با یک تیر دو نشون بزnm. علی و ام یر به حرف اومدند و جفتشون با هم گفتند: من قبول می کنم.

امیر ادامه داد: شخصیتت رو بعد این ماجرا زیر سوال نبر. در ضمن یک بارم بهت گفتم، من می خواستم فقط عسل رو بترسونم، قصد بدی از کارم نداشتم.

پوزخندی زد و گفتم: آره معلوم بود، اگه دیر می رسیدم...

پوفی کشیدم و گفتم: بیخیال، خودتونم می دونید اشتباه بزرگی کردی د. یک، گول زدن دخترا. دو، جشن به اون مزخرفی. سه، دادن الکل به دخترا و بیهوش کردن اونا و چهار اذیت کردن اونا.

علی با ترس گفت: جناب سروان، ما هیچ کار به دخترا نداشتم، چرا باور نمی ک نید؟

دوباره خم شدمو با عصبانیت گفتم: چون پروندتون اونقدرها هم پاک نیست که بخوام موضوعی به این مهمی رو باور کنم. هر کاریم نمی خواست ین بک نین، بالاخره ب یهوششون نکردید؟ این تیکه رو آخری رو داد زدم که رنگ هر سه شون پرید.

با اعصابی خراب از اتاق بیرون اومدم و مقابل در، محتشم ی رو دیدم.

من- اینا رو فعلا ببر سلولشون، تا بعدا بی نیم چه کار کنیم.

محتشمی چشمی گفت و من هم به اتاقم رفتم. هنوزم سرم درد می کرد و داشتم منفجر می شدم.

سمت م یز رفتم و یک قرص سردرد خوردم تا بب ینم درمون میشم یا نه؟ بعد هم روی صندلی نشستم و سرمو روش گذاشتم.

یهو دلشوره ی بدی به سراغم اومد. مثل اینک ه بخواد یک اتفاقی ب یفته و...

در با صدای بلند باز شد و یکی از سربازا داخل اومد. از این کار شوکه شدم و با تعجب و چشمای گرد بهش نگاه کردم. بیچاره خودش هم رن گی به رو نداشت و نفس نفس م یزد . مثل اینکه تا اتاق منو دوید ه باشه.

همون طوری که نفس نفس میزد، شمرده شمرده گفت: ببخ شید قربان، جناب سروان...

حرفشو قطع کردم و به سرعت سمت اتاق بابام رفتم. چند تا سرباز دیگه کنارش نشسته بودند و یکی از سربازای دیگه، داشت بهش مالش قلبی می داد. روی سرش رفتم و به صورتش نگاه کردم، از درد به خودش می پی چید و رن گی به رو نداشت. سرباز رو کنار زد و دو تا دستام رو روی هم دیگه گذاشتم و به سینش، جای ی که قلبش وجود داشت فشار وارد می کردم. در همون حالت هم گفتم.

من- ی کی بره آب بیاره.

تقریبا پونزده بار این کارو تکرار کردم که بالاخره بلا رفع شد و بابا بهتر شد. نشستم کنارش و بالا آوردمش. لیوان آب رو از دست محتشمی گرفتم و به لبش نزدیک کردم. کمی که خورد نف سی به زور عمیق ی کشید و آخی شی کرد. سربازارو از اتاق بیرون کردم و به محتشمی گفتم در و ببنده. بعد دوتایی باهم سمت تختش بردیم و کمک کردیم بشینه.

با نگرانی گفتم: بابا خوبی ؟

دستی به روش کشید و گفت: خوبم پسر.

کمی اوضاع نرمال شد و وضع یت بابا هم بهتر شد. از جاس بلند شد و سمت صند لی رفت و نشست. منم رفتم روی کاناپه نشستم و به قیافه ی مهربون بابا نگاه کردم.

بابا بعد از گمراهی آرسام، هزار سال پیر تر شده بود و تمام موهاش از بیخ سفید شده بود. منم همین طور، هیچوقت فکرشون می کردم، از خانواده ی سروان، یکی مجرم در بیاد.

آخ آرسام با زندگی خودش و ما چه کار کردی؟ کی می خوی دست از این کارات برداری؟ خسته نشدی داداش؟

با حرف سامان خان، پدر عزیزم به خودم اومدم.

سامان خان- خبری از آرسام نداری ؟ سر

ی تکون دادم و گفتم: فعلا نه.

پوفی کرد و گفت: این پسر از آخر منو می کشه. از آیندش می ترسم.

لبخند کمرن گی زد و گفتم: نگران نباش بابا، بالاخره سر عقل میاد.

پا رو پا انداخت و جواب داد: چه فایده؟ کدوم جرمش بخ شیدنیه که بخواد پشیمون بشه؟ میدونی تا الان چند تا دختر رو بدبخت کرده؟

من- آرسام فقط طعمه ها رو به شاهین تحویل میده. خودش که کاری نمی کرد.

پوزخندی زد و گفت: از کجا معلوم؟ بالاخره با شاهین عوضی هم ش ریکه دیگه، اونم تو بدبخت شدن دخترا شریکه.

اگه دخترا فروخته میشن، اگه بلایی به سرشون میاد، اگه تمام اعضای بدنشون فروخته میشه، همه و همه مربوط به

اونه. حالا تو بگو کی میتونه همچین آدم پستی رو ببخشه؟

سرمو پا بین انداختم. حق داشت، واقعا این جرم قابل بخشش نیست. چه جوری میتونیم اونو از گرداب نجات بدیم

وق تی تا ته داخلش رفته ؛ وقتی دیگه راهی برای تمیز شدنش وجود نداره، با چه چیزی میتونیم پاکش کنیم؟

آروم گفتم: من برای نجات آرسام هرکاری می کنم. اگه پشیمون بشه، قول میدم نجاتش بدم. بابا لبخندی زد و با

ناراحتی گفت: اوضاع مارو باش، پسری که خودم بزرگش کردم به چه جاهایی رسیده.

از جام بلند شدم و گفتم: بالاخره این تاریکی ها تموم میشه، چیزی دیگه نمونده.

اونم چیزی نگفت و من هم با سر درد به اتاقم رفتم.

چند ساعتی گذشت که یهو گوشیم زنگ خورد. به مخاطب که نگاه کردم ابرو هامو بالا انداختم و جواب دادم.

رشید(بابای عسل)- الو، سلام پسر خوبی؟ خسته نباشی.

مهربون جواب دادم: سلام خی لی ممنون بدن یستم. باز ممنون، جانم کاری داشتین ؟ رشی د- نه چیزی

نیست، فقط می خواستم بگم عسل خونه نیومده هنوز، پیش شماست ؟ بلند شدم و به ساعت نگاه

کردم. ساعت دو ظهر بود. یعنی چی؟ کجا میتونه رفته باشه؟ پوفی کردم و گفتم: احتمالا هنوز

مدرست، الان میرم دنبالش نگران نباشید.

رشی د- باشه پسرم، عسلم رو به تو سپردما نگرانش شدم برای همین به شما زنگ زدم. ن می خواستم کارتون رو زیر

سوال بیرم دیگه شرمنده.

در حالی که کاپشنمو تنم می کردم گفتم: نه بابا این حرفا چیه می زنی؟ نگران نباشید.

خلاصه گوش یو قطع کردیم و من هم به سمت پارکینگ رفتم. بلافاصله به سمت مدرسه ی عسل راندم و سر کوچه نگه داشتم. خلوت بود و فقط چند تا دختر سر سوپری ایستاده بودند.

از داخل ماشین پ یاده شدم و قفلش کردم. دور و بر رو نگاه کردم اما اثری از عسل نبود. سمت مدرسه رفتم و به داخل حیاط رفتم. شیفت بعدی با یونیفرم متفاوت، گوشه کنارای حیاط رو پر کرده بودند.

دیگه داشتم دیوونه می شدم. کجا رفته این دختر؟ نکنه حالش بد شده باشه؟ این چند روزم حالی به رو نداشت. وای خدایا چه اشتباهی کردم که براش همه چی رو تعریف کردم. ن میدونستم انقدر روش تاثیر میزاره.

برگشتم و به سمت ماشینم رفتم، همین جوریم دوباره به اطراف کوچه نگاه می کردم. سوار ماشین شدم و از قسمت پارک رفتم. احتمال دادم حتما اونجا رفته... اما بازم پارک هم خلوت بود.

سر دردم بیشتر شد. دلشورم دوباره سر باز زد و داشت دیوونم می کرد. از آخر گوشیه برداشتم و شمارش رو گرفت م

مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

اه لعنتی، همش باید با این کاراش حرصم بده. حالا من جواب باباشو چی بدم؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟
نکنه... ..

با فکری که به ذهنم اومد، بدنم به لرزش افتاد. امکان نداره، امکان نداره...

عسل**

با سرفه ی شدید از خواب پریدم. چنان سرفه می کردم که در حال مرگ بودم. اشکام سرازیر شده بود و همین جوری سرفه می کردم. گلومو با لیوان آبی که کنارم بود، تر کردم. کمی که بهتر شدم به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم. روی تخت نشسته بودم. اطرافم یک اتاق نسبتاً کوچک نیمه تاریک بود و رنگ دیوار هم سفید بود.

خواستم از روی تخت بلند شوم اما سرم گیج می رفت. برای همین تریج دادم نشسته پی همه چی رو بگ یرم. اینجا کجاست؟ من اینجا چه کار می کنم؟ کی منو آورده اینجا؟ کمی به مغزم فشار آوردم و...

چنان از وحشت لرزم گرفته بود که حد نداشت. برای بار دوم به خاطر ماده بیهوشی بیهوش شده بودم. اما این دفعه کی می خواسته با من اینکارو بکنه؟ به زور از جام بلند شدم و سمت در رفتم. هر کار کردم باز نشد. یعنی از پشت قفل کرده بودند؟ وای خدایا، حوصله ی اتفاق دیگه رو ندارم. تو هم ما روگ یر آوردیا، به جون خودت خسته شدم. با دستم به در کو بیدم و داد کشیدم.

-آهای، در رو باز کنید لعنتیا! شما با من چه کار دارید آخه؟ بیاید در و باز کنید، میخوام برم خونه.

آهای با شماها! کر شدین؟ بیا این درو باز کنید گفتم.

همینجوری می گفتمو به در می کو بیدم. خسته که شدم، سکوت کردم. منتظر عکس العملی بودم اما انگار نه انگار، خبری نبود.

صبرم لبریز شده بود. با پام کو بیدم به در و داد زدم: روانی ا کدوم قبرستون رفتید؟ شما کارو زندگی ندارید که من بدبخت فلک زده رو..

حرفم با صدای در قطع شد. عقب عقب رفتم و به باز شدن در نگاه کردم. در که باز شد دو تا آدم غول پیکر ترسناک مقابلم دیدم. بگم نترسیدم، دروغ گفتم! قدامو به سمت عقب بیشتر کردم و به جفتشون نگاه کردم.

یک بدن غول تشنی داشتند و ی کی از گوشاشون حلقه داشت. سمت چپ خالکوبی روی سینش داشت. عکس ازدها بود. اون یکی هم کنار گردنش یک خالکوبی ع جیب غریب داشت که حوصله ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم.

یهو مرد ازدهایی با صدای خشنش گفت: چته جوجه، چرا هوار می کشی؟ صداتو ببر فهمیدی؟ کافی بود این

جمله رو بگه تا مثل بمب منفجر بشم. در حالی که ته صدام ترس داشت گفتم.

- با من درست حرف بزن فهمیدی؟ تو کی هستی که به من امر و نهی می کنی؟ اصلا از کدوم قبرستونی نازل

شدید که سر من خراب شدید؟ دردتون چیه آشغالا ولم کنید، بزارید برم وگرنه...

کنار پش قدمی به سمتم گذاشت، دلم هری ریخت و به سرعت پشت تخت رفتم. در حالی که نفس نفس می زدم با صدای بلندی گفتم: جلون یا بیشعور، حد و مرزت رو رعایت کن. به خدا از هستی محوت می کنم فه می دی؟

این جمله رو که گفتم جفتشون بلند بلند خن دیدند. این یکی که فاصلش تا هفت قدم به من بود، جوری می خندید که دلم می خواست آباجور روی میز رو تو حلقش بکنم خفه بشه.

چنان حرص می خوردم که از سرم بخار در می اومد و از گوشامم آتیش بیرون می اومد. آخه اینا با من چه کار داشتند؟ باز با چه آدمایی قراره روبرو بشم و خودم خبر ندارم؟ ای خدا زندگی ما رو ببین، از رمان هم بد تر شده!

مرد ازدهایی در حالی که ته صدایش هنوز خنده داشت، (الهی به زمین گرم بشین ه)، گفت: وای، خیلی باحال بود. تا حالا ندیدم یک جوجه اعتماد به سقفش انقدر بالا باشه. به من نگاهی کرد (و بعد ادامه داد: من موندم با این جثه، چطور می تونی ما رو از هس تی محو کنی؟

این یکی دوباره به سمتم قدم برداشت. بلافاصله آباجورو برداشتم و به خوشگلیشم نگاه نکردم. دوباره با ترس گفتم: دارم بهت میگم جلو نیا، نمی فهمی؟ خری یا کری؟ ولم کنید برم، به جون خودم کاری می کنم از این کارتون پشیمون بشید، فهمی دین؟

دوباره خندشون اوج گرفت. این یکی آروم آروم به سمتم اومد و بلافاصله بازوم رو محکم گرفت که آباجور از دستم افتاد و شکست.

آخی تو سر این گنده بک می شکست، بهتر از این جور شکستنش بود. (خیلی خوشگل بود، ولی برای توصیف کردنش از بحث اصلی خارج می شیم)

مثل روانیا بازومو محکم گرفته بود و بهش فشار وارد می کرد. اما من حتی با وجود دردم آخ نمی گفتم تا از غرورم کم نشه. فکر کرده میتونه از این کوچولو خانم جلو بزنه و برنده بشه.هه.

فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و دیگه حس کردم الانه که کلا دستم قطع بشه. همین مدلی با صدای خشن و خندش گفت: ببین کوچولو، انقدر ریزه ریزه ای که در برابر ما هیچی نیستی؛ بعد می خوای چه جوری ما رو از هستی محو کنی هان؟ کنجکاو شدم.

با تلاش زیاد خواستم از فشار دستاش آزاد بشم، اما غیر ممکن بود. تنها راهم اصولی بود که زشت به نظر می رسید، اما برای آزاد شدنم بهترین راه بود. خب گریه این ی کی رو ضرب شق کردم، اون گنده بک دیگه رو چه جور ی سر به نیست کنم؟ اصلا بیرون از این اتاق چه خبره؟ وای خدایا من چه کار کنم؟

آهان این یکی رو گاز می گیرم، اون گنده بک رو ضربه شق می کنم. حالا برای ب بیرون یک فکری بر میدارم دیگه. فعلا بهتره از مرحله ی این احمقا عبور کنم، ب قیشو خدا کمک می رسونه.

با فشار دیگش به خودم اومدم و چشمای حال بهم زن مشک یش نگاه کردم. آب دهانم رو تو صورتش انداختم و گفتم: دارم بهت میگم ولم کن، ولم کن!...

سرش که داد کشیدم بازم افاقه نکرد و در حالی که صورتشو از آب دهانم تمیز می کرد، با حرص گفت: حساب این کار تو پس میدی کوچولو، اما تقلا بی فایدهست، با زندگی قشنگت خدا حافظی کن.

دیگه خونم به جوش اومده بود. اشکم دیگه داشت در می اومد. به اون یکی نگاه کردم که ور و ور داشت با خنده ما رو نگاه می کرد.

آخ الهی همتون منفجر شین، من از دستتون راحت بشم. با تمام حرص و قوایی که داشتم دستی رو که بازوم رو به حصار خودش در آورده بود گاز گرفتم.

با همون هیکل گندش در برابر گازی که گرفتم، بی قوا شد و حصار دستاش آزاد شد. اون یکی با خشم سمتم اومد و زمزمه کرد.

- چه کار کردی فسقلی؟

بالای تخت رفتم و از سمت دیگه به اونور اتاق رفتم. جایی که در باز بود و من می تونستم فرار کنم.

مرد ازدهایی حواسش پرت اون آشغال شد و منم از این فرصت استفاده کردم و ..

از اتاق که ب یرون اومدم، با چند تا در بسته مواجهه شدم. یک سالن مستطی لی شکل بزرگ، دارای چند تا در چوبی که معلوم نبود پشتش چی بود. سمت چپ، ته سالن، یک پنجره ی تمام قد بود که با یک پرده ی سفید کوتاه تزیین شده بود. سمت راست سالن هم یک نرده داشت و پله هایی که به پایین ختم می شد.

به خودم اومدم و در اتاقو روی اون آشغالا بستم. از شانسی خوشگلم کلید روی در بود و دو قفله کردم. دوباره برگشتم و به چپ و راست سالن نگاه کردم. از اونجایی که پ یدا بود، پایین سالن معلوم نبود چه خبر بود و از قرار معلوم هم سمت چپ سالن یک راه دیگه هم وجود داشت.

حالا از کدوم ور برم؟ خدایا خودت بهم بگو؟ با

صدای اون اعجوبه ها بالا پریدم.

وای خدا! قلبم اومد تو دهنم. فکر کردم آشغال دیگه سر راهم قرار گرفته. به حرفای صد من یک قازشون توج هی نکردم و از فرصت استفاده کردم.

پاهام منو به سمت چپ سالن کشید. هنگامی که رسیدم، یک دو راهی دیگه به چشمم خورد. اما این دفعه سمت چپ این راه تاریک بود و چیزی به چشم نمی اومد. سمت راست سالن، یک در بزرگ طلایی داشت. از جای ی که بازم کنجاوی ولم نمی کرد، بعد نگاه کوتاهی به جای اولم، سمت در بزرگ رفتم.

دستی به در کشیدم. یعنی پشت این در خوشگل و تزیین شده چی میتونه باشه؟

دستم به سمت دستگیره های نقره ای پر از الماس رفت، نفس عم ی قی کشیدم و به سمت خودم هل دادم.

باز هم از شانسی خوشگلم در باز شد. آرام به داخل رفتم و در رو هم پشت سرم بستم. به در تیکه دادم و به اطرافم نگاه کردم.

دهنم از فرط تعجب باز مونده بود.

اطرافم پر از دستگاره ای عجیب و غریب بود. چند تا م یز بزرگ که روی اوناز پیر پر وی انیمه خالی رنگی وجود داشت، به همراه چند تا کاغذ و قلم و...

کمی جلوتر رفتم و بیشتر نگاه کردم. روی تخته ای چوبی، چند تا سرنگ بزرگ و کوچک خالی بود. با دیدن اونا ته دلم یک چیزی خالی شد. از بس با ناخونام به کف دستم فشار آورده بودم که می سوخت. نگاهی که به دستم انداختم، دیدم به خاطر ناخونای ت یزم زخمی شده.

دستم انداختم و دوباره با تعجب به دم و دستگاه ها نگاه کردم. نه به بیرونش که انقدر مجذوب کننده بود، نه به این داخلش که آدمو با این مج هزاتش سخته میده .

کی منو آورده اینجا؟ اینا از جون من چی می خوان آخه؟ وای خدایا ! قراره چی بشه؟ سرپرست اینا کیه؟ اصلا با این دستگاها چه کار می کنن؟

سرمو خم کردم و به کاغذی که روی میز بود خیره شدم. نوشته ای به زیون دیگه، مخم سوت کشید نمیتونستم بخونمش . برگه رو جابجا کردم که از زیرش یک برگه دیگه بیرون اومد. روی اون یک طراحی بود. طراحی نصف نیمه از بدن یک انسان...

این یعنی چی؟ این طراحی چیو نشون میده ؟ پوف... دیگه دارم خل میشم.

بیشتر قدم گذاختم تا به ته اتاق ع جیب و غریب رسیدم. این ته، تاریک تر از وسط اتاق بود، چون نوری نداشت که روشنش کنه. همون وسط اتاق به خاطر پنجره ای بود که روی سقف به صورت دایره ای، نصب شده بود. به خاطر اینکه کوچیک بود، کل اتاق روشن نکرده بود.

صدای در که اومد قلبم تو دهنم پرید و سریع یک گوشه قایم شدم. اما تا تکیه دادم پرت شدم به سمتی که خودم هم ن می دونستم چیه!

چون غافلگیرانه افتادم، تموم بدنم کوفته شده بود و از درد نمی دونستم چه کار کنم ! از طرفیم صداهایی نا آشنا و صدای همون مردا روش نیدم.

جلوی دهنمو گرفته بودمو همون جایی که افتاده بودم، کز کرده بودم و به حرفاشون گوش می دادم .

دنبال من می گشتند.

صدای مرد اژدهایی می اومد که می گفتم: با اون جنه ی ریزش خوب تونست بره رو اعصابم، هوف آگه به خاطر خان نبود، می دونستم چه کارش کنم.

مرد عوضی که منو گرفته بود، صدایش اومد. - یاصر، باید پیداش ک نیم. اطراف هم ین عمارته .یک جوری دستمو گاز گرفت که تموم بدنم رو ب ی حس کرد.

مرد ازدهایی خندید که یک ضربه ی بدی اومد، مثل اینکه ی کی تو سرش بزنه و صدایی نا آشنا.

- احمقا انقدر ورور نک نید، بگردید و پیداش کنید. غلط هم می کنید اذیتش کنید فهمیدید؟ اون رو باید، فقط به شاهین خان تحویل بدیم و بس. حالا گم شید از جلوی چشمم.

جفت عو ضیا گفتند: چشم پرفسور. ما رفتیم.

با این حرفا سوالی بدتری تو مخم اومد. این حرفا گواهی از یک ماجرای بدتر از آرسام (شنل پوش) رو داشت. راستش دلم می خواد اینا همه یک خواب باشه. من کجا و این کارای ماجرای کجا؟ نکنه می خوان منم بکشن؟... اصلا... اصلا نکنه که اینا آدمایی که آرسام دختر رو بهشون هدیه می داده؟ اما... اما... چه جوری من اینجا اومدم؟... یعنی خود آرسام منو اینجا آورده؟

قلبم از شدت بدبختیم سوخت. معلومه که کار خودشه، حرفای آرتی ن همینا بود دیگه... آخ، خدایا من با این سرنوشتم کنار میام، اما درست نبود عاشق کسی بشم که... که...

سکوت اتاق نشون از خالی بودن رو می داد. آرام و با درد بلند شدم و از همون گوشه به اطراف نگاه کردم. آره ک سی نبود. نفس عمی قی کشیدم که یهم جلوی دهنم گرفته شد و با جفت چشم توسی آشنا مواجهه شدم.

کمی بیشتر بهم نزدی ک شد و آرام دم گوشم گفت: ه یس، هی چی نگوا!

با ترس سری تکون دادم، که دوباره گفت: دستمم الان از جلوی دهنتم بر می دارم، اما ذره ای از زیونت حرف در ن میاد. فهمیدی؟

بازم از اجبار سرمو تکون دادم که دستشو از جلوی دهنتم برداشت. گلومو گرفتم و درحالی که نفس نفس می زدم، به آرسام که الان اینجا، پ یش من بود، نگاه کردم.

دیگه دارم کم میارم... از هیچی خبر ندارم و ن میدونم قراره چی بلایی به سرم بیارن... کاش الان نجات پیدا کنم... با دیدن ه مچین ابزاری رفتن و به موندن تر جیح میدم. نمی خوام بم یرم خدا، نمی خوام.

غم بزرگی تو دلم لونه کرد و باعث شد قطره ای اشک از چشمام بریزه.

چقدر بده، وابسته ی آدمی شدم که نه کاری برام کرده، نه قیافشو درست دیدم... چقدر ح قیرم که نفهمیدم تموم مدت منو سرکار گذاشته، چقدر احمقم.

همینجوری تو دلم برای خودم روضه می خوندم که دستمو کشید. از یک جای ع جیب و غ ریب داشتیم عبور می کردیم. یک سالن تنگ و تاریک تاریک، که فکر کنم رفت و آمد به اینجا خیلی کم اتفاق میفته.

همینطور ی مثل کش شلوار منو دنبال خودش می کشوند. منم از شدت این همه سوال و فجایع، دیگه قدرت حرف زدن نداشتم.

به یک دیوار که رسیدیم ایستاد و دستمو ول کرد. جلوتر رفت و دو تا دستاشو روی دیوار گذاشت و به سمت چپ کشید. خیلی جالب بود، ن میدونم چطور ی درست شده بود که یهو دیوار باز شد و اتاقی با دکور مشکی و سفید نمایان شد.

خودش جلوتر رفت و بعد گفت: زود بیا داخل.

بدون هیچ حرفی به حرفش گوش دادم و به داخل اتاق رفتم. اونم دوباره دیوارو به حالت اول برگردوند. جلوی دیوار یک قفسه ی کتاب که بهش وصل بود وجود داشت. خیلی جالب بود برام! چون تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

عقب گرد کردم که خودمو تو آینه دیدم. چه وضع خرابی داشتم و خودم خبر نداشتم. موهام همینجوری از زیر مغنعه بیرون اومده بود و شنلمم خاکی و سیاه شده بود.

از داخل آینه چشمم بهش خورد که پشتم قرار گرفته بود و بهم نگاه می کرد. برگشتم و بهش نگاه کردم. خواستم زیون باز کنم اما نمیشد. قدرت حرف زدن دیگه نداشتم.

از مقابلم عبور کرد و سمت در رفت. قفلش کرد و بعد برگشت و روی تخت نشست. کلاهش رو از روی سرش برداشت و بعد هم شالی که تموم مدت به انتظار برداشتنش بودم رو باز کرد.

نمیتونم لحظه ای که چهره واقع یش رو دیدم توصیف کنم، اما از اینکه پشت هم چین مرد خوشتر پی، یک مرد تاریک و خطرناک نشسته، کلی عذاب کشیدم.

نمیتونم باور کنم... همون طور وقتی که بار اول عکسش رو دیدم و همچین حرفی زدم، هنوزم نمیتونم باور کنم.

با بدنی سست به سمتش رفتم و کامل نگاهش کردم. سرشو بلند کرد و اونم بهم نگاه کرد. با اون چشماش، حتما می تونست دختری روزیر سلطه ی خودش در بیار ه ؛ اما من نباید ضعیف باشم. باید از احساسم بگذرم و حالا که به قول خودش بازی شروع شده، هم بازی قهرمان این مجموعه باشم.

بالاخره زیون باز کردم و گفتم: چرا این همه مدت منو بازی دادی؟

پوزخندی زد و بلند شد. شنلشو به کل در آورد و روی تخت انداخت. بدن چهارت یکه ی خوش جذبش نمایان بود. لباسش مشکی بود و A آتی ش ی وسط لباسش طراحی شده بود. با صدایش از دیدنای الکی دست برداشتم و به حرفش گوش سپردم.

آرسام- چرا وقتی همه چیو میدونی، دوباره ازم می پرسی؟ من بهت گفته بودم، بازی داره شروع میشه. مگه نه؟

بغض دار بهش نگاه کردم و گفتم: پس چرا بهم گفتی حرفای آرتین، محافظمو گوش ندی؟ دستی به ته ریش صورتش انداخت.

جزء به جزء صورتشو نگاه کردم. چهره ای که با اون عکس مونم یزد. فقط تنها تفاوتش ای ن بود که صورتش دلنشی ن تر از اون روز شده. مخصوصا چشماش که حالای ک گیرایی خاص داره. یک آهن ربایی که بدنمو سست می کنه و منو به سمت خودش می کشونه.

ته ریش فوق العادش که مردونه ترش کرده بود. موهای بهم ریختش که مقداری روی پ یشونیش ریخته بود. ابروهای مشکی دست نخورده و دوباره، چشمای توسی و گیرا...

از حالت توصیف برگشتم.

آرسام- برای اینکه راحت تر بتونم بهت نفوذ کنم.

قلبم شکست. چقدر حقیقانه و راحت این حرفو بهم می یزد. مگه خودش دل نداره؟ نمیدونه چقدر می شکنم با حرفاش؟ حتما نمیدونه، یا شایدم میدونه و از این شکستن لذت می بیره.

پس اون کسیم که چند ماه پیش بدون شنل، جلومو گرفت و تهدیدم کرد خودش بود. پس واقعا از شکستن و خورد شدن دخترایی که عاشقش میشن، لذت می بیره. ولی کی زمان شکستن خودش فرا میرسه؟

من- نفوذ کنی و منو به خان بزرگتون هدیه بدی؟

دوباره پوزخند زد و گفت: آره همین طوره. حرفای که آرت ین بهت زده عینه حقیقته.

من- خود ح قیقته.

فاصلشو باهام کوتاه کرد و به چشمام زل زد. بی رحمانه گفت: فکر ن می کردم انقدر ساده بتونم اینجا بیارم. اما بدون، کل ی به خاطر اذیت شدم. بهت گفتم زبونتو کوتاه می کنم. بهت گفتم زیاد فوضولی نکن، بد می بینی. نگفتم؟ اگه بدون این حرفای که زدم، پیش می رف تی، الان نرم تر باهات برخورد می کردم؛ ولی خودت خواستی اینجوری بی رحمانه باهات برخورد کنم.

تقه ای به در خورد و بعد صدای (مرد اژدهایی اومد: آقا، خانومو پیدا نکردم.

انگشتشو جلوی بینیش گذاشت و گفت: صدات در نیاد.

و سمت در رفت و نیمه باز گذاشت و با اون عوضی حرف زد.

فکر کردی آرسام خان، یک بی رح می بهت نشون بدم تا کیف کنی. فکر کردی میتونی با من به هدفت برسی؟ من آدمی نیستم که زود کنار بکشم. هر چقدر که بشه باهات می جنگم، تا پیروز این داستان بشم. اگر باخت بدم، بدون اینکه ذره ای تعلل کنم، خودمو می کشم. چون من از فکرای ی که به سرم زده می ترسم. راضیم اینجوری ب میرم، نه با گناه و یا...

چند روزی از ماجرای اومدنم به عمارت بزرگ خلافاکارا می گذره. تو اقامت حبس بودم و فقط برای غذا خوردنم، یک خان می می اومد و دوباره می رفت. تنها حرفای که از زبونم خارج می شد، فقط ممنون و حوصله ندارم، بود.

شبا با استرس و هوش یار می خوابیدم. از خوابیدن تو این عمارت خطرناک باید هم ترس داشت.

نصف نگهبانا فقط مرد بودند. از این مردای عظیم الجثه که به راحت می خورد و خمیرت می کنند.

بعد از اون روزی که چهره ی آرسام رو دیدم، و حرفای که ب ینمون رد و بدل شد، دیگه ندیدمش. می اومد ها، اما من همش سرمو بر میگردوندم تا قیافش و نب ینم و بتونم راحت رو احساسم پا بزارم.

دیگه از خوابیدن و فکر و خیال و تماشا کردن نگهبانا از داخل اتاق، توسط پنجره به بیرون، و از نگاه کردن درخت و کوفت و زهر مار خسته شده بودم.

دلم حسا بی برای مامان قشنگم، بابای دوست داشتیم، عثمان نفهم و گوگولی تنگ شده بود؛ دلم برای رویای دوست داشتیم تنگ شده بود. دلم برای روزی که این دغدغه ها رو نداشتم تنگ شده.

معلوم نیست آرتین چه جور ی اونارو نرم کرده تا بوی از قضیه نبرن. اصلا خود آرتین متوجه نبود من شده؟ این حرفا

چیه میزنم مگه میشه نشه؟!

ولی خب داره چه کار میکنه؟ چه جور ی می خواد منو نجات بده؟ چه جور ی می خواد منو از دست این ارازل او باش نجاتم بده؟ هر چی فکر میکنم چه جور ی، ایده ی مناسبی به ذهنم نمی رسه.

آرتین ** *

چند روزی از نبود عسل می گذره و من همچنان در پی یک نقشه ی درست و حسابی برای نجات اون و آرسام، و نابودی خان و اعضا ش بودم؛ اما هر وقت به بمب بست می رسیدم، اعصابم به کل بهم می ریخت و اتاقمو مثل اعصابم بهم می ریختم.

امروز زمانیه که اون سه عوضیو، برای جبران اشتباهشون به عمارت خان می فرستم تا کارایی که بهشون گفتم رو انجام بدن. برای اینکه دست از پا خطا نکنن هم سریاز خات می، خدمتگذار چندین ساله ی اداره ی پلیس (و همچونین رد یاب و غیره روشون کار گذاشتم تا نقشم به نحو احسن بتگ یره و با یک تیرم دو نشون بزوم.

در مورد این موضوع هنوز هم به بابا ه یچی نگفتم. دلم نمی خواد با وجود بیماری قلبی که داره، اتفاقی براش بیفته. همچونین به باقی سریازا و به خصوص محتش می هم سپردم که صدایی ازشون در نیاد، تا خودم به تنهایی همه ی کار رو انجام بدم. درسته ریسک آورده اما واسه دو آدم عزیز، حاضرم هر کاری بکنم. آرسام داداش اندرم، که برام از هرکس عزیز تره، و همچونین عسل که محبوب و عشق مخفی منه.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت قرار رفتم. محتشمی و اون سه نفر زودتر از من رسید ه بودند . خات می هم با لباس معمولی کنارشون ایستاده بود.

ماشینو کنار ی گذاشتم و بعد پ یاده شدم و به سمت اونا رفتم. محتشمی و خات می نظام گرفتند و بعد محتشمی گفت: قربان همه چی آمادست. شاهین فرجام امروز هم از آنتال یا می رسن.

سری تکون دادم و به امیر نگاه کردم. اخماش تو هم بود و معلوم بود که از این کاری که قراره بکنه، زیاد راضی نیست. اما من هم از مجبوری با دید اینارو بفرستم. هم به قیافه هاشون می خوره عوضی باشن و هم اگه اتفاقی م براشون بیفته، ناراحت نمیشم؛ راستش انقدر دلم از دستشون پره، دلم می خواد سه جفتشونو سنگسار کنم.

به خات می نگاه کردم و گفتم: لباساشون کجاست ؟

پلاستیک ی به دستش بود و بالا گرفت و گفت: همشون داخل این پلاستیکین قربان.

- خوبه. حواستونو جمع کنید که با یک کوتاهی، کل نقشمون بهم م پریزه.

تو این هاگیر و واگیر، محسن جلو اومد و گفت: اگه اتفاق ی برامون بیفته چی؟ جوری که تو از اونا تعریف کردی، خیال م یکنم از ما پست تر باشن.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: تنها تفاوت شاهین با شما اینکه، دخترارو می فروشه و اعضای بدنشونم اهدا میکنه. در غیر این، آدمایی مثل شما رو که نتونین از پس کارتون بر بیاین رو مجازات بدی براتون قائل میشه. پس به نفعتونه که اونجا کارتونو درست و حسابی انجام بدین. اگه سه تاتون، یک کاری رو شروع کردید، به هیچ عنوان در مورد هم چین چ یزایی حرف نمی زنید. کل دیوارای عمارت از یک دم، دورین مخفی و فلان حرفا کار گذاشته شده. و یک آدم بی رحم تر از شما پیگ یر این دورب ینو... هست. بلافاصله بعد مشکوک یت، چنان پدری ازتون در م یارن که تو این چند سال ندیدین.

علی با ترس جلو اومد و گفت: من تمام س ع یمو می کنم. اما اونا نم یفهمن ؟

- چیو بفهمن ؟

امیر با حرص گفت: اینکه ما از طرف شم اییم...

دستمو داخل جیب شلوارم گذاشتم و گفتم: این به ظاهر شما بست گی داره که چه جوری رفتار می کنید. خب دیگه من برم.

به محتشمی و خاتمی نگاه کردم و گفتم: کارارو می سپرم به شما، حواستون بهشون باشه.

بعد به خاتمی نگاه کردم و ادامه دادم: مواظب خودتون باشین. نیازی به زنگ زدن و فلان حرفا نیست. بقیه ی بچه ها شب و روز پی گ یر ردیاب و دور بینی که براتون به کار گذاشتیم هستن. یکی از بچه های هم که تو عمارته، باهاتون آشنا م یشه و میگه کدوم قسمت دور بین نداره. حواست به عسل هم باشه. فهمیدی ؟

خات می سر ی تکون داد و گفت: خیالتون جمع آقا، نا امیدتون نمی کنم.

لبخندی غمگین زد و جواب دادم: امیدوارم. خب دیگه برویج می سپرمتون به خدا.

دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی عسل اینا روندیم. باید پدر و مادر عسل رو همگرمی بدم تا بتونم با خیال راحت کارمو بکنم. این عذاب وجدان منو راحت نمیزاره. همش فکر می کنم باعث و بانی این اتفاقات خود منم. برای همین خودم باید جور این اتفاق و ماجرا رو بکشم.

بعد از چندین دقیقه به مقصد رسیدیم. ماشینو کنار مزرعه پارک کردم و پیاده شدم. بعد از قفل ماشین، پالتومو درست کردم و به سمت خونشون رفتم.

روبروی در ایستاده بودم و نمی دونستم چه جوری تو چشمای رشید آقا نگاه کنم. اون دخترشو به من سپرده بود و من... نتونسته بودم کارمو درست انجام بدم.

نفس عمیق کشیدم و دردناک زنگ خونه رو زدم. بعد از مکث کوتاه صدای پسر نوجوون اومد و بعد در و باز کرد.

عثمان داداش کوچولوی عسل، که شباهت خاصی بهش داشت. با دیدن چهره ی عثمان ی ادعسل افتادم و دوباره غم گرفتم.

عثمان با ناراحتی سلام کرد و گفت: سلام آقا پلیسه، خواهرمو پیدا کردی؟ سرمو

انداختم پایین و فقط جواب سلامشو دادم.

- سلام عمو جون، بابا خونه است؟

چیزی نگفتم و رفت داخل و بعد از مدتی مرد شکست خورده ای بیرون اومد. انگار وجود عسل برای این خانواده خیلی ضروریه. جوری چهرش زرد شده بود و چشمش گود افتاده بود که گوی چندین شب بعد از نبودن عسل، زجر کشیده.

خیلی خجالت زده بودم و نمی دونستم چجوری خودم رو در برابر مردی که چندین سال از من بزرگ تره و همچنین به من اعتماد کرده، جمع کنم.

با شونه ای افتاده سلام کردم که جوابمو داد و همچنین سوال تکراری این چند روز.

رشی د- دخترم رو پیدا کردی؟ چی شد؟ و

جواب تکراری این چند روز من.

- ان شالله که پیدا میشه. من تموم تلاشمو می کنم.

دوباره غم چشماش ب بیشتر شد و دوباره قلب من از این غم زجر بدی کشید. انقدر آقا بود که عصبانیتشو سرم خالی نمی کرد و تا می تونست عصبانیتشو زیر نگاه معصوم و خسته و نگرانش حبس می کرد.

رشی د- ب یا داخل ببینم می خوامی چه کار کنی.

من- مزاحم نباشم؟

در حالی که کنار می ایستاد و با دستش اشاره ای به خونه می کرد، گفت: نیس تی، بیا.

سرمو پایین انداختم و با یالا گفتم، داخل رفتم. منتظر موندم تا رشی دید داخل بره و من هم پشت سرش رفتم؛ تا چشمم به مبل خورد، لحظه ی دوم دیدارم با عسل یادم افتاد.

با عجز بسیار سمت مبل تک نفره رفتم و با اجازه رشید نشستم که همین موقع مادر عسل، خان می مهربون و نگران از راهرو اتاق، بیرون اومد. برای حفظ احترام بلند شدم و در حالی که سرم رو تکون می دادم، سلام کردم.

جواب سلاممو داد و در حالی که سمت ما می اومد گفت: چی شد آریتن جان؟ عسلمو پیدا کردی؟ از اینکه ن می تونستم خبر خوبی بهشون بدم، خجالت زده بودم. از ناتوانی سرمو پایین انداختم که اونم متوجه رفتارم شد و با کوهی پر از غم به آشپزخونه رفت.

دوباره روی مبل نشستم و رشید هم روبروی من نشست. زیر چش می نگاهی بهش انداختم که دیدم اونم داره نگاه می کنه؛ از اون نگاهایی که التماس می کرد دخترشو بهش برگردونم.

رشی د- خب! می خوامی چه کار کنی؟ چه جور می خوامی دختر منو نجات بدی؟

دستمو بهم قفل کردم و در حالی که سعی می کردم به چشماش نگاه نکنم، گفتم: امروز یک نقشه ای با همکارام کشیدم و امیدوارم که درست پی ش بره. به خدا قسم تلاش خودمو برای نجات عسل می کنم. حتی اگه لازم باشه جون خودمو در راه نجات اون میدم.

از جاش بلند شد و او مد کنار من نشست. دستامو گرفت که تعجب کردم و با چشمای گرد نگاهش کردم.

با عجز گفت: ببین پسر، من نه تو رو باز خواستت می کنم، نه اینکه از دستت عصبانیم. م ی دونم خود عسل کله شق بوده و خودش گرفتار چ نین مصیبت شده. من به دخترم اعتماد دارم و مطمئنم اتفاقی براش نم یفته؛ اما بازم یک پدرم و

برای دخترم که تنهات کیه گاه این خونوادست، و تنها لبخند این خونوادست، نگرانم. اینکه فکر می کنم اونجا داره چه چیزایی به سرش میاد، اینکه چه آدمایی الان دارن اذیتش می کنن، منو عذابم می ده. می فهمی؟ من نمی خوام تو جونتو به خاطر دخترم بدی، من می خوام تو تمام قدرت و تلاشتو واسه نجاتش انجام بدی.

دستشو نوازشی کردم و لبخند زدم و گفتم: نگران نباشین، بالاخره این روزایی سختتون تموم میشه.

شاید طول بکشه اما بالاخره تموم میشه. اونم با پای قشنگ. ..

مادر عسل در حالی که سینی چایی رو به سمت ما می آورد گفت: امیدوارم که تموم بشه. الان تنها چیزی که برای ما مهمه، برگشت عسله.

سینی چایی رو به سمت رشید برد و بعد سمت من آورد. بهم نگاه کرد و در حالی که من فنجان چایی رو بر می داشتم گفتم: نمی دونید خودم چه عذایی می کشم از اینکه عسل رو گرفتن، اما... اما فکرشو نمی کردم که بخوان انقدر یهوپی و بعد از چندین ماه چنین کاری کنن.

مادر عسل رفت کنار عثمان نشست و گفت: عذاب وجدان نداشته باش، خودتم میدونی که عسل هیچ موقع به حرف ما گوش نمی داد و کله شق بازی در می آورد.

- درسته، اما با این حال چندین روز حال خوبی نداشت و حتما برای اینکه تنها باشه، چنی ن کاری کرده؛ شاید اونا تعق یبش کردنو تصمیم گرفتن بگیرنش.

رشید با تعجب گفت: اونا؟ مگه جز این آدمی که دزد دخترا محسوب شده، فرد دیگه هم وجود داره؟ دستی به موهام کشیدم و گفتم: موضوع اصلی اون آدمی که شما فکر می کنید نیست. پشت اینقضایا، آدمای خطرناک تر از این آدمی که شما ازش یک مرد بد ساختید، هست. موضوع اصلی ما همون، مرد یعنی شاهین خان که سر دسته ی خلافاکارا و مجرم اعضای بدن و فروش دختراست، هست.

مادر عسل محکم به سرش زد و گفت: یا ابوالفضل، این دیگه از کجا در اومده؟ یعنی دختر من الان زندانی همچین آدمی شده؟

گریش در او مد و با گریه گفت: وای خدا، این چه مصیبتی بود که سر ما نازل کردی؟ خدیا، دخترمو از تو میخوام...

رشید بین حرف مادر عسل پرید و بهش گفت: بس کن مهدیسا، بزار ببینیم چی میگه.

به من نگاه کرد و گفت: چرا نگفتی عسل من زیر دست هم چین آد میه؟ اصلا بلند شو برو تمام دار و دستتو جمع کن و غوغا به پا کن. اگه بلاپی به سر عسل بیارن من چه کار کنم؟

از جام بلند شدم و رو به هر دوشون کردم و گفتم: خواهش میکنم با این رفتار شرايطو سخت نکنید. احتمالاً دار و دسته‌ی شاهین اینورا دورو بر شما هم می‌پلکه. حواستون به خودتون باشه و ضمن این حواستون به عثمانم باشه. من باهاتون در ارتباط می‌مونم و هرچی پیس او مد رو ب هتون می‌گم؛ تنها چیزی که از شما می‌خوام صبوری هست.

رشید از جاش بلند شد و به شونم زد و با عصبانیت پنهونی گفت: منم از تو عسل مو میخوام.

سری تکون دادمو گفتم: تمام تلاشمو میکنم، شما فقط دعا کنید...

از خونه‌ی عسل اینا بیرون او مد و مست قیم به سمت اداره رفتم. لحظه‌ای اسراحت نمیکنم تا وقتی که عسل رو نجات ندادم...

آرسام *

کنار دیوار روی تراس ایستاده بودم و به داخل اتاق نگاه کردم. خوابیده بود و با خیالی آسوده به اتاقش رفتم. کمی نزدیک تر شدم و به صورت ناز و معصومش نگاه کردم.

خم شدم و موهای جلوشو از روی صورتش برداشتم و به عقب هدایت کردم. تکون خورد، ولی بیدار نشد و جاشو عوض کرد. آروم روی تخت نشستم و دوباره بهش نگاه کردم.

نمی‌خواستم بیای اینجا، اما خودت خواستی. خودت خواستی که دوباره یادم بیاد کی هستم و باید چه کاری انجام بدم. دلم نمیاد اتفاقی برات بیفته، اما پا گذاشتن به این عمارت دیگه راه برگشتی نداره.

درست مثل من... از روزی که پامو به اینجا گذاشتم، بد شدم و بدی کردم. خواه و یا نا خواه،

اما... بخوای یا نخوای من مجرمم. حتی اگه بخوامم برگردم، در پشت سرم بسته است و اجازه‌ی ورود به اون رو ندارم.

حتی آگه بخوامم ن میتونم تو رو نجات بدم. تو دیگه هدیه ی شاهینی، و اون از هدیه هاش ن می گذره. نمیدونم با تو چه کار م یکنه، اما امیدوارم بلایی که به سر باقی دخترای هم سن و سال تو آورده، سر تو ن یاره؛ امیدوارم حداقل آینده ی تو از الان به بعد خوب باشه.

آروم از روی تخت بلند شدم و بعد نگاهی کوتاه به سمت تراس رفتم. دوباره برگشتم و نگاهش کردم.

تو با من چه کار کردی که برای اولین بار از کاری که میخام بکنم پش یمونم؟ تو با زندگی من چه کار کردی که دیگه نمی خوام خودمو تحمل کنم؟ چرا اینطوری شد. قرار من با تو یک چیز دیگه ه بود. قرار ی مثل همه ی دختر که...

به اتاق خودم که بقل دست اتاق عسل بود رفتم. روبروی آئینه ایستادم و به چهرم نگاه کردم.

چشمای توسیم، این صورت گندمگون و ته ریشی که به تازگی زده بودمش، ابروهای کمونی و هشتی و مژه های مشکیم، همه ی اینا باعث می شد که دخترا به سمت من کشیده بشن.

اما برعکس این حرفا، برای اولین بار شنل تنم کردم و تو محله ی عسل رفتم. نمیدونم چرا انتخابش کردم، اما میدونم، پش یمونم از اینکه عسل رو قربونی کردم.

نمیدونم چرا عسل با باقی دخترای فرق م یکنه. اون برعکس همه ی دخترایی که تا الان به پستم خوردند، شجاع و دور از توص یفه؛ ح تی نمیتونم بفهمم که عاشقمه یا نه. فقط میدونم که خی لی ناراحت شد از اینکه فهمید دزد محله ی او نامم. این ناراحتی رو از چشماش خوندم. برای اولین بار دیدم که ناتوان شده. شاید به خاطر این بود که توقع همچین حقای قی رو نداشت. ن میدونم! نمیتونم درکشکنم...هرچی که هست، دیگه از داستان من خارج شده و درون قفس شاهی ن فرجام، افتاده.

خیلی خسته بودم. پیراهنم رو از تنم در آوردم و یک گوشه انداختم و به سمت تختم رفتم. نشستم و کمی اطرافو دید زدم.

دیوارای سفید، اما کاشی کاری گل مشکی، دور تا دور مترای اتاق، وجود داشت. سمت چپ تختم یک قفسه چوبی بزرگ بود که پشت اون با یک حرکت، باز می شد. میانبوری که به سمت اتاق عسل و اتاق پروفسور راه داشت. البته این میانبر

بیشتر برای اتاق شی می پروفسور بود که از کاراشون سر در بیارم.

تنها هدفم از اومدن به اینجا، به دست آوردن فرمول الکل چند میل یاردی بود که تو همین عمارت پنهون شده. مطمئنم پروفسور جای اونوم ی دونست و برای همین نصف وقتم صرف پیگ یری اون بود.

فرمول الکل چندین سال پیش، توسط پروفیسور دنیل هاتنگین طراحی شده. پروفیسور هاتنگین نقش اصلی خلافاکارا بود که با اون الکل می تونست جون خی لیارو بگ یره؛ و به دست آوردن اونو، جهت از بین بردن شاه ین و اعضاش غن یمت می دونستم.

شاهین قاتل دخترم بود. قاتل دختر سه ساله ای که بی پروا دوشش داشتم. آیلین جوجوی باباش، چشم خاکستر ی من، بالاخره انتقامتو می گیرم. مادر آی لین، همتا اونم بعد مرگ دخترمون خودشو کشت. با اینک ه دوشش نداشتم، برای مرگش عصبانی تر از دیروزم شدم و قصد کردم که جون شاهینو بگیرم. دیگه حوصله ی تو ص یف بقیه ی دکور اتاقو نداشتم و با فکرای پی مشغله به خواب رفتم...

عسل**

گوشه تخت کز کرده بودم به دیوار سفید روبروم زل زده بودم. نمیدونم چه جور ی باید از اینجا فرار کنم و راحت بشم. با وجود این همه نگهبان و کوفت و زهر مار، ره اپی از اینجا محاله.

پوفی کردم و زیر پتو رفتم. دلم گرفته بود و نمی دونستم باید چه کار کنم. دلم برای خنده هام و شر بازیام تنگ شده بود.

وای بابا جونم، الان این چند روز بهش چی گذشته؟ حتما کمرش شکسته، موهاشم س فید شده. آخه همیشه می گفت یک روز کنار من نفس نک شی، نفس خودم می گ یره؛ مامان جونم، چقدر گریه کرده و غصه خورده. حتما تمام دق و دلیشو سر عثمان بدبخت خالی م ی کنه. الهی براشون ب میرم که به خاطر من چه عذاب می تحمل میشن.

من باید قوی باشم. باید یک فکری برای خودم و زندگیم بردارم. اگه همین طور ی ب شینم مطمئنم به بدبختی از این بدتر دچار میشم.

چقدر از دست آرسام حرص می خوردما! دارم دیوونه میشم. نمیدونم واسه اونو احساسی که بهش دارم چه کار کنم؟ اصلا بلد نیستم فراموش کنم که دوشش دارم. بلد نیستم روی احساسم یک سر گنده بزارم تا یک وقت سر نره و آبرومو بیره.

در بعد از تق کوتاهی باز شد و خانم م یانسال ی که هر روز و هر شب برام غذا و کوفت می آورد، وارد شد.

اسمش مریم بانو بود و زن خوبی به نظر می رسید. چندین سال اینجا کار میکنه و من هنوز موندم چه جوری این آدمی رو تحمل می کنه. با اینکه ه احساس میکنم زن خوبی، همین قدر احساس می کنم اونم مثل مابقی آدمای این خونه ع جیب و غ ریه.

هویت ظاهری هم، چاق و سفید پوست. چشم آبرومش کی و موی بلوند و قهوه ای. بگم سرلخته که یک وقت دچار خطای چهره پردازی نشین!

خلاصه... سی نی به دست به سمتم اومد و با مهربونی سینی رو روی میز عسل کنارم گذاشت.

بهم نگاه کرد و گفت: دخترم ناهارت رو بخور. داخل کمد هم، لباسای تمیزی برات گذاشتم، بعد از اینکه ناهارتو خوردی هرکدوم از لباسارو خواستی بپوش که باید بعد بیای پ این.

بلند شدم و نشستم. با تعجب گفتم: مگه پام بین چه خبره؟

در حالی که به سمت در می رفت گفت: شاهین خان اومده. می خواد تو رو ببینه.

و بعد درو قفل کرد و رفت...

سینی غذا رو از روی میز برداشتم و روی پام گذاشتم. با اینکه میدونم غذای اینجا همش حرومه، از مجبوری می خورم تا یک وقت از گرسنگی ن میرم.

خورشت کرفس و کلی حبوبات و گوشت ن میدونم چی چی، به همراه برنج و نوشابه و سبزی بود؛ از حق نگذرم این چند روز غذاهای خوبی می خوردم و مطمئنم به جایی اینکلاغرم بشم، دارم چاق میشم.

همشو مثل جاروبرقی بالا کشیدم و بعد از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم. در و باز کردم و لباسی که دم دست بود رو نگاه کردم.

اینا با خودشون چی فکر کردن که همچین لباسایی برام انتخاب کردند؟ خیال می کنن همه مثل خودشون

با حرص لباسو تو کمد پرت کردم و به باقی لباسا نگاه کردم. انقدر بالا و پایین کردم که بالاخره یک لباس خوب پیدا کردم؛ سویشرت بلند کلاه دار، به رنگ خاکستری بود. لباسامو در آوردم و اونو پوشیدم.

دوباره کمد رو زیر و رو کردم و یک شلوار مشکی پیدا کردم. فقط برام کمی بلند بود که پاچه هاشو به زیر تا کردم.

دوباره هم کمد روزی رو کردم اما ی ک چیزی نبود که موهامو باهاش بپوشونم. سمت کی ف ی که آرسام برام آورده بود رفتم و زهی از خوش شانسی یک کوفتم پیدا نکردم. باید بش بگم لاقل یک کوفتی برام بیاره تا بتونم جل وی این آدما، اینجا دووم بیارم.

از مجبوری سمت آیین ه رفتم و موهامو بعد اینکه گوجه ای بستم، کلاه سویشرت رو روی موهام گذاشتم و یک جوری جمعشون کردم.

خواستم سمت تخت برم که در بات قی باز شد و اندفه دو غول پیکر، یکی یاصر و دیگری ناصر به اتاقم اومدند.

(دیگه خودتون بفهمی ن این عوضیا کدوما بودن ممنون)

یاصر رو کرد به من و گفت: خب کوچولو، بالاخره رئیس ت اومد. ب بینم میتونی جلوی اون بلبل زبونی کنی. فقط یک هشدار بدم...

انگشت سبابشو از ج ای گردنش رد کرد و ادامه داد: سرت اینجوری از بیخ کنده میشه.

مثل هر روزشون دوباره الکی خندیدند.

هرهر نمکدونای بامزه، چقدر دلم می خواد همچین بزنمشون خون بالا بیارنا! حیف، حیف الانقدرتسو ندارم. اما بالاخره همچین کاری می کنم، شک نکنید.

منم در کمال پررویی شونه هامو بالا انداختم و گفتم: برید به عمتون بخندین، به دنیا نیومده همچین کسی که بخواد با من چنین کاری بکنه.

ناصر خندید و گفت: اوهوع، چه شجاع تی نشون میدی ها، اما در کمال تاسف باید بهت بگم، همچین کسی چندین سال پیش به دنیا اومده و در حال حاضر به انتظار تو پایین نشسته.

اومد سمتم و بازمو گرفت و کشید.

دادم در اومد و گفتم: ولم کن احمق، خودم م یتونم راه برم. نیازی ن یست مثل کش شلوار منو بک شی.

اونم دستمو ول کرد و پشت سرم به راه افتاد. یاصر هم جلوم بود و منو همراهی م ی کرد. سمت راست سالن که نرده داشت رفتیم. از پله های طلایی ش یک پا بین رفتیم تا به یک سالن بزرگ و خوش ساخت رسیدیم. سقفش انقدر بلند بود که از این چراغای شیشه ای بزرگ هر قسمتش قرار داشت.

دور تا دور سالن پر از کاشی های سفید طلایی بود.

مبلای سلطن تی قسمت دیگه ی سالن که وسطش یک میز بزرگ عسلی بود. یک تی وی بزرگ هم به دیوار نصب بود و خاموش بود.

رفتیم جلوتر که سمت چپم یک در بزرگ شیشه ای دیدم. از این داخل ح یاط پر از درخت رو می شد دید. پس راه ب یرون رفتن اینجاست. راستش از وقتی که به این خونه اومدم، فقط تو اتاقم حبس بودم و از اونجا تکون نخوردم.

همین که برگشتم چشمم به مردی پوست برنزه افتاد. در حالی که پ یپ دستش بود به دیوار زل زده بود و پای چپش رو تکون می داد.

یک پیراهن لیموی پوشیده بود و موهاشم که سفید مش کی بود و وسط سرش بدون مو بود .

نمیدونم چرا در نگاه اول انقدر ازش بدم اومد؛ شاید بخاطر این بود که واقعا آدم خوبی به نظر نمی رسید. یا شایدم به خاطر این بوده که از اینکه شخصیتش رو می دونستم حالت تهوع بهم دست داده بود.

چشمش که به من خورد خنده ای ن یش دار زد. ریز ریز اعضای بدنم از این حرکت و نگاهش به لرز افتاد. ناصر از پشت هلم داد به جلو گفت: آقا این همون دخترست.

نگاه کوتاهی به ناصر انداختم و دوباره به اون مرد نگاه کردم. از سر تا پامو دید زد و گفت: این که خیلی کوچولوئه.

هوف، آره به دردتون نمی خورم ولم کنید برم.

اومدم نزدیکم و به چشمم نگاه کرد.

شاهین- اما چشمای گیرایی داری.

سرمو پا بین انداختم که با دستش چونمو بالا داد. از این کارش بدم اومد و غیض برداشتم و عقب کشیدم. با چشمای

برزخی نگاهش کردم و گفتم: حدت رو بدون. به من دست نزن.

انگار که برایش جک تعریف کرده باشم، هر هر خندید. و بعد دوباره بهم نگاه کرد و گفت: چه جالب، حدمو بدونم؟ میتونم بهت بگم این حدی که ازش حرف می‌زنی چیه؟ خودشو احمق فرض کرده، یا واقعا احمقه؟

جوابی بهش ندادم و فقط بهش نگاه کردم. شاید از چشمام بفهمه که واقعا خر و نفهمه.

خواست دهن باز کنه که همین موقع در پشت سریم باز و بسته شد. شاهین به طرف که نگاه کرد، نیشش باز شد و با صدای بلند گفت: به به آرسام جان، خوش اوم دی.

با اسم آرسام برگشتم و بهش نگاه کردم. کمی به خودش رسیده بود. موهاشو کوتاه کرده بود و چند لاخ از موهاشو

جلوش انداخته بود. ته ریششم که نگم دلمو حسابی از جا کند. اون چشماش!

چشماش بازم مثل هر دفعه منو از هستی محوم کرد.

اونم بهم نگاه کرد؛ ولی سرد برخورد کرد و به شاهین نگاه کرد. با اونم همین طوری بود و سنگین برخورد می‌کرد.

آرسام- رسیدن بخیر. کی اومدی؟

شاهین ضربه ای به شونش زد که کاملا مشخص بود آرسام بدش اومده و به زور تحملش می‌کنه. شاهین- دو ساعت پیش رسیدم. دستت درد نکنه ها، چرا نیومدی پیشوازم؟

آرسام ازش فاصله گرفت و سمت مبل سلطنتی که کنارم بود اومد و بعد نگاه کوتاهی روش نشست.

پا رو پا انداخت و در حالی که موهاش رو دست کاری می‌کرد گفت: مثل اینکه یادت رفته پلیسا دنبالم.

منم مثل بز فقط به این نگاه می‌کردم و هی چی نمی‌گفتم. یاصر و ناصر هم که مثل گاو این دو نفر و نگاه می‌کردند.

شاهین با خنده به سمت آرسام اومد و روی مبل روبروش نشست. پیپ رو به نزدیک لبش برد و بعد از کشیدن کوتاهی

گفت: بی خیال، این دختری که اینجا آوردی اسمش چیه؟ چند سالشه؟ نگاهی بهم انداخت و دوباره گفت: خیلی

ریزه، به نظرت به کار ما میاد؟

آرسام به من نگاه کرد و گفت: مشکل خودتونه، آدمای تو به دور از من عسل رو اینجا آوردن؛ من هنوز خی لی کار

باهش داشتم.

شاهین بلند شد و سمت من اومد که دو قدم عقب رفتم و با نفرت به چشماش زل زدم.

تکه خنده ای کرد و گفت: پس اسمت عسله خانم کوچولو! منم که شاهین خان هستم . خوشوقتتم مادمازل.

با جمله ی آخریش دستی رو س ینش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و بعد صاف ایستاد و رو به آرسام گفت: اما با وجود این جثش آدم خورد نییه، خوب چیزی رو تور کردی پسر، پس این ی کی فعلا مال خودت، تا وقتی که بزرگ

بشه. من دیگه برم به کارام برسم، فعلا.

دستی تگون داد و همراه یاصر و ناصر از سالن خارج شدند. من هم به رفتنشون نگاه می کردم و تنها چیزی که بهش فکر می کردم، رهایی از اینجا بود.

منظور حرف آرسام، از اینکه هنوز باهام کار داشته چیه؟ اصلا اگه آرسام منو اینجا ن یاورده، پس کی آورده ؟

انگار بلند از خودم سوال می کردم که آرسام شنید. از جاش بلند شد و اومد کنارم . دستش تو جیب شلوارش بود و در حالی که اطراف رو دید می زد، گفت: حالا که برگشتی سمت خودم، حواست به همه چی باشه. دست از پا خطا نکنی که این دفعه بهت رحم ن می کنم. اون قدر اهم که فکر کنی، آدم نرمالی نیستم. فهمیدی؟ آهان راستی، اینکه باهات کار داشتتم، مسئلتش به کارایی بود که با دیگر دختری می کردم .یعنی عاشق کردنشون، اما این موضوع هنوز در تو پدیدار نشد و ک می زود تر از حد معلوم پا به اینجا گذاشتی. اون احمقا رو هم میدونم چه کار کنم، ولی دیگه حالا که اینجا اومدی، سعی کن با شرایط اینجا کنار بیای تا بهت سخت نگذره. فهمیدی ؟

به چشماش نگاه می کردم و باریز ریز حرفاش آروم و بی صدام ی شکستم. عاشق کردن؟ خیلی وقته به خواستت رسیدی و خبر نداری. خیلی وقته حال دلم از اینکه تو رو دوست دارم بهم می خوره. بهم سخت نگذره؟ من با هر لحظه دیدن تو سخت یام شروع میشه. تنها سختی که الان می کشم سر گذاشتن رو احساس الکیمه. و الا شجاع تر از اون چیزیم که تو این عمارت راحت کم بیارم و شکست بخورم. اما...امیدوارم ازت ببرم. باید برد با من باشه نه تو...اگه بازم نقشی از اومدن من به اینجا نداشتی، بالاخره یک روز چنین کاری می کردی...

با صدایش به خودم اومدم.

آرسام- چی شد، لال شدی؟

سری تگون دادم و گفتم: از اینکه مقابلم هم چنین آدمایی می ب ینم، برام قابل باور نیست. تو گفتی بازی داره

شروع میشه درسته؟ شاید برات خنده دار باشه...اما برنده ی بازی که برام چیدی، منم .

شک نکن.

ابرویی بالا انداخت و گفت: فعلا که مهره ی سیاه من توپی. تو باز یکن ن یستی که بخوای از من ببری، تو مهره ی م نی که با فکر و زکات من، مثل وزیر تویه شطرنج، هرکار بخوای می کنی. من بهت سخت نمی گ یرم اگه تو هم باهام راه ب یای.

نگاه دیگه ای بهم انداخت و بعد از مقابل چشمام دور شد. برگشتم و به رفتنش نگاه کردم.

از حرفاش هی چی ن می فهمیدم. دور از فکر و گنجایش فهم من بود. چرا انقدر سر بسته حرف م یزنه؟ چرا مثل آدم ن میاد بگه هدفش چیه؟ من مهره ی کدوم بازی ام؟ هه، خیال می کردم این بازی که ازش حرف م یزنه به من و خودش بستگی داره و بازیکنای خودمونیم. ولی انگاری رق یبیش یک نفر دیگست و من هم و سیله ای برای برد اون. پس اومدن من به اینجا با باقی دخترای دیگه فرق می کنه...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که من داخل اتاقم، همین طوری به دیوار زل زده بودم و فکر و خیال می کردم که در با تقه ای کوتاه باز شد.

سریع کلاهم رو روی سرم گذاشتم و به طرف نگاه کردم که دیدم یاصره. بدون اینکه مثل هر روزش چرت و پرت بگه گفت: بانو کوچولو، این پلاستیکو ب گیر و لباساتو عوض کن؛ بعد بیا پایین. فهمیدی؟ پلاستیکو روی م یز گذاشت و من ذره ای حرف نزدم. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: چی شده، حرف نمیزنی؟ شاهین خان زبونتو برید؟

نیش خندی زدم و حرفی نزدم که بی خیال رفت. بلند شدم و پلاستیکو برداشتم. محتویات داخلش رو روی تخت خالی کردم که چند دست لباس و شال و شلوار بود.

کار شاهینه یا کار آرسام؟ بی خیال بابا، مهم اینکه یک لباس مناسب حداقل برام آوردن؛ پوف، حوصله ی هیچکدومشونو ندارم. باز پایین چه خبره؟

بی رمق از بین لباسا یک تیشرت آبی نفتی برداشتم و پوشیدم. شلوار لوله تنگی رو هم برداشتم و پام کردم. یک شال آبی هم بود که بعد از اینکه موهامو جمع کردم، اونو سرم کردم. ولی سر شالو به پشت گردنم بردم و از طرف دیگه جلوم آوردم.

جلوی آینه رفتم و خودمو نگاه کردم؛ خوب شده بودم، قابل تحمل البته... از وقتی اینجا اومدم اصلا رنگی به صورتم ندارم.

خلاصه از اتاقم ب یرون اومدم و دوباره به سمت پله ها رفتم. دستمو از نرده گرفتم و در حالی که پایین می رفتم، روش می کشیدم.

به پایین که رسیدم چند تا مرد جلوی در دست به سینه دیدم. انگار نگهبان بودن، چون ب ی حرکت به روبروشون نگاه می کردند.

کمی اطراف رو نگاه کردم؛ خبری از اونایی که می شناختم نبود. خواستم قدمی بردارم که با صدای آرسام برگشتم.

دوباره قلبم رو ویره رفته بود و هر کار می کردم، نمیتونستم کنترلش کنم. کمی نگاهش کردم و بعد سرمو پایین انداختم؛ اما همین نگاه کوتاه تمام تیپش رو توی ذهنم ثبت کرد.

موهای خوش حالتش رو به سمت چپ انداخته بود. چند لایه مثل قبل، روی پیشو نیش بود؛ پیراهن مشکی مثل همیشه، شلوار مشکی و کفش مشکی قرمز... طرح پ پیراهنش به انگلیسی a بود، رنگشم قرمز آت شی بود.

سمت اومد و بدون اینکه بدونم داره منو براندازم میکنه، گفت: خوبه، مهره ی من چقدر خودشو برای آدمای این خونه تودل برو می کنه.

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم. هر آن چشمام قفل چشم ای توسیش شد و دیگه نمیتونستم از حصار چشماش آزاد بشم.

من- اما خودت این لباسارو برام گرفتی.

فاصلش رو باهام کمتر کرد و گفت: آره خودم گرفتم. ولی فکر نمی کردم که تو بپوشیشون.

بدون مکث کوتاهی گفتم: ناراحتی برم درشون بیارم.

ازم فاصله گرفت و به سمت ن میدونم کجا رفت و گفت: حالا که پوشیدی، حوصله داری این همه راهو برگردی اتاق تو باز درب یاری؟ اصلا لباس هم داری؟

وای خدایا، این عجب پررویه ها!! اخه من چی بگم بهش؟! این دیوونست یا من!؟

پشتش به راه افتادم و گفتم: خودت گف تی فکر ن می کردی بپوشمون، خودت ناراح تیمن لباسایی که تو خریدی پوشیدم. من که حرفی نزدم.

ایستاد و برگشت بهم نگاه کرد. دوباره به راه افتاد.

آرسام- آره ولی الان داری زیاد حرف میزنی.

دیگه چیزی نگفتم و تو دلم فقط فهشش دادم.

جلوم یک م یز بزرگ ت زین شده، به همراه چند تا صندلی دیدم؛ سمت بالای م یز شاهین نشسته بود و کنارش یک دختر مو بلوند که تا ته آرایش کرده بود نشسته بود؛ یاصر و ناصر هم اینور م یز نشسته بودند. چه جالب اینا جزو خانوادشون حساب میان!

آرسام هم سمت شاهین خان که روبروش اون دختر مو بلوند بود رفت و بدون اینکه به دختره نگاهی بندازه صندلی رو کنار کشید و بهم گفت: بیا بشین.

منم حرفی نزدمو نشستم، که اونم کنارم روبروی دختره نشست. به دختره نگاه کردم که دیدم زل زده بهش. آخ که چقدر حرص خوردم... آخ.

شاهین با خنده جو ب ی صدا رو شکست و به آرسام گفت: انقدر دلم برای این جمع تنگ شده بود که حد نداره.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: ولی یک خانم خوشگل دیگه ای هم بهمون اضافه شده.

به دختره نگاه کرد و در حالی که شونش رو نوازش می کرد و دختره عشوهِ می اومد، گفت: عزیزم، این خانم زیبا(به من اشاره کرد) عسل و عسل جان این خانم مهربونم(به دختره اشاره کرد) ستاره.

دوستای خوب ی برای هم می شین، بهتون قول میدم.

آره خیی دوستای خوبی می شیم، همچون م یگه انگار قراره من سا لیان دراز اینجا ور دلشون زندگی کنم؛ ته دلم امید داشتم که بالاخره از شرشون خلاص میشم. از طرف یم خیلی از دختره خوشم اومده که بخوام باهاش دوست هم بشم؟! اوف، اینا از آخر منو مثل خودشون دیوونه می کنن.

زیر چشمی به دختره که حالا اسمش رو فه م یده بودم، نگاه کردم، دیدم نیشش بازه و یک جوری به آرسام نگاه میکنه که هر آن امکان داشت اونو به جای غذا یک لقمه ی چرب کنه. ته دلم کمی حرص خوردم ولی عکس العملی نشون ندادم.

به خودم که اومدم، دیدم آرسام خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت: هر چقدر که می خوای از خودت پذیرایی کن عزیزم.

چشمام قلمبه شد در حد نعلب کی...چی گفت؟...عزیزم؟!...اونم آرسام؟...جلوی شاهین؟... این اولین حرفی بود که از زبون آرسام می شنیدم. چی شده که براش عزیزم شدم؟ جریان داره عسل جان...ال کی دلتو خوش نکن...آره. اما به خاطر همین عزیزم، ته دلم دوباره همون چ یز تکون خورد.

بهبش نگاه کردم و منم مثل خودش لبخندی زد و سرمو تکون دادم. اما اون عکس العملی نشون نداد و روشو به سمت شاهین که به ما خیره شده بود، کرد.

منم به انواع غذاها نگاه کردم که ب بینم حداقل یک امشب غذاشون حلاله یا نه، از شانس گلم که خیلی هم گرسنم شده بود، با دیدن گوشت خوک قشنگ پهن زمین شدم.

با چنندش برگشتم و به آرسام نگاه کردم، و دوباره به گوشت خوک زل زدم. "قشنگ از خودم پذیرایی کنم؟ دآخه لعنتی چه جوری از خودم پذیرایی کنم وقتی ه یچیتون درست نیست؟ نکنه تو ام از همین گوشت می خوری؟ آخ آخ، من عاشق کی شدم؟ خاک تو سرم یعنی با طرز عاشق شدنم، این همه آدم تو دنیا عاشق یک آدمی شدم که ه یچیش درست نیست. اصلا هیچ ملاک خوبی من ازش ندیدم، اینو کجای دلم بزارم. آخ آخ، هعی..."

داشتم با خودم یکی به دو می کردم که با صدای عشوه گری ستاره خانم شاهین، به خودم اومدم و بهش نگاه کردم. هم چین با ناز و عشوه حرف می زد و خودشو تکون می داد که حالم بهم خورد.

ستاره عسل جان چرا از خودت پذیرایی نمی کنی عزیزم؟ راحت باش همه چی عالی چیده شده و مطمئن باش آشپزمامون خیلی حرفه ای هستن.

بخوره تو سرت هر چی که حرفه ای درست شده عزیز شاهین جونت...

لبخندی مل یح زد و در جوابش گفتم: شما خودتون نوش ک نید، من خودم میدونم چه کار کنم. شاید اصلا گرسنم نیست، و یا شاید ن میتونم چنین جوی رو تحمل کنم.

اینو که گفتم پشت کمرم سوراخ شد. برگشتم بب ینم کار کیه که با اخم آرسام مواجهه شدم، ولی سریع لبخندم لی حی زد و گفت: منظور عسل جان اینکه...

شاهین وسط حرفش پرید و با سر سنگ ینی گفت: خودم منظور عسل جان رو متوجه شدم آرسام جان، ن یاز به مفهوم پراکنی نیست.

بعد به من نگاه کرد و گفت: اگه الان نخوری، تا فردا صبحانه خبری از غذا نیست.

هه... آشغال بخورم بهتر از اینکه غذای حروم شما احمقارو بخورم... خواستم بلند شم که آرسام دستشو رو دستم گذاشت. پاهام قفل شد و بی حرکت سرجام نشستم. گرم ی دستش دوباره کار دستم داد.

چرا با من همچین م ی کنه آخه؟! چی می خواد از دل دیوونه ی من؟!

کمی گذشت و ادمای احمق مشغول صرف شام حرومشون بودند که چشمم به آرسام خورد. دیدم فقط با غذاش بازی می کنه و لب نم یزنه. ابروهامو بالا انداختم و با خودم گفتم: این دیگ ه چه مرگشه؟

به نیم رخش نگاه کردم که یهو سرشو برگردوند و نگاهمو دزدید. سرمو چرخوندم و به ظرف خالی از غذام نگاه کردم. خیلی گرسنم بود. ولی خوب همیشه به خاطر شکمم چیز حروم بخورم.

سنگینی نگاهشو هنوز حس می کردم و منم بی تحرک به ظرف نگاه می کردم که یهو با صدای آشنایی سرمو بالا بردم و با تعجب به اشخاص روبروم نگاه کردم.

این سه تا اینجا چه کار می کنن؟ یع نی، اینا هم آدمای شاهینن؟ باورم نمیشه، چرا همه چی درهم برهمه آخه؟ چرا اینجور ی همه چی رو مخ من داره فشار وارد میکنه، جور ی که هر لحظه ممکنه مخم از همچین فجایعی منفجر بشه.

سه تاشون یون یف رم مخصوص پوشیده بودند و خی لی مودب و شیک، کنار هم ایستاده بودند؛ البته امیر ک می جلوتر بود و من به خاطر صدای این عوضی نظرم جلب شد.

با دیدنشون دوباره اون روز کذایی به خاطر اومد و بدنم شروع به لرزش کرد؛ هرکاری کردم نتونستم خودمو کنترل کنم. آرسام سرشو برگردوند و وقتی لرزش دستامو دید چشمش گرد شد. خواست چیزی بگه که شاهین به حرف اومد و رو به اون عوضیا کرد و گفت: امیدوارم از پس کاری که بهتون دادم بر بیاید، هیچ خوش ندارم ب بینم مثل آدم کارتون رو انجام ندین، و همچ نین خوش ندارم ببینم بهم خ یانت می کنید و برخلاف خواسته های من تو این عمارت مشغول هستین. درست کارتون رو بک نید تا پاداش خوب ی تو دستتون بزارم اوک ی؟!

امیر چشمی گفت و ع لی و محسن سری تکون دادند که شاهین با انزجار گفت: عقب یا زیون ندارین که مثل گوسفندا سراتونو تکون میدین؟

اینو که گفت اون دو تا هم چشم گفتند و بعد پشت شاهین ایستادند. نگاه من و امیر به هم تلاقی پیدا کرد و من هم سری نگاهمو سمت شاهین و آرسام برگردوندم. پس اینا تازه می خوان اینجا کار کنن؟ پس چجوری از زندان آزاد شدن؟ آرتی ن بهم گفت که به طور بی رحمانه ی مجازاتشون

میکنه، پس اینا الان اینجا چه کار می کنن؟ حتی آرتین هم به نظر آدم خوبی نیست، حتی اونم منو گذاشته کنار ی و ح تی دنبال من نمی گرده، پوف...

دیگه نتونستم جو رو تحمل کنم. بغض سنگی نی سد راه گلوم شده بود و هر لحظه ممکن بود سر بره.

دستی به میز کشیدم و بلند شدم که نگاه چند جفت آدم رو روی خودم حس کردم؛ توج ه ی نکردم و سریع به سمت اتاقم رفتم. در رو هم قفل کردم و بعد اینکه رو تخت ولو شدم و چه گریه هایی که از چشمای من روی ملحفه ی سفید نریخت... .

با حس نوازش دستی روی موهام، آروم چشمامو باز کردم که چهره ای آشنا مقابلم دیدم. گنگ بودم و هیچی حالیم نبود و فقط بهش نگاه می کردم تا ببینم طرف کیه؟ من کجام و...؟ با استارت مغزم یهو از جام بلند شدم و به چشمای توسیش زل زدم؛ آروم و خونسرد بهم نگاه می کرد و ه ی چی نمی گفت. خواستم از روی تخت بلند شم که حس کردم چیزی روی سرم نیست. دستی به سرم کشیدم که دیدم بله، بنده بدون شال، روبروی آرسام خوش قد و قامت و خوش خط و خال، ایستادم.

سریع شالمو از روی تخت برداشتم و روی سرم گذاشتم. با عصبان ی ت ولی آروم گفتم: من درو قفل کرده بودم، تو از کجا اومدی؟

دستی به ته ریشش کشید و از روی تخت بلند شد. کلید تکی که دستش بود رو به نمایش گذاشت و آروم جواب داد.

آرسام یادت نره که من کلید همه ی اتاقارو دارم. دوما) به سمت بالکن اشاره کرد(چون اتاقم کنار اتاق توعه، خیلی راحت میتونم از طریق بالکن به اتاق تو نفوذ کنم.

از گرسنگی حال حرف زدن نداشتم، ولی خ یل ی خوب شاخای کوچ ی کی روی سرم در آوردم. این عجب آدمیه، نمیتونم درکش کنم.

بهش نگاه کردم که نزدیکم اومد؛ منم دو قدم عقب رفتم. سرجاش ایستاد و با پوزخند گفت: چیه؟ چرا ازم فرار می کنی؟

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم که عقب گرد کرد و سمت در رفت. نیم رخ برگشت و گفت: خواستم که بیرمت بیرون و یک دلی از غذا در بیاری، اگه خواستی بی ای، پابین تو بالکن منتظرتم.

و بی برگشت راهشو گرفت و رفت.

خب!! حالا چه کار میتونم بکنم؟ درسته احتمال اینکه پولشم حروم باشه زیاده، ولی اگه سیرنشتم، تلف میشم. حالا براشم بد نمیشه که منو بیره ب بیرون؟ بی خیال بابا بمنجه، الان تنها چی یزی که میدونم، گرسنگیمه.

هوفی کردم سریع شال و کلاه کردم و از اتاق بیرون رفتم؛ به اطرافم نگاه کردم که خبری از اون دوتا ارازل نبود.

خواستم سمت راه پله ها برم که صدای امیر و علی، محسن رو از تویه اتاق کنار نرده، شنیدم.

نزدیک اتاق رفتم و گوشمو نزدیکی ک در بردم. صداهاشون آروم می اومد، ولی خب من گوش تیزی دارم.

امیر... ساکت بشین ابله ها.

محسن... مگه دروغ می گم دادا؟ اینا خیلی از ما غول تشن ترن، می ترسم بمیرم.

صدای ضربه ای اومد، انگار ضربه ای به سر کسی خورده باشه.

محسن با ناله... چرا میزنی اه؟

امیر... تا تو باشی و اضافه بزنی، دارم میگم ببر صداتو. یک حرف تو جون هممون رو به باد میده.

صاف ایستادم و متعجب به نیمه حرفایی که بازم چیزی از دستم یرم نشد، شدم. شالمو درست کردم و بعد یک نگاه کوتاه به دراز پله ها پایی ن رفتم و مسیر بالکن رو طی کردم.

روی صندلی نشسته بود و سیگار می کشید. با حضور من برگشت و یک نگاه کوتاه کرد. در حالی که دوباره زوم به دیوار بود، گفت: خوشحالم که دعوتمو قبول کردی.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: میدونی که مجبورم. خیلی گرسنمه.

از جاش بلند شد و نخ سیگار و روی زمین انداخت و با کفشش لهش کرد؛ اومد سمتم و بهم نگاه کرد.

آرسام... نگران حرومی پولم نباش. من پول حروم استفاده نمی کنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه حروم نیست؟ به نظرت این کارا همشون حلاله؟

ازم فاصله گرفت و با یک تنه ای کوچیک از کنارم رد شد.

آرسام... زیادی حرف نزن دنبالم بیا.

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم و دوباره مثل همیشه به سرنوشتم فکر کردم؛ چقدر دلم بر ای خونوادم تنگ شده! دیگه دارم از همه چی خسته میشم خدا، کمک کن. نمیدونم اینجا چی میگذره و قرار چی بهم بگذره؛ اصلا، اصلا من غلط کردم که وارد این موضوعات شدم خوبه؟ غلط کردم که بدون فکری عاشق این بدلکار شدم؛ جون هرکی که دوست داری کمک کن خدا...

از ماشین پیاده شدیم و من به فضای زیبا و چوبی محوطه نگاه کردم؛ انقدر قشنگ و زیبای بود که قابل توصیف نبود! یک رستوران کوچیک چوبی بین دو سه تا درخت کاج برفی، نمایی قابل تحسین رو به خودش گرفته بود. دهنم از فرط تعجب، باز مونده بود. همچین جای، تو کدوم قسمت از شهره که من تازه این مکانو می بینم؟ اصلا اینجا مشاهده ی ا یک جای دیگه؟

متوجه حضور آرسام شدم و با چشمای نعلب کی شده برگشتم و بهش نگاه کردم. زبونمم بند اومده بود و نمیتونستم حرف بزنم. دوباره برگشتم و به باقی زیبایی ها نگاه کردم.

کنار رستوران یک پل وجود داشت که به قسمت دیگه وصل شده بود؛ حالا اون قسمت هرچی می تونست باشه.

دو قدم بیشتر از ما، مسیری سنگی به سمت در رستوران کشیده شده بود و کنار همین م سیر رو چند تا چراغ رنگی احاطه کرده بود.

آستینم تگون خورد و با تعجب برگشتم؛ متوجه شدم که آرسام، آستین پالتومو گرفته و میگه: خی لی نگاه نکن چشمات اذیت میشه، بهتره بریم داخل تا ه مین جا خشک نشدیم از سرما.

و بعد از این حرف هم ینظوری که آستینمو سفت چسبیده بود به سمت در رفت و بازش کرد.

همین که داخل رف تیم، یک گرما و آرامش خوب به تموم وجودم تزییق شد که حد نداشت؛ چند تا آدم مقابل در بودند، تا ما رو دیدند، خوش آمد گفتند و یکیشون با اشاره ی دستش گفت: پ این پر شده آقا، بفرم ایید طبقه ی بالا. و آرسام بدون هیچ حرفی منو دنبال خودش به سمت راه پله ها کشوند؛ من هم تا رسیدن به محل مورد نظر ایشون، اطراف رو بر انداز کردم...

تموم م یز و صندلی ها چوبی بود؛ تموم آدما هم مثل این سنتی ها بودند، یک موزیک م لایم سنتی هم پخش شده بود. که واقعا، واقعا قابل تحسین بود.

به دنج ترین و خلوت ترین جای ممکن رسیدیم؛ یک میز دو نفره ی چوبی به همراه صندلی های کنارش، و یک گلدون پر از گل رز قرمز روی میز، روبروم قرار داشت.

آرسام صندلی رو کنار کشید و گفت:

بیا بشین که از دیش ب هیچی نخوردم.

با انزجار و خجالت روی صندلی نشستم و آروم تشکر کردم. آرسام در حالی که صندلی خودش رو کنار می کشید گفت:

یا تشکر نکن، یا وق تی میک نی درست بکن.

از حرفش چشمام گرد شد؛ عجب پر رویه ها!...

توج هی نکردم و ساکت نشستم تا ب بینم چی قراره کوفت کنم، از صدای بی درد و درمون شکمم راحت بشم.

آرسام بدون اینکه نظر من رو بپرسه چند تا چیز تو برگه علامت زد و دست گارسون شیک پوشی که بلافاصله بعد از نشست ما سر و کلهش پیدا شد، داد و بعد هم رفت.

چشم دوخته بودم به گلا که ناگهان گلدون از جلوی چشمام محو شد؛ با تعجب به آرسام نگاه کردم؛ با دقت گلارو از توی گلدون برداشت و بعد با چند تا چیزی که از توی جیبش در آورد، ساقه هارو قشنگ بهم دوخت و سمت من گرفتش.

متعجب به گلای دستش و خودش نگاه کردم و گفتم:

چه کارشون کنم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

وقتی گل بهت میدن، چه کارشون می کنی؟ دوباره

متعجب تر جواب دادم:

اما این گلا مال من نیست.

سرشو تکیه کرد و داد و گفت:

اما الان ماله توئه.

یعنی چی بزارشون سرجاش، الان صاحبش م یاد یک چی بهت میگه ها، خوب مال و اموال مردم رو کش میری.

گل رو گذاشت کنار دستم و بعد دستاشو به هم مالید؛ دوباره گفت:

هر جور دوست داری، می خوام بردارن می خوامی هم بردار.

با حرص گفتم: ن یازی نیست برای خودت نقش بازی کنی، جناب کلاه بردار. من میدونم چه مار خوش خطو خالی هستی. چرا این اداهارو از خودت در میاری ها...! من به این جور رفتار احتیاجی...!

حرفم با اومدن گارسون نصفه موند. پسره ی عوضی، فکر کرده کیه که هر روز یک مدل از خودش رو نشون میده. اصلا نمی فهمم چرا گه گذار ی اینطوری مهربون و... م یشه.

قشنگ معلومه منو بچه فرض کرده؛ خوب بچم دیگه، اگه بچه نبودم انقدر راحت گول حرفاشو نمی خوردم و بدون فکر دنبالش راه نمی افتادم.

وقتی به خودم اومدم، میز پر از خوراکی و غذا شده بود؛ خورشت قرمه سبزی و باقالا قاتوق، پلو و جوجه، سالاد و ترشی، شیشلیگ و جیگر، نوشابه و دوغ و همینطور ژله ی چند رنگ کل م یز رو پر کرده بود.

با دهنی باز به همه ی غذاها نگاه کردم و اول کاری صدای شکمم من رو از کنترل در آورد و بدون مکث و ب یخیال چند لحظه پیش، از هرجا که می تونستم می خوردم.

تقریباً مثل جارو برقی تموم غذاهارو بالا کشیده بودم که با صدای اهم اهم ی نفر سرم رو بلند کردم و با چشمای توسی متعجب مواجهه شدم.

تازه به خودم اومدم که چه کارا کردم؛ خودم رو جمع و جور کردم و صاف نشستم. به آخرین ظرف غذا که جوجه بود نگاه کردم و بعد دستی به شکمم زدم.

خیلی خجالت زده شدم که دوباره جلوی این آدم ع جیب و غریب سوژه شدم. زیر چش می بهش نگاه کردم که دیدم هنوز ور و ور داره به من نگاه می کنه.

دوباره شیر شدم و با طلبکاری تمام گفتم:

چی، غذا خوردنت تموم شده که داری به من نگاه میکنی؟

انگار حواسش نبود و بدون عکس العملی ه مینجوری داشت به من نگاه می کرد که با صدای گوشیش به خودش اومد و سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و بهش نگاه کرد.

انگار آدم جالبی پشت خط نبود که اخمای آرسام تو هم رفت ؛ گوشیش رو قطع کرد و دوباره توی جیبش گذاشت و به من که این دفعه داشتم نگاهش می کردم، نگاه کرد.

به ظرف غذام نگاه کرد و گفت:

اگه هنوز سیر نشدی تمومش کن بریم.

دوباره دستی به شکمم زدم و به ظرفم نگاه کردم. انگار اشتها کور شده بود که نمی تونستم اون چند لقمه ی آخر رو بخورم.

به ظرف ژله نگاه کردم و آروم به طرف خودم بردمش و یک قاش ازش خوردم.

اومم، طعمش معرکه بود. همین باعث شد به تعداد مزه زدنام اضافه بشه و در نتیجه ظرف ژله هم خالی بشه. دیگه احساس پوکیدن بهم دست داده بود، از بس که پر خوری کردم.

یا من خی لی گرسنه بودم، یا واقعا دستپخت آشپز این غذاها معرکه بوده که من یک دلی از غذا در آوردم.

چشمم به آرسام خورد که دست به سینه به نقطه ای نا معلوم خیره شده و حواسش به کل پرت اینجا بود؛ به ظرف غذاهش نگاه کردم، از هر کدوم نصفه خورده بود، الا ژله و جوجه رو که کلکشو کنده بود.

شونه ای بالا انداختم و دوباره بهش نگاه کردم؛ یعنی حواسش کجاست؟... احتمالا داره به این فکر میکنه که چه کاری دوباره میتونه انجام بده تا من رو مثلا حیوانی نجیب فرض کنه.

هوفی کردم و صند لی رو عقب کشیدم و بلند شدم. این صدا عاملی بود برای برگشتن آرسام از حالت بی صدا. ..

از رستوران خوشگل و جذاب بیرون اومدیم و به سمت ماشین آرسام روونه شدیم. انقدر پر شده بودم که نمی تونستم راه برم و فقط له له میزدم.

از آخرم پام به سنگ فرشای زمین گیر کرد و پیچ بدی خورد؛ آخی گفتم و بدون تعلل روی زمین پهن شدم.

نمی تونستم به پام حتی یک تکون کوچ یکی بدم، از بس درد می کرد. دستم رو روش گذاشته بودم و از درد به خودم می پ یچیدم که رو هوا پرواز کردم.

به خودم که اومدم تو آغوش آرسام بودم ؛ در حالی که دوباره احساس خوب بهم تزریق شد، کفری شدم و با طلب

ب سیار زیاد گفتم:

منو بزار پا بین دلم نم ی خواد دستات بهم بخوره لعنتی. چرا این رو متوجه نیستی ؟ منو محکم تر گرفت

و آروم گفت: حتما می خوای با بال هات به سمت ما شینم ب یای نه ؟ جسورانه جواب دادم: اونش به

تو ربط ی نداره. منو پایین بزار گفتم.

انگار دیگه به ماشین ش رسیده بودیم، درحالی که در رو باز می کرد گفت: تو اینجا دس تور نمیدی زیون دراز.

انقدر پام درد می کرد که بیخ یال پررو بودن آرسام شدم. من رو روی صندلی جلو گذاشت و در رو بست؛ خودش هم طرف دیگه اومد و پشت فرمون نشست.

بهش نگاه کردم و با درد گفتم:
- خی لی درد می کنه.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

- خب، چه کار کنم؟ خودت حواستو جمع نکر دی.

با حرص گفتم:

- وا، خوب نباید من رو ببری دکتر؟ شاید شکسته باشه!

در حالی که داشت به خیابون اصلی می روند، با خونسردی گفت:

- اشکال نداره، دردش فوق فوقش یک ساعته؛ تو که نترس و شجاع بودی. چی شد یهو با یک پا غش کردی؟! 

سرم رو برگردوندم و به منظره ی ب یرون نگاه کردم و دیگه بهش چیزی نگفتم ؛ من موندم این چطور برای دخترا نقشه می ریخته و عاشقشون م ی کرده وقتی اخلاقش انقدر افتضاحه. حالا هم چی میگم انگار، با من مهربون بوده که عاشقش شدم!

از درد زیاد ن میدونم چطور خوابم برده بود که وقتی چشمام رو باز کردم، تو آغوش آرسام بودم که من رو روی تخت می گذاشت.

به اطرافم که نگاه کردم، تعجب کردم! یک ج ای جدید و عجیب و غ ریب، مثل عمارت اون بزدلای احمق!

خواستم چیزی بگم که یک مرد با پوشیه ی سفید بالای سرم قرار گرفت و سمت پای چپم که آسیب دیده بود رفت. رو کرد به آرسام و گفت:

- چه کارت میشه؟

آرسام برعکس همه ی وقتاش، با اون مرد خو گرفته بود و خیلی ص میمانه جواب داد:

- یک دوست که خی لی برام عزیزه.

داشتم حرفای قشنگ آرسام رو تجزیه می کردم که احساس کردم پ ای چپم توسط اون مرد کنده شد؛ جیغ خفه ای کشیدم و در حالی که اشک از چشمام می اومد گفتم: آخ، تو رو خدا... کمی آروم تر...

خواهش می کن م

مرد با لبخند بهم گفت: آروم باش دخترم، قوی باش.

محکم پتو رو لای دستام گرفتم و تموم دردم رو با فشار اون خالی کردم؛ نمیدونم داشت با پام چه کار می کرد که انقدر درد می کرد. تقریباً در حد مرگ رفتم که چهره ی نگران آرسام رو بالای سرم دیدم و نمی دونستم ح تی داره چی بهم میگه. شاید به خاطر درد بود و شاید هم به خاطر ضعف که از هوش رفتم...

آرتین *

هفته ای گذشته بود و من در حال کشیدن نقشه ای بودم که بتونم عسل رو از اون آدما نجات بدم. حداقل خو بیش اینجا بود که حالا می دونستم حالش خوبه و هنوز همون شجاعت همیشگی یش رو داره.

خدا کنه همه چی درست پ یش بره و بتونم با یک تی ر چند نشون بزنم؛ داداشم رو رها کنم، شاهین و دار و دستش رو از ب ی ن ببرم و عسل رو نجات بدم.

هوفی کشیدم و سرم رو روی م یز گذاشتم؛ چهره ی عسل و آرسام یک لحظه از جلوی چشمام بیرون نمی رفت. صدای موز یک بغض دار ترم کرده بود و دلم می خواست داد بزنم.

سرم رو بلند کردم و دستام رو از کلافگی به صورتم ک کشیدم؛ محمود با فرم مخصوصش کنارم اومد و گفت:

- آقا آرتین، خی لی وقته اینجا نشست ین،ن می خواین چیزی براتون ب یارم؟ سری تکون دادم و گفتم: قهوه ب یاری ممنون میشم.

چشمی گفت و خواست بره که دوباره صرف نظر کرد و گفت:

- راستش یک چ یزی می خواستم بهتون بگم.

در حالی که به گلای رز تو گلدون نگاه می کردم گفتم: چی شده؟ بگو.

محمود- امم، هفته ی پیش آقا داداشتون با یک خانم کم سن و سال اینجا بودند.

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی گف تی؟ آرسام اینجا بود؟

سری به معنای تاکید تکون داد و گفت: - بله شک ی هم ندارم.

متعجب و شگفت زده دستی تکون دادم و گفتم:

- باشه میتونی بری.

چیزی نگفت و رفت. چطور میشه که اون اینجا اومده باشه؟ اونم با عسل؟ چطور دیگه ن می ترسه و داره خودشو آفتا بی می کنه؟ چش شده ای ن پسر؟ فکر کنم عقلش رو واقعا از دست داده که این همه ریسک می کنه.

به هر حال اگه بخواد رفت و آمدش رو به اینجا افزایش بده، باید اینجا رو هم تحت کنترل خودم در بیارم. باید باهش رو در رو بشم؛ شاید بتونم برش گردونم. ..

... سوار ماشین شدم و قبل از اینکه حرکت کنم، یک دور فضای رستوران سنتی آرسام رو نگاه کردم؛ این رستوران با ایده ی خودش درست شده و قبل از اینکه اون اتفاقات غمگین رخ بدن، خودش اینج ا رو اداره می کرد.

چقدر همه چی اون موقع ها خوب بود و زندگی بی دغدغه ای داشتیم ؛ نمیدونم چطور با مرگ زن و بچش، به این وضع رسید. اون زنش رو دوست نداشت، اما به خاطر همون و بچش، به اینجا رسید. هیچوقت به همون نگفت اون روز تو شمال چه اتفاقی افتاده و هر کاریم کردم، نتونستم این رو بفهمم.

آهی کشیدم و به سمت عمارت راندم. موزیک رو ریپ لی کردم و آروم آروم، باهاش همراهی کردم... «چشمام رو روی هم میزارمو، تو رو به یاد میارمو، کم م یارم آخه تو رو، تو رو به یاد میارمو...» با صدای زنگ گوشی، موزیک رو کمتر کردم و جواب دادم.

آیلین: - سلام داداش خنگول، کجای ی ؟

خندیدم و با مهربونی گفتم:

- چطور ی آب جی کوچیکه؟ تو راهم دارم میام. چیزی نم ی خوای بخرم؟ خندید و با شیطنت گفت: چرا چند بسته لواشک و این چیزا بخر ب یار.

- ای به چشم، حتما. چیز دیگه؟

آیلین- نه دستت مرسی، فعلا دادا جون.

- فعلا

موزیک رو دوباره بلند کردم و به عسل فکر کردم. نمیدونم چطور انقدر مجذوب این دختر شدم که یک لحظه یاد و چهره ی زیباش از جلوی چشمم بیرون نمیره. نمیدونم قسمت این طوفانی که آرسام ترتیبش رو داده به کجا ختم میشه. هووف، برای اولین بار نمیدونم باید چه کار کنم. خدای اکمکن کن، کمکم کن.

وای، چطور آرسام میتونه این دختر رو برنجونه؟ این کاراش چیه آخه؟ تا حالا هیچ دختری رو به این رستوران نیاورده، باز چه نقشه ای داره می کشه؟

***#عسل ل

با ضعف خفه ای که داشتم، آروم چشمام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. هنوز همون جایی بودیم که تا چند دقیقه پیش، به خاطر پام بیهوش شدم. فضا ساده و لی دلنشین بود. دو سه تا پنجره، یکی چپ، یکی کی روبروم و ی کی

راستم بود که پرده ی تور ی سفید به هر سه تاشون وصل بود. پ ایبن پنجره ی سمت راستم، یک میز گلدون پر از گل بود و کنار همون میز، یک کمد بزرگ بود... دیگه حال نداشتم بقیه رو نگاه کنم و با سوزی که تو دستم حس کردم، دیدم سرم وصلم کردند.

خواستم دوباره چشمام رو ببندم که حرف اونوقتی آرسام یادم اومد؛ "دوست دختر؟" یعنی فکر می

کنه هم چین نسبتی با من داره؟ یعنی میشه اونم منو دوست داشته باشه؟

میشه به خاطر من از این کاراش دست بکشه و قبل اینکه دیر بشه خودش، همه چی رو خلع کنه؟ آگه واقعا برگرده، من ب بیشتر عاشقش میشم... آگه بخواد برگرده، من خیلی خوشحال میشم... نمی خوام دوریشو ببینم... نمی خوام.

تو عالم خودم بودم که در با تقه ای کوتاه باز شد؛ سریع چشمام رو بستم ولی زیر چش می به کسی که اومده بود داخل اتاقم، نگاه می کردم.

آرسام بود... برخلاف همیشه چهرش نگران و پشیمون به نظر می رسید؛ اومد سمت من و کنارم نشست. خودش رو به صورتم نزدیک تر کرد که از بوی تنش، یک جوری شدم. یک جور، حس خوب!

همون جور بی حرکت منتظر بودم که صدای طنین اندازش باعث شد، لای پلکام باز بشه و نگاهمون به هم تلاقی پیدا کنه.

چشماش، آخ که اون چشماش چه حس خوبی به وجودم تزریق می کرد و خودش نمی دونست!

این چشمای توسی، من این چشمای توسی ولی راز آلود رو دوست دارم. هرکاری هم بکنم، نمیتونم از احساسی که بهش دارم فرار کنم... چون من واقعا دوستش دارم!

نوازش دستاش روی گونم، شوک زدم کرد؛ از خود بی خود شده بودم و فقط به چشماش نگاه می کردم... یک چیزی مثل تسخیر شدن تو چشمای توسی مردی که بالای سرم ایستاده و مشخص نیست توی ذهنش چه فکرها که نمی گذره... ..

صدای در زدن، احساساتم رو از برق کشید و به خودم اومدم؛ آرسام هم صاف ایستاد و آروم بفرماییدی

گفت.

در حالی که به ظاهر آشفته ی آرسام نگاه می کردم، همون دکتر رو دیدم که با یک چند تا دارو داخل اومد.

لبخندی به آرسام و من زد و اومد سمت من و در حالی که دارو ها رو روی می گذاشت، گفت:

- حالت چطوره بانو؟ درد نداری؟

کمی پام رو تکون دادم و متوجه شدم که دردش کمتر شده، برای همین رو به دکتر کردم و گفتم: - دردش از قبل بهتر شده.

سری تکون داد و سرم رو از دستم بیرون کشید و رو به آرسام کرد و گفت:

- بهتره چند روزی هوای عشقت رو داشته باشی داداش، به خاطر ضعف چند دقیقه پیشش، ممکنه حالت تهوع و سرگیجه بهش دست بده؛ غذاهای مفید و ویتامین های مفید رو بهش بده، انشالله تا چند روزی دیگه خوب میشه.

به آرسام نگاه کردم که با دقت به حرفای دکتر گوش می داد؛ دوباره از جذابیت چهرش، از این رو به اون رو شدم و دوباره تو دلم به خودم فهش دادم.

آرسام به دکتر گفت:

- نوید جان، ممنون از این کمک زیبات! آگه میشه جز من و خودت کسی ندونه که اینجا بودم؛ دوست ندارم باشه؟

دکتر که حالا فهمیدم اسمش نوید بود، با خنده گفت:

- باشه داداش نگران نباش. اما فکر نکن کارت اشتباهه، هر مردی احتیاج به یک خانم زیبا داره که تنهایی هاش رو پرکنه. فکر میکنم ظاهر و باطن نسبت به قبل بهتر شده که بعد سه سال اینجا آفتابی شدی.

آرسام سری تکون داد و برای اینکه جو رو کشنده به نوید گفت:

- خوب دیگه بهتره که ما زحمت رو کم کنیم.

اومد سمت من و می خواست خم بشه که نوید گفت:

- می خوام برات ویلچر بیارم، اینجوری اذیت نشی؟

آرسام هم مین جور که فاصلش ده انگشتی من بود، برگشت و به نوید نگاه کرد و گفت:

- نه داداش مشکلی نیست.

این رو گفت و من رو دوباره تو آغوشش گرفت؛ گر گرفتم و از خجالت تو سینه حبس شدم.

نمیدونم چرا زبونم بریده شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم. انگار این مرد واقعا دخترا رو جادو می کنه که حالا من این مدلی شدم.

خلاصه همه چی تموم شد و دوباره داخل ماشین آرسام، به سمت عمارت خان عوضی می رفتیم. به جاده زل زده بودم و حواسم به کل پرت بود. دوباره بغض مریض، سد راهم شده بود و دلم آغوش بابا و مامان رو می خواست.

چهرشون که جلوی چشمم اومد، ذهنم به کل مریض شد و بی تاب شدم؛ بدنم حرارت گرفت و چشمام به خاطر اشک ای دلتنگی، خیس خیس شد.

موزیک آروم و غمگین که در حال پخش بود، حالم رو بدتر می کرد و حتی دیگه وجود آرسام رو احساس نمی کردم؛ انگار اونم کلا حواسش پرت بود که از چند دقیقه پیش، هیچ حرفی از زبونش خارج نمی شد.

نمی دونم چه مدت گذشت که متوجه شدم موزیک در حال پخش رو دور تکراره و آرسام، عجیب به موزیک دل داده ...

دقت بیشتری روی موزیک کردم و احساس کردم، واقعا زیباست!

- از چی بگم؟ از حالم... از خودم؟ از فردام بگم؟ دست بردار...

منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار...

از تونه، از خودم پریم، تو این حال خوبم، ترکم

کن...

دنیا خارم کرد، دن یا قالم کرد، دنیا... درکم کن...

بدنم از ریتم موزیک مور مور شد؛ به طوری که درد و غم خودم رو فراموش کردم و نظرم رو آرسام جلب شد.

بهش نگاه کردم. غرق تو دنیای خودش و این موزیک بود؛ عجیب بود! غم تو چهرش فریاد می زد.

مگه میشه آدم غم نداشته باشه؟ هر آدم ب دی هم یک روز خوب بوده.

دلم می خواست دستم رو روی دستش بزارم و بهش نشون بدم چقدر برام مهمه؛ اما قلبم فریاد می زد و می گفت، دست نگه دار.

محور و یا هام بودم که با صدای یهو از جام پ ریدم و قلبم به شمارش افتاد.

آرسام:- تموم شدم. ن می خوام چشم هاتو درویش ک نی ؟

نفس نفس می زدم و هنوز قلبم رو ریتم خودش بود؛ صدای موزی ک رو کم کرد و کشید کنار و به من نگاه کرد.

- چت شد یهو ؟

بهش نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم:- ت...ت...تر...ترسیدم!

و ارفته بهم خیره شد و با حرص گفت:- فکر کردم داری هلاک می ش ی.

این رو گفت و دوباره ماشین رو روشن کرد و به مسیر خودش ادامه داد. دیگه حتی موزیک رو هم بلند نکرد.

چه بی انصاف! دوست داره یعنی هلاک بشم؟ آگه دوست داره ب میرم، پس چرا تعلل م یکنه؟ چرا من رو پیش دوستش

برد تا پاهام رو معالجه کنه؟ چرا انقدرین مرد مبهوته؟!

دوباره با صدای خودم اومدم...

- بسه، چقدر بهم نگاه میک نی. خسته شدم، اه.

ابروهامو بهم گره دوختم و گفتم:- حواسم نیست خوب، ه ی بر می گردم نگاهت می کنم ب بینم چیزی ازت می فهمم

یا نه.

نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد موشکافانه گفت:- خب به چ یزی هم رسیدی.

نگاهش کردم و با همون حالت مورمور شدنم گفتم:- نه، ن میتونم بفهممت؛ مثل یک مسئله ی سختی! پوزخند معنا دار ی زد و گفت:- به سنت نمی خوره، درک و فهم مردا.

برگشتم و به دروازه ی بزرگ روبرو نگاه کردم؛ انگار رسیده بودیم. دروازه با یک بوق باز شد و آرسام بی درنگ و پر

سرعت به سمت حیاط بزرگ روند و کناری ماشین رو پارک کرد.

لحظه ی آخر پ یاده شدن از ماشین گفتم:- بالاخره می فهمم.

تا پام رو روی زمین گذاشتم، ضعف کردم و جیغ خفه ای کشیدم؛ یادم رفته بود که چلاق شدم. خدیا حالا چه جوری این همه راه رو به سمت اتاقم برم؟

قبل از اینکه بخوام راه حلی برای خودم پیدا کنم، بدون هیچ درنگی روی هوا معلق شد و دوباره گرمای آغوش

آرسام رو تجربه کردم.

ایندفعه نگاهامون بهم تلاقی پیدا کرد؛ بدون اینکه راهی بره زل زده بود بهم و حرفی نمی زد. انگار سعی داشت تموم حرفاش رو توی چشمش بریزه، ولی توانش رو نداشت.

سریع به خودم اومدم و با تحکم گفتم: من رو بزار زمین، خودم می خوام برم. به تو احتیاجی ندارم.

به خودش اومد و بدون اینکه حرف من رو گوش بده، راه پشت عمارت رو درپیش گرفت. جایی که تاریکی سو سو می زد.

با دیدن این تاریکی، یاد اتفاقات چندین ماه قبل تو کوچمون افتادم؛ اون روزها کجا و این روزها کجا؟ فکرش رو نمی کردم، پشت مردی رو بگ یرم که مدام باهاش برخورد می کنم. چقدر جالب که هنوز اتفاقی برام نیفتاده و به زودی باید با دنیا وداع کنم.

نمی دونم چرا حالا از دراصلی داخل نرفتم؛ ولی خوب شد، دلم ن می خواست با اون ارازل چشم تو چشم بشم. شاید آرسام هم نمی خواد با ای ن تیپ جلوی اون ها ظاهر بشه.

به خودم که اومدم، دیدم آرسام می خواد من رو زمین بزاره. قبل اینکه این کارو بکنه گفت: سنگین یت روی اون پا نندازی.

وقتی من رو گذاشت، کاری رو کردم که گفت. دوباره مثل سری پی ش در ی کشو مانند رو هل داد و بازش کرد. به اطراف نگاه کردم؛ خبری از نگهبانا و... نبود. چندین درخت سمت ما رو هم حصار کرده بود و تو این تاریکی دیده نمی شدیم.

آستیناشو بالا داد و گفت: - خیلی خوب بیا.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: - اگه اجازه بدی، می خوام راه برم.

چیزی نگفت و کناری ایستاد؛ من هم با زحمت زیاد تلاش کردم بتونم راه برم. فکر کنم پنج قدم بیشتر رنرفته بودم که یهو درد پام شروع شد و قبل اینکه جیغ بکشم، جلوی دهنم گرفته شد.

دندون قروچه ای کرد و گفت:- میخوای بدبختم کنی دختر؟ چرا انقدر لجبازی آخه ؟

دیگه نای صحبت کردن نداشتم؛ تموم عجزم رو توی چشمام ریختم و اون هم برای یک ثانیه چهرش رنگ عوض کرد و کلافه شد.

بدون حرفی دوباره من رو آغوش گرفت و با سرعت نسبتا زیاد، راهرویی رو رد کرد و یک جا ایستاد. ایندفعه در حالی که من بغلش بودم، دیوار کشویی رو باز کرد و داخلش رفتیم. آخیش بالاخره روشنایی رو دیدم!

من رو روی تخت گذاشت؛ به اطراف نگاه کردم. عع اینجا که اتاق خودمه! چه جالب این همه میانبر بلده. شاید اون دفعه هم که اومد توی اتاقم، با همین راه اومده باشه.

بهش نگاه کردم؛ نفس عمیق ی کشید و سمت همون دیوار رفت و درستش کرد. فکرش رو بکن، قفسه ی کتاب کلید میانبر اون پشته .

جلل خالق! تا حالا همچین چیزایی ندیدم! آیا شاهین عوضی هم از این چیزا خبر داره ؟

شونه ای بالا انداختم و به آرسام که جلوی آینه ایستاده بود و سر و وضعش رو مرتب می کرد، نگاه کردم و گفتم:- میگم، رئیس شما هم، این راه ها رو بلده ؟ بهم نگاهی کرد و دوباره برگشت. ..

:- نه، جز خودم و یک نفر دیگه، کسی اینجور چیزارو نمیدونه.

سری تکون دادم و دوباره گفتم:- اون دفعه که اتاقم اومدی، با همی ن راه بود ؟

هوفی کرد و ستمم اومد. روی تخت نشست و بهم نگاه کرد و گفت:- نه، من پشتکارهای متنوعی دارم.

اداشو در آوردم و گفتم:- معلومه اصلا.

بیخ یال سری تکون داد و گفت:- تا اطلاع ثانوی، اینجا استراحت م ی کنی. خوشحال باش که قیافه ی شاهین رو ن

می بینی.

در حالی که سمت در می رفت گفتم:- اگه مثل تو، توی اتاقم ن یاد خوشحال ترم میشم.

جای در ایستاد و نیم رخى به من نگاه کرد...آخ که چقدر دلم ضعف رفت!

گف ت:- من که م یام؛ اما شاهین حق نداره به قلمرو من نزدیک بشه. نگران نباش! تو مال م نی.

این حرف روزد و از اتاق ب بیرون رفت؛...تو مال منی...تو مال منی... .

چندین روز گذشت و با استراحت کامل بالاخره پام خوب شد؛ بماند که این روزها چقدر رسام هوام رو داشت و یک سره از بیرون غذاهای مفید و... می آورد. آخرهای روز بهبودیم، اون هم تو غذا خوردنم شریک شده بود و نگم که چقدر بی اندازه وابستش شدم!

شاید همین اتفاق، چ یز خوشایندی برای رس یدن به هدف آرسام باشه...این روزها فهمیدم که من واقعا در برابر اون هی چی نیستم...نتونستم یک فکری کنم تا بتونم خودم رو ازشون خلاص کنم و همین جور ی برای خودم و خودش خاله بازی میکنم و دم نمی زنم.

هعی خدا، دلم می خواد خونوادم رو ب بینم. چی میشه بیاد من رو بیره پیششون؟ حداقل پنج دقیقه هم بسه. شاید اونجا بتونم فرار کنم.از دستشون خلاص بشم... انگار خودم هم نمی خوام از غل و زن جیری که آرسام برام پهن کرده، رها بشم...چه رهایی تل خی... .

حوصلم سر رفته بود از بس گوشه ای کز کرده بودم و به سقف و دیوار و نگهبانای پشت ش یشه خیره شده بودم؛ امروز رو غن یمت دونستم، ک می تو عمارت بگردم تا ببینم چی دستگیرم میشه. هنوز هم نتونستم بفهمم وجود اون سه آشغال اونم اینجا، برای چیه؟

دلم میخواست، شنلی که آرسام برام هدیه داده بود رو بپوشم و ه مین کار هم کردم. امروز تو عمارت دیگه جشنی می خواد برگزار بشه و از سکوت معلومه، اینجا خلوت تر از همیشه است.

رو بروی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ حسم می گفتم، دارم چاق میشم به جای اینکه لاغر بشم. عجب مخلوقیم من! انقدر در مورد عج یب بودن این و اون گفتم، خودم گرفتارش شدم.

از اتاق اومدم ب بیرون رفتم و به دو طرفم نگاه کردم؛ خوب خبری نبود. راه راست رو در پی ش گرفتم و موقعی که به ته سالن رسیدم، چشمم به در بزرگ طلائی خورد.

از همه بیشتر، ه مین در من رو کنجکاو خودش کرده بود؛ در حالی که دم و دستگاه داخل این در، کنجکاویم رو آ تیشی تر کرده بود.

اما انگار چ یز مه می نبود که، با اینکه آرسام متوجه شد من اون دم و دستگاه رو دیدم، نه تهدید کرد نه چیزی گفت. آروم سمت در رفتم و دستی به روش کشیدم... دستگیره رو گرفتم و پ این دادم. اه لعنتی، قفل بود.

کمی فکر کردم و یادم اومد که، از تو اتاق خودم، میانبری به این سمت هست. سریع سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم... فکر کنم تو اتاقم دوربی نی کار نداشتن که آرسام، انقدر ب یخیال تو اتاقم پرسه میزنه.

سمت قفسه رفتم و همون کاری رو کردم که آرسام کرد؛ در با تیک کوتاهی باز شد و بلافاصله داخل راهرو تاریک رفتم... دوباره در رو بستم. وای کاش حداقل با خودم کوفتی میاوردم تا اینج ا رو روشن کنم.

هیچی دیده ن میشه ها، می ترسم سوسکی چیزی زیر پام ب یاد. وای! از فکر هم چین چ یزای ی چندشم شد!

نفس عمی قی کشیدم و به سمت چپ راهرو قدم برداشتم؛ از دیوار گرفته بودم و خودم رو برای این کوخ ملخک ها آماده کرده بودم.

مدتی گذشت. به همون جایی رسیدم که اون سری آرسام من رو از حلقش ب یرون آورد.

دستی به دیوار کشیدم که این هم خیلی باحال باز شد؛ راستش خرکیف شدم.

آروم و با ملاحظه داخل رفتم و اطراف رو نگاه کردم؛ خب درست اومده بودم. هنوز نور کوچیکی وسط اتاق بزرگ دایره ای مانند رو احاطه کرده بود.

سمت کاغذها رفتم؛ ایندفعه طراحی های بیشتر اضافه شده بود. روی دیوار هم طراحی یک فرمول بود و چند نوشته ی ریز و عجیب غریب هم کنارش بود.

سرم رو که برگردوندم، با بشری همانند ه می ن عکس روی دیوار مواجه شدم؛ سمتش رفتم و محتویات داخلش رو نگاه کردم. خواستم بهش دست بزنم که صدای باز شدن قفل اومد.

قلبم به شمارش افتاده بود و ن می دونستم با ید چه کار کنم. سریع زیر یک م یز نسبتا کوچ یک رفتم و چون جثه ی ریزی داشتم، جا شدم. جلوی دهنم رو گرفتم تا یک وقت صدایی چ یزی ازم در نیاد.

هیچ چیزی ن می تونستم ببینم و فقط صدا می اومد. صدای باز شدن در... قدم زدن یک نفر و بوی عطر تلخ و نا آشنا... صدای کاغذ و شیشه... از آخر صدای یاصر روش نیدم که انگار تازه به اتاق اومده بود:

یاصر:- پروفیسور، بہترہ بریم۔ اینجا چه کار می کنید ؟

صدای پروفیسور:- اومدم همه چی رو راست و ریست کنم۔ آرسام ای ن روزا خیل ی مشکوک م یزنہ، نمیشہ دیگہ بہش اعتماد کرد۔

یاصر:- چطور، چ یز ع ج یی دیدین ؟

کمی مکث و دوبارہ صدای پروفیسور:- از وقت ی اون دختر اومده اینجا، کاملاً قاط زده؛ البتہ اولش ہم زیاد ازش خوشم نمی اومد۔ اما الان بدتر شدہ!

صدای خندہ ی یاصر و صحبتش:- زیاد حساس شدین۔ شاہین خان زرنگن، اگہ چیز ی متوجہ می شدن، الان ساکت نبودن۔

پروفیسور:- نمیدونم۔ اما باید آرسام رو تحت فشار قرار بدیم۔

صدای پا و خارج شدنشون... قفل شدن در و رہایی من از حالت خوفناک۔

آروم از زیر میز ب یرون اومدم و صاف ایستادم ؛ بہ حرفاشون فکر کردم ۔ یعنی چی کہ تغ بیر کردہ؟ چرا حالا تقص یر من می ندازن؟ چرا این پروفیسور رو من تا حالا ندیدم؟ اصلاً چه پدر کشتگی با آرسام دارہ؟ باید بہ آرسام بگم کہ قرارہ تحت فشار قرار بگ یرہ؟

برو بابا اصلاً بمنچہ... نہ، نہ۔ آرسام این چند روز خیلی بہم کمک کرد۔ شاید گفتن منم کم کی بہش کرد۔ نگاہی بہ اطراف انداختم۔ چی اینجا س ت کہ پروفیسور از فاش شدنش ہراس دارہ؟ دیگہ منتظر نشدم و از ہمون راہی کہ اومدم، بہ سمت اتاقم روونہ شدم۔

پشت بہ تختم بودم و داشتم قفسہ رو می بستم کہ با صدای آرسام یک ہین بلندی کش یدم و برگشتم و بہ دیوار ت کی ہ دادم۔

چشم ہام رو بستہ بودم و دستم روی قلبم بود۔ با باز شدن چشم ہام، آرسام رو نیم قدمی خودم دیدم۔

انگار کاملاً عصبانی بود؛ چون کاملاً ش بیه لبو شدہ بود۔

دندون قروچه ای کرد و گفت:- اون پشت چه کار می کردی ؟ از ترس به

من من افتاده بودم:- کدوم پشت ؟

با چشم هاش اشاره کرد که دوباره برگشتم به حالت اول.

گفتم:- همیشه اول از من فاصله بگ یری ؟

دو تا دستاش رو طرفینم گذاشت و یک ابروش رو بالا داد و گفت:- نه، به سوال من جواب بده.

به چشم های توسی برزخ یش نگاه کردم و گفتم:- خب، خب.. ..

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای در اومد و پایین ک شیدن دستگیره در... پشت بندش صدای نره غولی به اسم

ناصر:

- هی دختره ی ایکب یری، در رو چرا قفل کردی ؟

به در نگاه کردم؛ بعد هم به آرسام نگاه کردم که آروم گفت:- جوابش رو بده.

منم خیلی گوگولی جواب ناصر رو دادم:

- برای اینکه ب بینم فوضولم کیه ؟ دیدم تو. گمشو تا دوباره نزدم لهت کنم.

صدای خنده هیستر یکش از پشت در بالا رفت. به آرسام نگاه کردم که حالا رنگ برزخ ی ش تبدیل به یک چیز

متفاوت شده بود.

صدای ناصر:- جوجه عسلی، خودمم زیاد ازت خوشم نم یاد. گمشو لباسای خوب بپوش که تا دوساعت دیگه میام

دنبالت.

با تعجب به آرسام نگاه کردم که دوباره گفت:- چی می خوای ب گی ؟

هلش دادم اونور و سمت در رفتم و گفتم:- خودت گمشو عوضی. من هیچ جای ی نم یرم. مگه من از تو دستور می گیرم

؟

ناصر: - چقدر زیبون می ریزی بچه. به جای اینکه آرسام خان تو رو آدم کنه، بدتر کرده. فدای سرم اصلا بتمرگ تو همین اتاق بوی کپکت بزنه ب بیرون.

زیبون درازی کردم و برای خودم لرزشی دادم و با حرص گفتم: - فعلا بوی گندیده ی تو از پشت این در زده تو اتاق، به

جای اینکه هارت و پورت اضافی کنی، مخت رو به کار بنداز، چقدر برای این دنیا حرو می!

صدای ن می اومد... انگار رفته بود.

برگشتم سمت در و بهشت ت کیه داده بودم. یادم رفته بود اصلا، آرسام هم وجود داره. niceroman.ir

دست به سینه بود و از اون لحظه تا الان مخش تاب برداشته بود. آروم اومد سمتم و دوباره حصار دستاش رو طرف

ینم قرار داد.

جای گوشم آروم پیچ زد و گفت: - کاری که گفت رو بکن. خودم میام دنبالت.

به جای اینکه از در بره، پنجره رو باز کرد و به سمت بالکن اتاق خودش رفت. راهی که رفت رو در پیش گرفتم.

ع، جلال خالق! اینم یک راه نفوذی دیگه به اتاقم. اتاقامون چفت کنار هم بود. بالکن هامون هم فقط با باز کردن پای

صدوهشتاد درجه ای، به هم نزدیک می شد.

به آسمون نگاه کردم و از خدا طلب کردم که با این کارها حداقل دار فانی رو وداع نگم.

برگشتم به اتاقم و سراغ کمد رفتم، بب ینم چه کوفتی می تونستم ببوشم؛ هرچند دلم راضی به این جشن ها نبود،

ولی خوب باید بفهمم این آدم ها چه جنسی ان.

هرچی زیر و رو کردم، مناسب نبود. یا خوشم نمی اومد، یا خیلی ف ج یع بود. وا رفته برگشتم سمت تخت و روش

نشستم؛ خواستم دراز بکشم که لبه تخت، پلاست یکی مشکی رو دیدم. تعجب نکردم، چون صد در صد کار آرسام

خانه.

همون جور نشسته، محتویات داخلش رو بیرون ریختم و به لباس هایی که جرقه ی خوشحالیم رو زد، نگاه کردم.

یک لباس پوشیده ی زرشکی، که روی آستیناش توری مشکی مانند بود؛ روشم دو تا قلب آتشی بود.

بلند شدم و لباس رو پوشیدم؛ کامل ک یپ بدنم بود. جلوی آئینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ با اینکه لباس

پوشیده ایه و همین طورت یره است، جلب توجه خاصی داره.

شونه ای بالا انداختم و به دامن مشکیی که روی تخت بود نگاه کردم؛ اون رو هم پام کردم و بعد دوباره جلوی آیینه ق دی ایستادم. موهام رو افشون کردم و با کلی ادا در آوردن، خودم رو بر انداز کردم. ..

سر دامن توری بود و یک ربان ریز زرش کی دورش رو گرفته بود. بالای دامن که می شد، دور شکمم، یک کمربند مش

کی بود که با یک سنجا فک لوزی مانند به هم متصل می شدند.

خلاصه عالیه عالی شدم... شال زرش کی رو هم بعد از اینکه موهام رو بافتم، روی سرم انداختم و شنل قرمز رو پوشیدم.

با این شنل یک حال دیگه ای می شدم. باید، تو این بازی که این آدما راه انداختن، همه چی تموم باشم. شاید بالاخره ازشون خلاص شدم. ..

عجب غوغایی...! عجب آدمای رنگا به رنگی...! این همه آدم، با شکل و شمایل مختلف، تو عمارت به این بزرگی جمع شدند و من هنوز موندم، ای ن جا متعلق به کیه؟ و ی جشن برای چه شخصی گرفته شده؟

عمارت، یک دیزاین فوق العاده ش یکی داشت؛ یک دایره ی بزرگ تو سالنی که الان حضور دارم.

لواسترای شیک و خیل ی بزرگ وسط ه مین سالن، چراغایی که تو زمین، جلب توجه خاصی داشت؛ پله های طلایی مانند، حالت مار پیچی به سمت بالا... خلاصه چی بگم دیگه؟ هر چی بگم باز کم گفتم.

من بدبخت هم از خجالت ن میدونم، از ترس، یا از چیز دیگه ای، بغل دست آرسام بودم و هر جا که اون می رفت، مثل مرغای گیج دنبالش می دویدم.

حالا خوبه چند دقیقه ای تصمیم گرفته سرجاش بایسته و کوفت و زهر مار بخوره؛ همین جور به دیزاین نگاه می کردم که با صدای بلند شاه ین گوسفند، از ترس به دو قسمت مساوی تقسیم شدم.

طرف صحبتش من بودم...

شاهی ن:- به به، شیر ی ن عسل آرسام جونو بب ین! ساده ولی خوردنی شدی بلا.

چشمکی نثارم کرد که دلم می خواست با انگشتم چشم هاشو از کاسه در بیارم و تو دهن ستاره جونش که تا حلق بهش چسبیده بود، بکنم.

توچ هی نکردم و رومو اونور کردم که دوباره گفت:- ای بابا، تو که هنوز ما رو تحویل نمی گیری بانو.

نبرد عشق عسل ی
انگار آرسام خیلی بهت رسیده که فقط با اون آرومی!

سرم رو بلند کردم و با حرص و نفرت تمام بهش نگاه کردم. خندید و گفت:- اوخ، ستاره ب بین چشم هاشو؟ ببین، چه ضعف خاصی داره.

خواستم دهن باز کنم که چیزی از پشت تو کمرم فرو رفت و خفه خون گرفتم؛ بهش نگاه کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره می کرد، دهنم رو ببندم.

پوفی کردم و روم رو اونور کردم که صدای آرسام رو شنیدم.

:- منو عسل جان می ریم می رقصیم. فعلا.

از شنلم گرفت و بدون اینکه بفهمم چی گفت، من رو وسط سالن برد؛ جایی که حدودی از زوج ها، در حال رقص بودند. البته چه رقصی؟ مریض بودند که اینجوری به هم چسبیده بودند. ی فکر کنم بهشون چسب زدند که نمی تونستند حداقل ک می فاصلشون رو رعایت کنن.

منو باش در مورد چی حرف می یزنم؛ آخه مگه من با این شنل پوش قدیمی که یک سره باهاش تماس برقرار می کنم؟! هعی خدا، دیوانه شدم دیگه. یا بگو بیاد، یا خودم میام ها.

حالا بازم جای شکرش باقیه که اون شاهین چندش بهم دست ن میزنه و الان از دستش خلاص شدم.

رخ به رخ آرسام بودم و اون هم به ساخته ی خودش از کمرم گرفته بود و همین طوری تگون می خورد. حواسش به اینور و اونور بود؛ انگار دنبال کس خاصی می گشت.

اهمیتی ندادم و فقط به دکمه ی پیراهنش نگاه کردم. تو فکر بودم که یهو فاصلمون کوتاه تر شد و تقریباً تو بغلش رفته بودم.

خوبه، خوبه. من در مورد این آدما می گفتم، حالا به خودمونم چسب دو قلو زدند. با داد کوتاه گفتم:

- هوی روانی، فاصلت رو رعایت کن. چندشم میشه.

به صورتش نگاه کردم که دیدم چشماش گرد شده و به من زل می یزنه. شونه ای بالا انداختم و گفتم:- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

از بازوم گرفت و در حالی که کلاه شنل رو از سرم در می آورد، گفت: - هیچی، قابل درک ن یستی. یک روز تو آغوشمی و ساکت ، یک روز داد و فریاد م یکنی از اینکه بهت نزد یک بشم. چند چندی با خودت ؟ اداشو در آوردم و گفت:- کی به کی میگه ؟ تو خودت هم قابل درک نیستی. یک روز همیشه تو رو با عسل ح تی خورد. یک روز دیگه انقدر مهربون میشی که شک می کنم اصلا جزوی از آدمایی مثل شاهی کپک باشی.

دستمو گرفت و یک چرخش کوچولو بهم داد؛ بگم ذوق نکردم، دروغ گفتم. عین چی خرک یف شدم. دوباره حصار آغوشش شدم که گفت: - من مثل اون نیستم. من فقط بدم، هم ین. :- خوب اونم بده! البته اون چندشه.

به چشم هام نگاه کرد و با یک حالت متفاوت گفت:- منم چندشم. :- ن یستی.

سکوت بینمون حاکم فرما شد و فقط صدای موزیک رمانتیک سالن رو فرا گرفته بود؛ چراغ ای زمین روشن شده بودند و لوسترهای بالای سرمون خاموش بودند. فضا نیمه تاریک بود و هر کی بغل یکی دیگه بود.

منم از اینور هی دلم قی لی ویلی می رفت؛ چقدر جالبه با عشقت برسی! اونم عشقی که میدونی یک روز از دستش میدی.

سرم رو روی شونش گذاشتم. خواستم حداقل امشب رو به اندازه ی روزهایی که ندارمش، استشمام کنم. اما چقدر بی رحمه این دوست داشتنی که بین من و اونه. من دوستش دارم، اما اون...

بالاخره رقص تموم شد و هر کی سر جای خودش رفت؛ من و آرسام سر یک م یز پر از میوه و ش یرینی و... رفتیم.

از خجالت سرخ شده بودم و بهش نگاه ن می کردم. فکرش رو بکن، دقیقه ها با هم رقصی دیم و من واکنشی نشون ندادم.

همین جور ی سرم پا ین بود که یهو ظرف پر میوه جلوم ظاهر شد؛ به زحمت سرم رو بالا آوردم و به آرسام نگاه کردم که می گفت: -

نمی خواد حالا مثل شنلت سرخ ب شی. ب یاک می میوه بخور، جون بگ یری.

ظرف رو ازش گرفتم و روی صند لی نشستم. به میوه ها نگاه کردم؛ سیب، موز، ک یوی، خ یار. اوه این همه رو بخورم که می ترکم. ولی خوب چه کار کنم، حسابی از خجالت ضعف کرده بودم و بدنم ن یاز به این میوه ها داشت.

اهمیتی دیگه به آرسام ندادم و هر چی تو ظرفم بود رو خالی کردم. کارم که تموم شد، به اینور و اونور نگاه کردم. خب

خداروشکر، کسی من شکمو رو نگاه ن می کرد. برگشتم تا به میز نگاه کنم، دو جفت چشم توسی رو مقابل خودم دیدم که با تعجب بهم نگاه م یکنه.

شونه ای بالا انداختم و درحالی که سعی می کردم خجالتم رو فرو بریزم، گفتم:- هان؟ چرا این مدلی نگاهم می کنی؟

در حالی که داشت جام شربتش رو روی م یز می گذاشت، نوچی کرد و گفت:- باورم نمیشه، انقدر شکمو باشی.

البته یک بارم دیدم که چطور دلی از چیزی که روبروته در میاری. نمی دونستم دیگه میوه هم جزوشون باشه.

تو دلم داشتم از خنده ریشه می رفتم.خی لی ق یافش باحال و دید نی شده بود.

می خواستم جوابش رو بدم که یهو یک مرد خوش پوش ولی حال بهم زن، به همراه ریش های بلند و سفید و عینک ته

استکانی، اومد سمت ما و گفت:- به به، بالاخره تونستم مادمازل رو بب ینم!... دیدن از شنیدن خیلی بهتر بوده و نمی

دونستم. مگه نه آرسام جون؟

هاج و واج به این مرد ریش س فید نگاه می کردم. آرسام طبق معمول مثل همیشه سرد جوابش رو داد:

- دوست ندارم چشم هاتون روی مهره های من باشه، فهمیدی؟

مرد ریش سفید دست هاش رو به هم زد و در حالی که سعی می کرد ضایع شدنش رو بروز نده گفت:- ای بابا، مگه

من چی گفتم آرسام جان؟ به هر حال، اومدم بهتون بگم امیدوارم خوش بگذره!

ولی باید دقیقه ای مادمازل رو تنها بزارید و تشریفتون رو ببرید بالا، به دیدار شاهین خان.

این رو گفت و رفت سمت زوج های دیگه... حالا نه که ما زوجیم و اونا هم زوجن. البته خوب اسم دیگه ای نمیتونم

روش بزارم.

آرسام بلند شد و رو کرد بهم و گفت:- از جات تکون نخور تا برگردم، باشه؟

یهو بدنم لرز گرفت. از اونورم کنجاویم برای شناخت اون مرد ولم نمی کرد. بلند شدم و گفتم:- اما...منم با

خودت ببر.

اخم کرد و گفت:- ن میتونم، دوست داری با هاش روبرو بشی ؟

شونه ای تکون دادم و گفتم:- بهتر از اینکه اینجا، در نگاه چندین چشم ناپاک باشم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:- باشه، اما فوضولی...

گفتم:- ن می کنم. قول میدم.

دست هاش رو توج یبش گذاشت و گفت:- دنبالم بیا.

مثل جوجه های ترسو دنبالش رفتم. ازپله ه ای طلایی بالا رفتیم و به یک راهروی نسبتا تاریک رسیدیم. بدون هیچ حرفی راهرو رو نگاه کردم. اینجا هم مثل عمارتیه که فعلا توش حبس شدم، هست. رفتیم سمت یک در که یهو آرسام ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:

-همین بیرون وایستا. من کارم تموم شد میام.

سری تکون دادم و کنار دیوار لم دادم و گفتم:- باشه.

اون رفت داخل و من بیرون موندم. هوفی کردم و دوباره راهرو رو نگاه کردم. نمیدونم چرا انقدر دلهره ی عجیبی اومده سراغم! شاید می خواد اتفاقی ب یافته و این طوری شدم هان؟ اصلا یادم نموند بهش بگم اون مرد ریش س فید کیه ؟

سرم رو برگردوندم که حلال زاده رو جلوی چشم هام دیدم. دستاش تو جیبش بود و با یک نگاه چندش و ترسناک بهم نگاه می کرد.

گفت:- اینجا چه کار میکنی، مادمازل ؟

هوفی کردم و گفتم:- ببخشید آقا، اما من یاد ندارم به آدمایی که حس خوبی بهشون ندارم جواب بدم.

بهم نزدیک تر شد و گفت:- اونوقت به آرسام حس خوبی داری ؟

حرصی بهش نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:- باشه باشه، عصبانی نشو. من پروفیسور اوستایی هستم. از دیدنتون خوشحالم مادمازل!

دستش رو جلوم آورده بود و وقتی دید واکنشی نشون نمیدم دستشو انداخت و گفت:- آف رین، تو هم مثل آرسام

ضایع می یک نی!

نبرد عشق عسل ی
شونه ای بالا انداختم و به طرف مخالف نگاه کردم.

- دلیلی نمی بینم بهتون دست بدم.

چقدر صدایش آشنا بود؛ آهان پروفیسور، پروفیسوری که میگن همینه.

دوباره از لجاجت برگشتم و بهش نگاه کردم و سریع رومو اونور کردم.

با خنده گفت:- از آدم های پایین ترسیدی که اومدی اینجا ایستادی؟

بازم جوابش رو ندادم. انگار بدجوری کلافه شده بود. اهمیتی نداد و همون دری رو که آرسام داخلش رفت رو باز کرد و رفت داخلش؛ در رو هم بست...

پوف، حوصلم سر رفت. پس چرا کارشون تموم نمیشه؟

کنار دیوار ل یزخ وردم و نشستم. درگیر نخ شنلم بودم که یهو صدای سه نفر روش ندیدم که از پله ها بالا می اومدند.

از ترس بلند شدم و به دیوار چسبیدم که اون احمق ها رو دیدم. اونا هم بهم نگاه کردند. ولی هی چی نمی گفتند.

داشتند می اومدن سمت دری که آرسام و... داخلش بودند. جفتشون انگار خی لی از این شاهین می ترسیدن که هر وقت دیدمشون می لرزیدن!

از ترس حتی به منم چیزی نگفتند و با زدن تقه ای به در داخل رفتند. از کنجکاوای دیگه رو پای خودم نبودم؛ برای همین آروم نزدیک در رفتم و گوشم رو روش گذاشتم، ب بینم از صداها چی یزی می فهمم و یا نه؟!

خب الان فقط صداها رو می شنوم. ..

شاهی ن:- به به، نوچه های جدید منو ببین. چه با اعتماد به نفس بالا هم تشریفتون رو آوردید. هیچ می دونستید، من

چقدر شما رو دوست دارم؟ کمی سکوت و صدای امیر:- شما لطف دارین قربان!

قدم زدن یک نفر و صدای شاهین:- خب، می خوام پاداش این چند روزتون رو بدم. نظرت چیه آرسام؟

منتظر صدای اون بودم، ولی حرفی نبود. بازم صدای شاهی ن:- خب، انگار آرسام فعلا داره فکر می کنه.

پروفیسور شما چه نظری دارین؟

صدای خنده ی هیست ریک و صدای پروفوسور: - چی بگم شاهین خان؟! فکرش رو نمی کردم اصلا با حقه چنین اتفاق ی ب یافته.

حقه ی چی؟ در مورد چی حرف می زنی؟

صدای علی که فقط توش لرزش داشت:- در مورد کدوم حقه حرف می زنی قربان؟

صدای ضربه ی نسبتا بلند و بعد صدای عصبانی و خونسرد آرسام:- بهتره دیگه بلف نزنین. شاهین خان فعلا این ها رو جمعشون کنید. باید به جشنمون برسیم.

شاهی ن:- باشه، اما تاوان بدی پس میدین لعنتیا. فکرش رو نمی کردم انقدر احمق باشم و نفهمم شما حيله های سامان هس تین.

ع، سامان کیه؟!

صداهای متوقف شد و من سریع سر جام برگشتم. در باز شد و هر یکل گنده ی شاهین پروفوسور ب یرون اومد. جفتشون بهم نگاه کردند و شاهین با تعجب گفت:

- مادمازل اینجا چه کار میک نی؟

قبل اینکه جواب بدم آرسام به دادم رسید و در حالی که از اتاق ب یرون می اومد گفت:- شچ یزی نیست. بین شلوغیا تاقت ن می آورد، خواست پیش من باشه.

شاهین خنده ای کرد و با چشم کی نثار آرسام گفت:- ایول خوب شستشوش دادی.

بعد هم همراه پروفوسور از پله ها پ ایین رفتند. من موندم و آرسام که عصبانیت از چشم هاش سوسو می زد. حالا اون سه تا کجا موندند؟ ای بابا.

با صدای آرسام بالا پریدم و بهش نگاه کردم.

- ببینم، تو از این موضوع خبر داشتی؟

متعجب گفتم:- با اینکه فوضولی کردم، اما نفهمیدم در مورد کدوم حقه حرف می زدین.

سری تکون داد و گفت:- همی ن که این سه تا نوچه ی جدید، از طرف سامان و آرتین باشن.

با چرخش سریع سرم، گردنم رگ به رگ شد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:- چی؟ اما اینا احمق تر از این حرفا بودن که بخوان کار آرتی ن رو انجام بدن.

دستش رو توج یبش گذاشت و گفت:- بالاخره، همین آدما باید تاوان پس بدن. دلم حسا بی ازشون پر بوده، حالا میتونم تلافی کنم. اولش تعجب کردم این سه تا بزدل چه جوری با شاهی ن آشنا شدن؟! نگو کاسه ای زیر نیم کاسشونه.

چرا حالا دلش ازشون پره؟ مگه اونا چه کارش کردن؟ فقط می خواستن من و دوستانم رو. ..

از شنلم گرفت و من رو به سمت پایین کشوند. همین طوریم گفت:- این محافظ شما هنوز هم شما رو ول نکرده. فکر می کردم ب یخ یالت شده، اما نگو داره زیر زیرکی کاری می کنه.

یک لحظه خوشحال شدم! من هم فکر می کردم آرتین از پیدا کردن من خسته شده و من رو رها کرده. نگو تموم این مدت سه تا کله پوکی که می خواستن بهم آزار برسوند، دور بین های آرتین بودند.

لبخندی از روی رضای ت زدم که از چشم آرسام دور نموند.

نیش دار گفت:- چیه؟ دلت تنگ شده براش؟

راستش واقعا دلم براش تنگ شده بود. اون پسر خوبی بود و خی لی هوامو داشت. با وجود تموم اخلاقای بدی که داشتم. تنها اون از احساسم نسبت به آرسام میدون ه و به عنوان یک برادر بزرگ تر دوشش دارم!

حقیقت رو به زیون آوردم و گفتم:- البته که دلم براش تنگ شده! اون... خیلی خوبه!

حس کردم از این حرفم کلافه شد؛ اما زود کلافگیشو خورد و مثل قبل سرد شد. ..

کمی دیگه رقص و کوفت و زهر مار بود... ای ن دفعه به کل آرسام رفت تو دن یای خودش و زیاد بهم اهمیت ن می داد... مدام تو فکر بود و حس م ی کردم، به خاطر ابراز دلتنگیم اینطوری شده باشه. یک لحظه به خودم نه یب میزنم و میگم شاید آرسام هم بهم ح سی داره؛ ولی باز برمی گردم به حالت اولم.

اندکی از مهمون ها رفتند و چندین نفر فقط موندند؛ تو دن یای خودم غرق بودم که یهو به خودم اومدم

دیدم، آرسام طرف دیگه ای رفته و با کسی داره حرف میزنه.

داشتم دقت می کردم، بب بینم چی میگن که با صدای برگشتم و به پروفیسور که دستش م یکروفون بود نگاه کردم.

پروفیسور: - خب، مهمون های عالی قدر، حالا براتون یک فیلم رمانتیک، ولی درد آور آماده کردم؛ امیدوارم از این فیلم زیبا لذت ببرین!

همه، مثل من با تعجب به حرفای پروفیسور گوش می دادند؛ حتی آرسام هم روی سرش یک علامت تعجب بود!

تا به خودم بیام ببینم، موضوع از چه قراره؟ چیز سفیدی روی شقیقم قرار گرفت و یکی از پشت منو حصار آغوشش کرد.

جیغم هوا رفت و تلاش می کردم خودمو ازش دور کنم. صدای وای و کوفت آدمها هم پخش بود.

صدای پروفیسور هم دقیق از نیم متری من می اومد.

- جوجه کوچولو، بهتره تقلا نکنی. می خوام ببینم اون چیزی که فکر می کنیم درسته یا نه؟ تو خودت نمی خوای

بفهمی اون مرتیکه ای که اونجا ایستاده (به آرسام اشاره کرد) تو رو دوستت داره یا نه؟ من که خیلی دوست دارم بفهمم.

این حرفا رو آروم فقط به من می گفت. یهو صدایش رو بلند کرد و گفت: - خب، مهمونای عزیز... این جوجه کوچولوی شنل قرمزی رو که می بینید، یکی از مادمازل های ماست. من خودمم دلم نمیداد مغزشو خالی کنم؛ ولی برای سرگرمی هممون لازمه.

بازم تقلا کردم تا از حصار دستاش آزاد بشم. با جیغ گفتم: - ولم کن عوضی، تو یک بزدل و احمقی که داری به شریک خودت شک می کنی. اون یکی مثل تو شاهین سگه، هیچ فرقی با هم ندارین.

پروفیسور مکث کرد و یهو زد زیر خنده. آرسام رو خطاب قرار داد و گفت: - آرسام می بی نی، با اینکه میدونه

پلیدی، بازم دوستت داره!

آرسام با عصبانیت گفت: - چه کاری می کنی رو نی؟ مگه...

حرفش با پایین اومدن لوسترها و خورد شدنشون روی زمین، نصفه موند. جمعی که حضور داشتند، جیغ کشیدند

و خودشون رو عقب کشیدند. دیگه منم از شوک و تعجب سیخ ایستاده بودم. صدای شاهین اومد که دستش

اسلحه بود. با خنده گفت: - ببخشید آرسام جون، اما این کوچولو زیادی زنده مونده. حالا که نوچه های سامان و آرتین، اینجا بودند، محاله بزارم دیگه این دختر کوچولو زنده بمونه.

گونه هام خیس شده بود. خدایا دیگه آخرشه؟ دیگه داره تموم میشه؟ خدایا منو ببخش! مامان جون، بابا جون،

عثمان جون، خی لی دوستتون دارم! آرسام، خی لی دوستت دارم!

اشکام ریخت و جلوی چشمم از دیدن آرسامی که با عصبانیت و تعجب به شاهین و پروفیسور نگاه می کردند، تار شد.

صدایش می اومد که می گفت: - اما، قرارمون این نبود. اون مهره ی منه. حق ندارین قبل از اینکه ازش استفاده نکردم،

بلایی به سرش بیارین.

صدای خنده ی پروفیسور و شاهین بلند شد.

استفاده؟ چه استفاده ای؟

پروفیسور: - تو اگه می خواستی کاری بکنی، این چند ماه که خوب تونستی گولش بزنی، می کردی.

حالا لازم نیست اذیت بشی آرسام جون. اینم مثل باقی دخترها، تنها فرقی اینکه کمی بیشتر راز اونا زندگی کرده. مگه نه کوچولو؟

اسلحه رو کنترل کرد و گفت: - خب آرسام جون، یک راه داری تا بتونی جوجتو نجات بدی، اونم اینکه...

آرسام فریاد زد: - دلعتی، چتون شده شماها؟ این همه مدت خطایی ازم سر زده که داری ن این کارو می کنین؟

شاهین کنارش رفت و گفت: - نه، اما با حضور این مادمازل، تو دیگه نمیتونی مثل قبل باشی.

با تعجب و نگرانی بهشون نگاه می کردم. حتی راهی نبود که بتونم فرار کنم. کل زمین پر شده بود از خورده شیشه و تنها

جای خالی، در خروجی بود.

نمیدونم شاهین چی بهش گفت که چشم هاش غرق خون شد. بهم نگاه کرد و گفت: - عسل، من خیلی بدم.

میدونم...میدونم بدی! اما من دوستت دارم!

آرسام: - تموم این مدت گولت زدم تا بعد از... تموم وجودتو به پروفیسور ببخشم!

سیل اشکام بیشتر شد. اینم می دونستم! درست وقتی که اون دم و دستگاہ های کوفتی رو دیدم. اما انگار حال خودش هم خوب نبود. بی قرار و کلافه بود!

پروفسور در حالی که داشت بهش خوش می گذشت، گفت:- خوب اینارو که خودشم میدونه، می خوای آخر

زندگیش فقط همینارو بهش بگی ؟

آرسام از سر کلافگی داد زد و گفت:- گفتم ولش کنید. درست نیست اینطوری ب میره.

صدای مهمه ی مردم رو مخم بود. صدای یهویی شل یک گلوله، قلبم رو از جاش کند. پروفسور بود که یکی از گلوله ها رو به بالا زد، تا سکوت بینمون حاکم فرما بشه.

شاهین خنده ی بلند ی سر داد و رو به من کرد و گفت:- عسل خانم، فکر نمی کردم که نا خواسته عصبانیم کنی.

اما تو خیلی خوش شان سی، م ی دونی چرا ؟

منتظر حرفش بودم که آرسام رو به سمت خورده شیشه ها هل داد و ج یغ ستاره و مهمونا بالا رفت.

من هم فقط شوک زده به آرسامی ک حالا از پاش داشت خون می اومد، نگاه می کردم.

آرسام رو به شاهین کرد و گفت:- می خوای چیه ثابت کن ی ؟

پروفسور جوابش رو داد و گفت:- هی چی رو ثابت نمی ک نیم. اما اگه تو اینور نیای، مغزش رو می پوکونم.

به آرسام نگاه کردم. ساکت ساکت شده بود و حتی خم به ابرو نمی آورد. چطور میتونه روی این همه شیشه تاقت ب یاره و دم نزنه؟ به خدا من را ضی نیستم، ن می خوام بدونم دوستم داره یا نه، منی که اول و آخر باید تو دست اینا بم یرم.

برخلاف تصورم، آرسام بین اون همه خورده شیشه، داشت به سمتم می اومد. کف زمین، علاوه بر شیشه، پر از خون هایی بود که آرسام با قدم گذاشتنش، باقی می گذاشت.

تموم وجود من، به ج ای اون داشت درد می کشید! دیگه داشتم پس می افتادم، اما اون هنوز ول کن نبود و می اومد.

باورم ن میشه، باورم ن میشه آرسام به خاطر من همچین کاری بکنه. اگه برای همیشه پاهاش رو از دست بده

چی ؟

به صورتش نگاه کردم. غرق عرق بود و اخم کرده بود. انگار داشت تافتش تموم می شد، ولی هنوز قدم می گذاشت و دردش رو بین اخماش پنهون می کرد.

صدای پیچ مردم، تعجب شاهین و ستاره و سکوت پروفیسور، منو بیشتر عذاب می داد!

تاقت نیاوردم... نتونستم، داد زدم و گفتم: - بسه، بسه آرسام. خواهش می کنم تمومش کن!

کافی بود این رو بگم تا بین اون همه خورده شیشه، پس بیافته. خم شده بود و بلندبلند نفس می کشید. من هم بی قرار و بی تاب اشک می ریختم و فقط پروفیسور و شاهین رو لعنت می فرستادم! حالا فهمیدم منظورشون از حرفاشون چی بوده، من برای آرسام واقعا مهم بودم!

دوباره بلند شد. با چشم های به خون نشسته به من نگاه می کرد. انگار دیگه نمی تونست. منم نمی خواستم بیشتر از این حرکتی بکنه. زمین پر از خون بود. قلبم داشت تیکه تیکه می شد. اگه برعکس بشه، منم برایش ه مین کارو می کنم؟ واقعا چرا این کارو می کنه؟ اونقدر هم ارزش ندارم که به خاطر من با جونش بازی کنه... نه ارزش ندارم.

دوباره ناله کردم و با عجز گفتم: - آرسام التماس می کنم تمومش کن. تمومش کن.

بازوی پروفیسور رو گاز گرفتم که هوار کشید. بالاخره از حصار دستاش بیرون اومدم و روبروش قرار گرفتم. در حالی که به آرسام نگاه می کردم، گفتم: - خی لی پستین آشغالا، بالاخره پل یسام یان همتون رو به سزای کارتون می رسونن. شما بی رحمین... احمقین. ه چی حالیتون نیست.

پروفیسور در حالی که داشت بازوش رو مالش می داد، با حرص و عصبانیت گفت: - ماشالله زیون خوبی هم داری عجززه. شای دهمین زیونت آرسام رو به این روز در آورده. بب ینش، به خاطرت داره چه فداکاری می کنه.

به آرسام نگاه کردم. تقریباً نی می از راه رو اومده بود. نمی دونستم چه کار کنم، تموم بدنم کمرخت شده بود و در برابر جون نیمه تموم آرسام، کم آوردم. پلکام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفه میدم... .

آرتی ن #

از بی قراری و نگرانی، اینور و اونور می رفتم. محتشمی هنوز خبری ن یورده بود و این مسئله بیشتر منو کلافه کرده

بود. نمیدونم تو اون عمارت چه خبر بود که قلبم داشت از سینم بیرون می یزد. از نگرانی رو پای خودم بند نبودم و دلم می خواست، فریاد بزنم.

داره چی به روز عسل میاد؟ نکنه امشب کارش رو تموم کنن. فکرش رو نمی کردم وجود اون سه عوضی، برای کارمون دردرس ساز بشه. اصلا نفهمیدم چطور لو رفتن. آخ خدا، کمک کن. تو رو جون بنده ی خوبت کمکم کن.

به ماشین ت کیه زدم که یهو سر و کله ی محتشمی پیدا شد. تکیه اموا از ماشی ن گرفتم و با داد گفتم:

-چی شد؟ چی فه میدی؟

در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

- قربان نگهبان زیادی تو حیاط نبود. همونارو میتونیم ردک نیم تا به سالن برسیم؛ اما انگار اتفاقی داره میفته که خبری از رقص و موزیک نیست.

سری تکون دادم و گفتم:- بس یار خوب ن یرو رو خبر کن.

محتشمی سری تکون داد و با بی سیم به بقیه ی نیرو خبر داد؛ اونا هم دقیقه نکشیده خودشون رو رسوندن.

کنار دروازه ایستادم و در حالی که اسلحه دستم بود، داخل رو چک کردم. محتشمی جلو اومد و گفت:

- قربان من یک میانبر بلدم. دنبالم ب یاید.

سری تکون دادم و دنبال محتشمی رفتم. پشت عمارت یک در کوچیک بود. از اون در داخل رفتیم که به یک حیاط پر

شاخ و برگ رسیدیم. تعداد ماشین ها کمتر از حد معمول بود؛ یعنی اون داخل چه خبره؟

همین سوالم، با صدای شلیک گلوله تموم شد. به محتشمی نگاه کردم. برای اولین بار دست و پام می لرزید. خب، حقم

دارم. جون دو نفر از عزیزام تو دست اون شارلاتاناست.

پشت پنجره ی قدی ایستادم و سعی کردم سالن رو نگاه کنم. شاهین و چند تا نگهبان کنار آرسام ایستاده بودند.

داشتند به جایی نگاه می کردند که از من دیدن نامعلوم بود.

به قیافه ی داداشم نگاه کردم؛ این چرا انقدر عصبانیه؟ طولی نکشید که شاهین اون رو به سمت جلو پرت کرد.

قلبم با این کار شروع به تپیدن کرد. محتشمی کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:- قربان داداشتون، داداشتون .

به محتشمی نگاه کردم که ده قدمی من، اونور تر داشت داخل رو نگاه می کرد. سریع سمت محتشمی رفتم و داخل رو نگاه کردم.

داداشم بین، بین اون همه خورده شیشه چه کار می کنه؟ چرا عصبانیه؟ چرا دارم حس م میکنم آروم و قرار نداره.

دیگه نمی تونستم منتظر بمونم. با تعلق خودم رو به در رسوندم و کنار ی ایستادم و از لای در داخل رو پاییدم. حالا تونستم عسل رو هم ببینم. تموم وجودم غرق عصبانیت بی حد و نسب شد. دلم می خواست فریاد بزنم. خانم کوچولوی دوست داشتنی، حصار آغوش پروفیسور عوضی بود. یک اسلحه هم درست جای شق یقش بود. برای اولین بار ن می دونستم، چه کار کنم؟!

سرم رو برگردوندم که با دو جفت چشم توس ی، به خون نشسته مواجه شدم. آرسام، آرسام داشت با درد بسیار ع میق، به سمت عسل حرکت می کرد. تموم خورده شیشه ها تو پاش فرو رفته بودند و زمین پر از خون بود. قلبم اذیت شد...خی لی اذیت شد. یعنی نی، یعنی آرسام هم واقعا عاشق عسل شد. به خاطر ه مین بود که انقدر مشکوک می زد. از ماجرای تو کلبه و رستوران، حتی خبر رسوایی اون نوجه ها، به خاطر همین بود که آرسام، بالاخره کم آورده! اشکام راه خودشون رو باز کرده بودند. داشتم خم می شدم که یهو عسل با جی غ از پروفیسور فاصله گرفت و با داد گفت: -

خیلی پستین آشغالا، بالاخره پ لیسام یان همتون رو به سزای کارتون می رسونن. شما بی رح مین...احم قین. ه یچی حالتون نیست.

نمیدونم دیگه پروفیسور چی گفت که بعد از مدتی عسل روی زمین افتاد. خواستم کنترلم رو از دست بدم که محتشمی من رو گرفت. آرسام داد کشید و این دفعه، پر سرعت تر راه شیشه ای رو رد کرد و خودش رو به عسل رسوند. نیر و ها پشت سرم بودند. منتظر دستور من ایستاده بودند و من ه یچ عکس العملی نشون نمی دادم.

تنها به آرسام نیمه جون و عسل بیهوش، خیره شده بودم. نمیدونم چی شد که دستام رو بالا آوردم و عملیات رو شروع کردم.

سریع در رو باز کردم و وارد سالن شدم. شاهین و پروفیسور با ترس بهم نگاه کردند. ق یافشون دیدنی بود! اسلحه رو سمت جفتشون نشونه گرفتم و گفتم:

- وقتتون دیگه تموم شده بزدلای بی همه چی ی ز.

به آرسام نگاه کردم. جسم بی جونش، عسل رو در آغوش گرفته بود و با زجر و ناتوانی گریه می کرد. انگار که دوباره درداش یادش بیان، انگار که دیگه تحمل درد نداشته باشه و انگار تحمل از دست دادن عزیزش رو نداشته



باشه.

با چشمای خون آلود بهم نگاه کرد و گفت:

- نمی خوام از دستش بدم.

داد کشید و گفت:

- نمی خوام از دستش بدم.

حالا که به خودم اومدم، متوجه شدم عسل هم تیر خورده بود. به خودم اومدم دیدم آرسام با

عصبا نیت بلند شد و اسلحه ای که روی زم یں افتاده رو برداشته و به سمت پروفیسور نشونه گرفته. منم بی

حرکت، شاهین رو می پاییدم تا کار خطایی نکنه.

خواستم دهن باز کنم که آرسام با داد گفت:- عوضیای نمک به حروم! آره حق با شما بود، من خی لی تغییر کردم. من

دوسش دارم. من، من جونم به این دختری که الان تیر زدی بهش، بست گی داره؛ تموم این مدت من اون ی نبودم که

شما فکر می کردین، همش نقشه ای بود که بتونم از بینتون ببرم. شما مکارا، یک بار زندگی من رو ازم گرفتین، حالا

نوبت منه زند گیتون رو ازتون بگ یرم.

محتشمی و نیروها همه جا سالن رو پر کرده بودند. نفسی از روی آسودگی کشیدم و به سمت شاهین رفتم.

با نفرت تمام بهش نگاه کردم و اسلحه رو روی سرش گذاشتم.

- تکون بخوری حرومت می کنم آشغال.

پوزخند زد و گفت:- پس...

حرف شاهین با شل ی ک گلوله نصفه موند. رومو که سمت آرسام کردم، جسم به خون نشسته ی پروفیسور رو

دیدم.

نبرد عشق عسل ی
گلوله رو به پاش زده بود.

داد زدم:- بس کن آرسام، جرم رو برای خودت سنگین تر نکن. بزار قانون، حساب اینا رو برسه.

بهم نگاه کرد. با درد نگاه کرد و گفت:

- قانون آگه وجود داشت، خیلی وقت پیش حق اینارو کف دستشون می زاشت. اون روزی که عزیزام رو از دست دادم، قانون کاری نکرد؛ الان هم هیچ غلطی ن می کنه.

اسلحه رو درست تو مغز پروفیسور نشونه رفته بود.

شاهین از اینور بی حرکت گفت:

- اونا زن و بچه ی تو بودند؟

آرسام بی قرار فریاد زد: - آره حيله گر، آره...! شاید نتونستم برای اونا کاری کنم، اما برای ای ن یکی) به عسل اشاره کرد(خی لی کارا می کنم که حتی تو خوابتون ندیده باشی ن.

این رو گفت و گلوله رو تو مغز پروفیسور خالی کرد. قبل اینکه بفهمم چی شده، جسم بی جون عسل رو برداشت و به سرعت برق، باهمون پای ضرب دیده ناپدید شد.

شاهین و دار و دستش رو گرف تیم و همه رو به زندان انداختیم. جسم بی جون پروفیسور هم به سرد خونه منتقل کردیم.

تموم مدت فکرم جای حرفای آرسام بود. طف لی داداشم، چقدر ضرب دیده بود و من بی خبر بودم. تموم این مدت با کوله باری از درد، کار بد شاهین و پروفیسور رو می کرد. چقدر زجر آور، چقدر عوضیم که پناهنده ی داداشم نبودم.

اما، اما منم مقصر نیستم! اون هیچوقت نگفت، قاتل زن و بچش کیا بودند، یا اصلا چرا کشته شدند.

تقریباً سه ماه گذشت. باز هم نتونسم آرسام رو پیدا کنم. ع این یک روح ناپدید شده بود و خبری ازش نبود.

دل نگران اون و عسل بودم. مخصوصا عسل که تیر خورده بود و وق تی جسم بی جونش رو یادم میاد، قلبم بی پروا درد می گیره.

اصلا، این سه ماه چه به روزشون اومده؟ هر بیمارستانی هم که رفتم، اسم هیچکدومشون نبود و کسی ازش خبر ی نداشت.

در مونده سرم رو روی میز گذاشتم. حداقل خوبیش این بود که شا هین و گرف تیم. از وقتی پروفور مرده، حتی یک

ذره صحبت نکرده. این من رو بیشتر حرص میده.

تو دنیای خودم غرق بودم که در با تقه ای کوتاه باز شد و چهره ی نگران بابا رو دیدم. در رو بست و در حالی که می اومد پیشم، گفت:

-چی شد پسر؟ هنوز ردشو پیدا نکردی؟

سرم رو با دو تا دستام گرفتم و با ناله گفتم:

- نه، انگار آب شده رفته تو زمین. ن میدونم چه کار کنم. وقتی بابای عسل بهم زنگ م یزنه، از شرم نمیتونم جوابش رو بدم. نمیتونم چ یزی رو بگم که ناراحتشون می کنه. وقتی سه ماه پیش گفتم ،دخترت به زودی برم ی گرده، فکر نمی کردم ن تیجه ی کارم این بشه.

روی صندلی نشست و با درد آهی ک شید. دستی به ریش های سف یدش زد و گفت:

- حداقل میدونم که اون پسر بالاخره عاشق شد! شاید به خاطر اون هم که شده، دوباره پ یداش بشه و کار های بدش رو کنار بزاره.

به من نگاه کرد و ادامه داد:- اما فکر نکن از دست تو هم ناراحت نشدم. بلند شدی بدون اینکه به من بگی، رف تی تو چنگال اون. اگه اتفاقی برات م یفتاد می خواستی چه کارک نی؟

پوفی کردم و سرم رو تکون دادم. از روی صندلی بلند شدم و کرکره رو بالا کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

- یک ح سی بهم می گفت، بهم می گفت باید تنهایی ای ن کارو انجام بدم. بابا، وقتی آرسام رو بی اون همه خورده شیشه دیدم، وقتی زجه زندای عسل رو دیدم، وقتی دیدم آرسام دردش رو برای نجات دادن عسل، تحنل می کنه، فه میدم من اصلا مثل اون ن یستم. آرسام خیلی با من فرق داره. اون باهوش تر از منه بابا.

دستی روی شونم قرار گرفت. برگشتم و چهره ی غمگینش رو نگاه کردم.

لب زد و گفت:- ه یچوقت کم ن یار. بالاخره همه ی این کابوس ها تموم میشه. اطلاعات شاهین و پروفیسور رو در آوردی یا نه؟

سری تکون دادم و گفتم:- آره در آوردم. حتی فهمیدم زن و بچه ی آرسام چطور ی مردن. جفتشون تو شمال، غذای

آلوده به الکل خورده بودند.

موشکافانه گفت:- چرا این کارو کرده بودن؟

گفتم:- شاهین حرف ن میزنه. چ یزی هم دستگیرمون نشد.

به سرعت سمت در رفت و گفت:- من میدونم چه کارش کنم این عوضی رو. تو بگرد داداشت رو پیدا کن. سری هم به خونواده ی اون دختر بزن. کمی از غم و اندوه درشون بیار.

رفت ب یرون و بدون اینکه منتظر حرف من باشه، در رو بست. پوف ی کشیدم و با فکر و خ یال پر از شلوغ به دنبال پیدا کردن اونا مشغول شدم.

آرسام * *

هنوز مونده... هنوز آت یش انتقامم خاموش نشده... پروفیسور بدون درد مرد. نباید اینطوری می مرد.

من نقشه های بیشتری براش داشتم. باید ذره ذره جون می داد. ب اید زجر کشیدنش رو می دیدم.

نباید اینطوری خلاص می شد.

سرم رو ب ین دستام گرفتم و نفس عمی قی پر از درد کشیدم. حضور کسی کنارم و انداختن دستش دورم، باعث شد سر بلند کنم و به چهره ی مهربون و صم یم یش نگاه کنم. نوید، دوست چندین چند ساله ی من، نگاه نگرانش رو به من دوخته بود، ولی حرف ن می زد. دوباره سرم رو خم کردم و تو عالم خودم غرق شدم.

گفتم:- هنوز به هوش نیومده؟

نفسی کشید و گفت:- نه. انگار قصد بلند شدن نداره.

از روی درد نفس ک شیدم. بغض چندین چند سالم رو فرو خوردم و گفتم:- امیدی هست؟!!

پشتم رو نوازش کرد و گفت:- آروم باش. همه چی دست خداست.

بی قرار از جام بلند شدم و در حالی که صدام از روی درد پاهام می لرزید گفتم:- چطور آروم باشم؟ چطور؟ یک بار دیگه دارم مرگ عزیزم رو جل وی چشم هام می بینم و توقع داری آروم باشم؟ منصفانه نیست، می فهمی؟ کاش هیچوقت اون رو انتخاب نمی کردم. کاش هیچوقت به این درد مبتلا نمی شدم. شاید الان درست و حسا بی انتقامم رو

می گرفتم.

دیگه نتونستم رو پای خودم بایستم و کف زمین سر خوردم. نگاهی به پام انداختم که دوباره خون از لابه لای باند ب

یرون می زد...

دوباره مهربونی کرد و جعبه اش رو کنارم باز کرد. در حالی که باند رو باز می کرد گفتم:



تو سه سال، داری تو اون عمارت تلاش می کنی. هیچ کاری نکردی آرسام. خودت رو غرق کثی فی ها و مرداب اون ها کردی، انتظار چی رو داش تی ؟ اینکه بتونی انتقام ب گ یری؟

کف پاهام رو ضد عفونی کرد. درد می کرد، اما به دردی که درون قلبم وجود نداشت، نم ی رسید.

ادامه می داد.

-: حداقل این دختر نشون داد که تو کی هستی. خونوات کی اهستن و اصلا چه زندگی داری. اگه اون نبود الان بیشتر غرق شده بودی. آرسام، هیچ میدونی تموم این کارات چه عذاب بزرگیه؟ میدونی چه جور ی باید تاوان پس ب دی؟ میدونی چند تا خونواده رو داغدار کردی؟ اصلا هیچ کاریم نکردی، مثل همین عسل، مغزش رو شستشو دادی و با یک هدیه ی ناقابل اون رو کادو به شاهین دادی. اصلا میدونی باهاشون چه کار کرد؟ فقط تو فکر این بودی که اونا رو سرگرم ک نی و دنبال چیزی بگردی که خونوات رو کشتن. پ یداش کردی؟ می ارزید اصلا؟ اگه این دختر دلت رو نم ی برد، یک قربونی دیگه بود. تا کی می خواست ی هان؟!

گونه هام خ یس شد. از خودم بدم اومد! راست می گفت، من خی لی عوضیم! عوضی تر از شاهین. دل

دخترارو می دزدیدم. قلبشون رو می شکستم. شاه ین هم هر بلایی که م ی

خواست، سرشون می آورد. دخترها براش موش آزمایشگاهی بودن. روشون ک لی فرمول و کوفت کار می کردن و من دم نمی زدم. چرا اصلا هیچ واکنشی نشون ن م ی دادم؟ چرا اون موقع ها بی رحم و بی خیال بودم؟

راستش باید شکر کنم که تلنگری بهم خورد. باعث شد دیگه ادامه ندم. اما همین لحظه های آخر عمری، باید

انتقامم رو بگیرم. شاهین رو از ب ین ببرم و بعد هر چی شد، خوش آمد.

به خودم اومدم، دیدم نوید مدتی که صدام میزنه.

به حرفش توجه کردم.

نوید:- آرسام جان، انقدر فکر نکن. اگه میتون ی بلند شی، که بلند شو برو استراحت کن. اگه نه که همین جا پتویی

چ یز ی بیارم. آره؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. به سخ تی راه می رفتم. گفتم:

- می خوام برم پیش ش.

چیزی نگفت و کمک کرد که به اتاقش برم.

وقتی رسیدم اشاره کردم که بره و به کارش برسه؛ اونم تعللی نکرد و رفت. کارم تنها شدن با این دختر چشم عسلی شده بود. روی صندلی نشستم و به چشم های بستش نگاه کردم.

کمی نزدیک تر شدم و دست های بی جون گرمش رو، توی دستای سردم گرفتم. پشت دستش رو نوازش کردم و موزی کی که دوا می دردم شده بود رو تکرار کردم.

- از چی بگم؟ از حالم از خودم؟ از فردام بگم؟ دست بردار... منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار... از تونه، از خودم برم. تو این حال خوبم. ترکم کن... دنیا خارم کرد، دن یا قالم کرد، دنیا... .

سرم رو روی تخت گذاشتم و با آه گفتم:

- درکم کن!...

دیگه تقریباً داشتم از خود بی خود می شدم. حواسم به هیچ چیز نبود و دوباره تو باتلاق نحسی که خودم پرورشش، دادم غرق شدم.

دلیم یک آرامش ابدی می خواست. یک آرامشی که روحم رو درمان کنه. گناهام رو پاک کنه. راحتم کنه!

سرم رو بلند کردم و به صورت زیبای ک سی که برام مهم شده بود، نگاه کردم. نمی دونستم تکلیف احساس من و اون چی میشه؟! ولی این رو می دونستم که نباید باشم. نباید، بیشتر این برایش خطر محسوب بشم.

دستش رو به لبم نزدیک کردم و بوسه آرومی بهش زدم. عطر دستش رو بو کردم و چشم هام رو از روی درد بستم.

برای اولین بار، یک احساس غیرمنتظره، تموم وجودم را فرا گرفته! حالا باید از این احساس فرار کنم و شاید، این به نفع هر دومون باشه.

بلند شدم و نزدیک صورتش رفتم. در حالی که جزو به جزو چهرش رو تماشا می کردم، گفتم:

من رو ببخش! ببخش که با احساسات کوچولو، اما شیرینت بازی کردم. کاش کور می شدم و تو رو تو اون نونوایی نمی دیدم. کاش پاهام می شکست و تعقیبت نمی کردم. کاش... کاش ه یچوقت ندیده بودمت، که باعث بشم از

زندگی شیرین و عادت جدا ب شی. شیش ماه تمام وقت برای من صرف شد و حالا سه ماه دیگه هم در خاموشی تمام به سرم پیری.

گونش رو نوازش دادم و دوباره گفتم:

-این روزها، خاموشم سردم... بی حسم، لمسم، می ترسم..

جونی نیست، انگار نوری نیست، حتی از سایم، می ترسم...

راهی نیست، تکیه گاه نیست، سرم رو به آسمون بلند کردم و در حالی که قطرات زجر آور، از روی صورتم سرمی خورد، ادامه دادم (... ای خدا خستم می فه می؟!)

یهو صدای دستگاهی که کنارش بود، بلند شد و خط های روی صفحه، برای خودشون نق شی رو می کشیدند.

با ترس و دلهره نوید رو صدا زدم که بلا فاصله خودش رو رسوند. دستگاه شوک رو برداشت و چندین بار به سینه اش زد.

به خط های صفحه نگاه کردم. انگار دیگه تاری دیدم. خی لی ترسیده بودم و آروم و قرار نداشتم.

نوید:- داداش برو ب یرون، زود باش.

سری تکون دادم و گفتم:- نه، نه من نم یرم. نجاتش بده نوید، تو رو خدا نجاتش بده.

چیزی نگفت و دوباره دستگاه شوک رو به س ینش زد. زیگزاگ خط ها هر لحظه ریز تر می شد و قلب من هم در حالت ت پیدن، طوری که حتی نوید هم می تونست صدایش رو بفهمه!

خدایا مگه من چی گفتم که اینطوری شد؟ غلط کردم خدا، خواهش می کنم کاری بهش نداشته باش.

دوباره به عسل نگاه کردم. " خواهش می کنم نرو، نرو"

کافی بود این رو بگم که خط های دستگاه به حالت اول برگردن و صدای اعصاب خورد کنشون رو پایین بیان.

نفسی کشیدم و روی صندلی ولو شدم. دیگه سیل اش کی بود که از چشم هام می اومد. برام مهم نبود که نوید می دید، مهم این بود که نزدیک بود دوباره عزیزم رو از دست بدم.

به نوید نگاه کردم. عرق روی صورتش خود نمایی می کرد. به عسل نگاه می کرد و نبضش رو می گرفت. کاملاً از قیافش معلوم بود که تر سیده! من این ترس رو خوب می فهمم. یک بار هم، زن و بچم زیر دست های اون جون دادن؛ انگار میدونه این دفعه، مثل سری قبل نیست. چون تحت هیچ شرای طی حاضر نیستم، از دستش بدم. سوار ماشین شدم و به در بسته ی، خونه ی پدر عسل نگاه کردم. هر روز که م ی گذره، نگاه های اون خانواده، از دوری عسل، فرسوده تر میشه. هر روز که م ی گذره، عذاب وجدان، شرم، خجالت، تو وجودم بیشتر میشه. سرم رو پایین انداختم و در حالی که شرم و خجالت، همچنان تو وجودم رخنه بسته بود، ماشین رو روشن کردم. با صدای کوتاه گوشی به خودم اومدم و قبل اینکه راه ب یافتم، اس ام اس، ناشناس رو باز کردم. (ساعت سه بعد از ظهر، رستوران چوب ی، منتظرتم) -

ابروها م از خوندن این پیامک به هم گره خورد. به روبرو خیره شدم و در اولین فرصت، اسم آرسام از خاطر م عبور کرد.

قلبم بی پروا به لرزش افتاد و نفس برام کم شد. خدایا بالاخره داداشم رو ملاقات می کنم. بالاخره بعد چندین سال، می تونم باهاش درست و حسا بی حرف بزنم.

اما چه کاری میتونه با من داشته باشه؟ چی باعث شده بالاخره از سوراخی که برای خودش درست کرده ب یرون بیاد؟

آروم و قرار نداشتم. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگه مونده بود؛ برای همین بی معط لی به سمت رستوران خارج از شهر راندم. ..

روی صندلی نشسته بودم و به گلدون پر از گل نگاه کردم. باقری سر و کلهش پیدا شد و در حالی که شادمانی می کرد، از دیدنم، گفت:

سلام آقا آرتین، از دیدنتون خوشحالم! چی بیارم خدمتتون؟ سری

تکون دادم و گفتم:

- سلام. بی زحمت آب جوش بیار. گلوم خش کیده.

خواست لب باز کنه که با تعجب به پشتم نگاه کرد و با همون نگاه شاد و ذوق زدش گفت:

- آقا آرسام، راه گم کردین؟ دیگه رستوران خودتون هم به چشم نمیاد که این چند وقت خبری ازتون نبود؟

اول نسبت به حرفای باقری بی تفاوت بودم، ولی با شنیدن اسم آرسام برگشتم و به دو جفت چشم توسی خیره شدم.

بغضم گرفته بود! دلم می خواست داداشم رو در آغوش بگیرم و نسبت به این سه سال و خورده ای، وجودش رو حس کنم! اما انگار اون زیاد شاد نبود و غم بیشتر از قبل، تو چهرش هویدا بود.

سری تکون دادم و سلام کردم. اونم سرش رو تکون داد و اومد روبروی من، روی صندلی نشست.

به باقری نگاه کرد و گفت:

- وقتی میدونم، شما رستورانم رو روز به روز بالاتر می برید، نیازی نیست، من هم حضور داشته باشم.

حالا برو دو تا قهوه ی مخصوص، از همونای ی که خودم همیشه درست می کنم، بیار.

در حالی که باقری از خوشحالی تو پست خودش ن می گن جید، سری تکون داد و با گفتن چشم، من و داداشم رو تنها گذاشت.

زیر چشمی بهش نگاه کردم. ب بین ریش های مشکیش، هاله ای از موی سفید هم پیدا بود. زیر چشم هاش گود شده بود و لباس به کبودی می زد.

قیافه ی چندین سال پیشش رو، با الان مقایسه کردم. زمین تا آسمون فرق داشت.

اون روزها حتی از ی ک ذره شلخت گی، چندشش می شد، ولی حالا تو باتلاق شلختگی گ یر کرده. حالا یکی نیست، من بی اصل و نسب رو بگه. با وجود همه ی این اتفاقا، تبدیل به یک موش مریض شدم که آدم، حالش از من به هم می خوره.

با صداش به خودم اومدم و بهش چشم دوختم.

آرسام:- شاید، باعث تعجبت باشه که بعد ای ن همه مدت، چرا و به چه دلیل، خواستم ب بینمت. اما شاید حرف هایی می زنم، زیاد برای تو، من و عسل خوب نباشه! ولی مطمئن باش این به نفع هممونه.

از حرف هاش ه یچی نمی فه میدم. ن میدونم زنج یره ی این حرفای بی سر و ته آخرش به کجا ختم میشه؟!

آرسام:- تو این سه ماه، خیلی فکر کردم. میدونم جرمم غ یر قابل بخششه! میدونم حتی ممکنه زندگیم پای دار، ختم ب خیر بشه. اما من هنوز چند تا کار دیگه دارم. اون ها رو که انجام دادم، خودم رو معرفی می کنم تا دن یا از نبودن لذت کا فی رو ببره.

حرف هاش مثل تیری تو قلبم بود. ریشه ی حرفاش رو قطع کردم و با آب و تاب گفتم:

- این حرفا رو نزن داداش، من و بابا نجاتت می دیم. خواهش می کنم تمومش کن. تموم کن این مسخره بازیارو. ما هم

میتونیم کمکت کنیم، چرا ما رو نمی بی نی، هان؟ بهم نگاه کرد. ی ک نگاه طولانی و پراز غم و حسرت، سری تکون

داد و گفت:

- اگه شما کمک کنید، آتیش این غم درونم خاموش نمیشه. خودم روشنش کردم و خودم هم باید خاموشش کنم.

تکونی خوردم و دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- منظورت چیه؟ م ی خوای چه کار کنی که.. ..

با اومدن باقری حرفم نصفه موند. قهوه ها رو گذاشت و با اشاره ی آرسام دوباره رفت. به فنجان قهوه خ یره شدم

.یادش ب خیر! همیشه، هر وقت قهوه می خواست یم، آرسام برامون درست می کرد.

نمی دونس تیم، چه کار می کرد که قهوه هاش انقدر لذت بخش و دست ن یافتنی بودن.

دوباره بهش نگاه کردم. انگار اون هم عجب یب تو فکر فرو رفت. در حالی که نگاهش به قهوه بود لب زد و گفت:

- شاید، آگه ه یچوقت با اون ازدواج نمی کردم، روزگارم انقدر سیاه ن می شد.

آهی کشیدم و آرام گفتم:

- حتی به ما نگف تی زن داری. انقدر ما رو دور دیدی؟

فنجون رو برداشت و کمی ازش نوشید. دوباره لب زد و گفت:

- من خودم هم نفه میدم، وقتی به خودم اومدم که ازش بچه داشتم. وقتی فه میدم چه کار اشتباهی کردم که، جلوی من جون دادن .

دوباره کنجکاو ی، برای مرگ اون دو نفر از تن و سرم بالا می رفت. منتظر بودم تعریف کنه.

دست هاش رو به هم قفل کرد و سرش رو روی او نا گذاشت. در حالی که صدش از ته چاه می اومد، ادامه داد ...

- اولش فکر می کردم همتا، خودک شی کرده. ولی بعد متوجه شدم با ضرب درگ یری چاقو خورده. اثر انگشت دستای خودش رو نشون می داد و برای همین همچی ن فکری می کردم. قبل اینکه همتا کشته بشه، آیلین دختر سه ساله ی من و اون، با خوردن ش یر با الکل آغشته شده، از بین میره.

باورم ن می شد. چطور می تونستن یک طفل معصوم رو بکشن؟ اصلا چرا این کارو کردن؟ لب زدم و

گفتم:

- چرا این کارو کردن؟ بهم نگاه کرد و گفت:

- نمیدونم چرا بعد چند مدت، دلم می خواد پرده ی این روزهای چندش رو کنار بزنم. اما حس می کنم دیگ با گفتن اینا هم چیزی از دست ن م یدم.

دستش رو که روی می ز بود، به دست گرفتم. لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

- آرسام، با اینکه تو دیگه من رو داداش خودت ندیدی، من همیشه دوست داشتم و دارم! آیلین و بابا هم چشم انتظارتن! نمیدونی چقدر دلشون برات تنگ شده. راستی چرا اسم دخترت با آیلین خواهرمون ی کیه؟

نیش خند معنا داری زد و گفت:

- من اسمش رو انتخاب نکردم. وقتی فهمیدم، مثل تو شدم. بگذریم... پدر همتا با پروفیسور دنیل، دستشون تو یک چیزی بود که آگه پلیس می فه مید، مجازات می شدن. نمیدونم الان اون الکل لعنتی کجاست، ولی همه ی این اتفاقا تق صیر پدر اونه. شاهین و پروفیسور دنیل، با هم ایون، سر لج می افتن و دست رو همتا و آیل ین می زارن. انقدر احمق بودن که نفهمیدن تا الان اونا خانواده ی من بودند.

موضوع پروفیسور د نی ل رو ش نیده بودم، اما چرا تو اون عمارت ندیدمش؟ اصلا این الکل چ یه؟ چرا تو اون عمارت چ نین چ یزی پیدا نکردیم؟

بهش نگاه کردم و موشکافانه گفتم:- پس او نی که کشتی کی بود؟

سری تکون داد و دستش رو از حصار دستم جدا کرد. صاف نشست و گفت:

- اون هم جزوه همونا بود. اون خورنده ی الکل به بچم بود. دنیل هم فرمول الکل رو درست کرده بود. فکرش رو بکن، تقریبا هر دختری که توسط من به شاهین فروخته می شد، با سیخ کاری تو هورمون بدنشون، تموم آزمایشاتشون رو روی اونا انجام می دادن.

چنان سرم رو بلند کردم بهش نگاه کردم که گردنم نصف شد. با وحشت گفتم:

- تو همه ی اینارو می دونستی و دم نزدی؟ یعنی دخترا موش آزما یشگاهی اونا بودن؟ حالا چرا دخترا؟

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- نمیدونم، البته به جز دخترا خ یلی پسر کم سن و سال، هم تو آزم ایشگاهشون می دیدم. من اصلا مخ نداشتم، تنها هدفم این بود که اون الکل رو پیدا کنم.

با انزجار بهش نگاه کردم. حالت تهوع بهم دست داده بود و سرم در حال منفجر شدن بود. با این حرفا بعید بود، آرسام از اعدام شدن جون سالم به در بیره. حتی اگه اون کاری نکرده، دستش به نجاست اونا آلودست.

صداش ط نین انداز شد:

- من می خواستم، عسل رو هم به اونا هدیه کنم...

بهبش نگاه کردم. هاله ای اشک توی چشمش جمع شده بود. صورتش سرخ شده بود، به طوری که رگای گردنش معلوم بود.

آرسام:- فکر نمی کردم یک روز به خودم پیام. موقعی که عسل تو عمارت بود، کم کم فهمیدم که من قبلا کی بودم و الان چی شدم. کار خیلی خاصیم ن می کرد، اما روز به روز نگاهش بهم می گفت، کارت اشتباهه. از سگ پست ترم می فهمی؟ ی ک حیوون ک ثیفم که لیاقت دختر پاکی مثل اون رو ندارم.

قطره ای اشک از چشمش، غلتید. حریصانه همون قطره رو پس زد و از جاش بلند شد.

تا هفته ی دیگه آدرسش رو بهت میدم. نگرانش نباش! با اینکه سه ماه تمام بیهوش بوده، دیروز به هوش اومده و حالش رو به بهبوده.

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:

- چی؟ عسل سه ماه بیهوش بوده؟

سری تکون داد و گفت:- آره، اما خوشبختانه بالاخره چشم هاش رو باز کرد. هفته ی دیگه م ی بین یش.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-نمیدونم چرا اینارو بهت گفتم، اما... میتونم دوباره بهت اعتماد کنم. فقط مواظبش باش، همین.

از مقابل چشمانم دور شد و من همین طور سردرگم و مات ایستاد ه بودم. طولی نکشید استارت خوردم و به خودم اوادم.

سریع دنبالش دویدم. هر جا رو گشتم نبود. پشت دریاچه، پارکینگ، هیچ جا نبود. دوباره محو شده بود...

باور نمیشه، عسل این همع مدت بیهوش بوده. آرسام این همه مدت یک غم بزرگی رو به دوش کشیده و تموم مدت پست ترین کار دن یا رو انجام داده. خدایا، پایان این پسر چی میشه ؟ دانای کل...

چندین روز آرسام، مانند طب یبی دلسوز و مهربان، هوای عسل ش یرینش را داشت. با افسوس و حسرت زیاد به چهره ی زیبای او چشم می دوخت و مدام با خود می گفت "کاش آشنایی آنها به گونه ای دیگر بود" راست می گفت، کاش سرنوشت آنها اینگونه به هم خطم نمی شد، شاید الان زندگی بهتر بود!

در این مدت نه چندان کوتاه، به فکر نقشه ای بود که بتواند خود را از او دور کند و راه عسل را خود تغییر دهد؛ دلش رضا نبود، اما چاره ای جز این را هم نداشت. خود می دانست پایان زندگی اش، طناب داری است که انتظارش را می کشد.

عسل دختر معصوم و لجوج، در لحظه های ت بیمارگونه اش، چنان از وجود آرسام لذت می برد که، گناهان و مجرم بودن او را به دست فراموش ی سپرده بود.

تنها فکرش شده بود، آن اتفاق داخل عمارت. همان رقص روی شیشه ای که، قلبش را به درد می آورد؛ اما حداقل متوجه شده بود که آرسام او را دوست دارد! این حس برا یش از هر چیزی با ارزش تر بود.

آرتین برادر دلسوز و مهربان، مدام با خود دست و پنجه نرم می کرد تا خاطر عسل را از خود دور کند. نمی خواست ک سی را دوست داشته باشد که، برادر عزیزش به او محتاط شده است. از طرفی هم نگران جفت آنها بود، دوست داشت خودش سرنوشت برادرش را ت غیر دهد و او را از بند طناب رهایی دهد.

و حال خانواده ای که ماه ها، تنها آرزویشان دیدن دختری است که به دست قاچاقچیان بی ایمان، ربوده شده و نمی دانند که چه به روز او آمده است.

تنها سر خط خبر آرتین "عسل حالش خوبه، نگران نباشید" آنها را که می آرام می کرد، ولی دیدن را چه، به شنیدن حال؟! حال!

آرسام ** *

دوره ی بیماری عسل هم به پایان رسید و حالش کاملا خوب شد. تو این مدت، انقدر علاقه ام بهش زیاد شده بود که جدایی ازش برام خیلی سخت بود؛ اما به اجبار باید ترکش می کردم و کار نیمه تمومم رو به پایان می رسوندم.

داخل اتاق بودم و داشتم نامه ای برایش می نوشتم که صدای خنده ی نوید و عسل به هوا رفت. از صدای خنده ی ش پریش، به وجد اومدم. قلبم به شمارش افتاد و دلم دوباره مهمون غم شد.

خواستم به ادامه ی نوشتن پردازم که در باز شد و صدای نوید اومد.

نوید:- داداش تو تار ی کی چه کار می کنی؟ ب یا دیگه، ناهار یخ کرد.

این رو گفت و از دیدم محو شد. متن آخر رو هم نوشتم و نامه رو داخل پاکت گذاشتم. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در اولین نگاه عسل رو دیدم که نیشش بنا گوش باز بود و سر به سر نوید میزاشت.

از وقتی به هوش اومده، یک ریز با این نوی دگرم گرفته و تبدیل به دوست های صمیمی شدن. وارد آشپزخونه که شدم، خنده ها قطع شد و عسل خشک شد.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و سمت شیر آب رفتم. دستم رو که شستم، طرف م یز رفتم و صندلی رو کنارک شیدم و نشستم. دوباره بهش چشم دوختم که دیدم برای نوید ابرو تکون میده.

دوباره نگاهم رو به نوید دادم که دیدم اون هم، مثل عسل چشم هاش رو می چرخونه. از این وضع هم کفری شده

بودم، هم خندم گرفته بود. راستش این مدت خیلی بهم خوش گذشته بود و دلم کمی جوون شده بود.

همینطوری جو ساکت بود و فقط ابرو و چشمهای عسل و نوید، تکون می خورد که با صدای ضربه ی من به میز، جفتشون بالا پریدن.

به جفتشون نگاهی کردم و گفتم:- چرا با اومدن من یهو زیونتون کوتاه شد؟ من رو اصلا حساب نمیکنید نه؟

یهو عسل زد زی ر خنده و گفت:- می خوایم حسابت کنیم، شمارش بهم میخوره. نمیدونم چه عددی هستی لعنتی که به ما میخوری، محاسبه اشتباه در میاد.

گنگ نگاهش کردم که خندش رو جمع کرد و در حالی که سرش رو می چرخوند، آرام تر گفتم:

- خوب، ناهارمون رو بخوریم، بعدا حرف م یزنیم.

بعد یک لبخند قشنگ زد و بشقاب ماکارونی رو مثل جاروبرقی بالا کشید. من هنوز مونده بودم این خوراکش، از کجا لبریز شده. ماشالله تو عمارت هم همینطوری بود. کمی به اندامش نگاه کردم. حس می کردم، چاق هم شده. جلال خالق! خی لی آدم باحالی بود.

ابروی تکون دادم و مشغول خوردن شدم.

ناهارمون رو خوردیم و کمتر از پنج دقیقه کارمون رو تموم کردیم. وقتش رسیده بود که عسل رو پیش خونوادش برگردونم و ریشه ی انتظار رو قطع کنم. خود عسل هم برای این لحظه بی تابی می کرد و دل تو دلش نبود.

از اتاقی که نزدیک دوماه تصاحبش کرده بودم، بیرون اومدم و به سمت پذیرایی رفتم. عسل آماده باش ایستاده بود و نگاهش رو گلای رز تو گلدون بود.

بهش چشم دوختم. شل قرمزش رو تنش کرده بود؛ همونی که خ ی لی بهش می اومد و من برای تولدش خریده بودم.

این شل با همه ی اون اپی که دخترها می پوشیدن فرق داشت. این شل عسل رو بدبخت نکرد و زندگیش رو

نجات داد.

بهش نزدیک تر شدم و به چشم های قشنگش نگاه کردم . یک برق خی لی خاص داشت که وقتی بهشون خیره می شدم، غرقشون می شدم.

با صدای نوید جفتمون از عالم خیال بیرون اومدیم. اون خیره به گل رز و من خیره به چشم های قشنگ رنگیش! به نوید نگاه کردم. اون هم حاضر و آماده ایستاده بود. موهای جل وی بلند قهوه ایش رو کنار صورتش ریخته بود. عادت داشت خفن بگرده دیگه...

سه نفری بیرون رفتیم و سوار ماشین لیموزی ن بنده شدیم. نوید جلو و عسل هم عقب نشست. نگاهی به خونه ی نوید انداختم و به سمت محله ی عشق عسلی روندم.

طولی نکشید که به مقصد رسیدیم. ماشین رو کنار ساختمون متروکه ای که یک بار عسل رو به اونجا بردم، پارک کردم. نفس عمیق کشیدم و از طریق آینه به عسل نگاه کردم؛ حواسش به کل پرت بود و انگار اصلا تو باغ نبود. به نوید نگاه کردم و گفتم:

- تو همین جا منتظر باش، یکم دیگه میام.

نوید سری تکون داد و به عقب برگشت و گفت:

- عسل بانو، مارو فراموش نکنی ها...! منتظر تماس هستم.

منتظر حرفی از جانب عسل بودیم؛ اما انگار روزه ی سکوت گرفته بود و یا شاید هم صدای نوید رو نشنیده بود.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. کنار درب عقب ایستادم و در رو برای عسل باز کردم.

به خودش اومد و بهم نگاه کرد. واکنش نشون ندادم؛ ولی تو دلم احساس درد داشتم، از اینکه چندین ماه اون رو از خانوادش دور نگه داشتم.

بازم دمش گرم از اینک ه اون هیچ حرفی در مورد گذشته نزد و انگار همه ی اتفاقات رو به باد فراموشی سپرده بود. ح تی،
ح ت ی امیدوارم که من رو هم فراموش کنه!

کمی با نوید خوش و بش کرد و بعد دوتایی به سمت منزلشون قدم برداشتیم. الان فرصت خوبی بود که ازش عذر بخوام؛
اما نمیدونم چرا نمیتونستم دهن باز کنم و من از اون بدتر، روزه ی سکوت گرفته بودم...

عسل

زمین و زمان از دستم در رفته بود و نمیتونستم قدمی بردارم. هر لحظه که به خونه نزدیک تر می شدیم، حالم
دگرگون می شد و بغض توی دلم بیشتر و بیشتر!

عطر بابا و مامان، از همین فاصله هم به مشامم می خورد. جوری من رو به وجد آورده بود که انگار سالیان سال، اونا
رون دیدم. حالا این هفت ماه دوری هم کم نبود و به اندازه ی چند سال بود.

مقابل در ایستادیم. نفسم بند اومده بود و برای دیدن، برای به آغوش کشیده شدن لحظه شماری می کردم.

برگشتم و به آرسام نگاه کردم. دلم از دوری اون هم گرفته بود. یعنی همه چیز دیگه تموم شد؟ دیگه مجبور نیستم با
ترس و وحشت زندگی کنم و یا بخوابم؟ اصلا نفه م یدم این آخر یا چه جوری گذشت...هرچی بود، بالاخره از شر
همشون خلاص شدم.

دستن رو بالا بردم تا زنگ رو فشار بدم که با دستش مانع این کار شد. ازم فاصله گرفت و گفت:

- مواظب خودت باش. بابت همه ی این مدت که از خونوادت دور بودی...

کمی مکث کرد و بعد خیلی زود و سریع، با وجود غرور عظیمش ادامه داد:

- عذر می خوام!

لبخند غم گینی زد و به سرعت دور شد و سمت ما شینش رفت. بی حرکت ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می کردم؛
خدایی چقدر فسفر سوزوند تا بتونه این عذرخواهی رو بکنه! یک لحظه نزدیک بود فکر کنم اصلا بلد نیست عذر و
بخشش به جا بیاره.

ماشینش که محو شد، برگشتم و به در آبی رنگ تیغ تیغی نگاه کردم. لبخند بامزه ای زدم و تو دلم گفتم:

- هنوز هم یچکس تا حالا نتونسته در بزنه؛ ای ن تیغا دست رو نابود می کنی.

خواستم زنگ رو بزنم که با صدای آشنایی که اسم من رو خطاب قرار داد برگشتم و با یک کله ی فرفری و صورت
غمگین پرریش رضا مواجهه شدم.

آروم آروم بهم نزدیک تر شد و جزو به جزو صورتم رو تماشا کرد. در همین حالت هم گفت:

- عسل، خودتی؟ یعی نی... یعنی، بالاخره برگشتی؟ یعنی دیگه ولت کردن؟ همینجوری داشت ادامه می داد که گفتم:

- هو آروم تر پسر جون! بزار من هم بهت برسم. آره! بالاخره برگشتم. انشالله که همه چی تموم...

حرفم با کاری که کرد نصفه موند. باورم نمی شد که من رو بغل کرده بود. هم تعجب کرده بودم هم عصبانی شده
بودم.

خواستم چیزی بگم که یهو در خونه باز شد و بابا مقابلمون قرار گرفت.

مات زده بهم نگاه می کرد و سکوت کرده بود.

وجودم روی هوا معلق شده بود اشک های بی صاحب راه خودشون رو باز کرده بودند. چقدر این دوری روی بابا
تاثر گذاشته بود. نفس عمیق کشیدم و با گفتن بابا اون رو در آغوش کشیدم.

اون هم محکم فشارم داد و اسمم رو صدا زد. باقیش هم صدای گریه کردن و ابراز دلتنگی هایی که این مدت تحمل
کرده بودیم.

با صدای رضا از هم دل کندیم و بهم نگاه کردیم.

رضا: - بابا فیلم هندی ش کردین که شما.

بابا لبخند زنون بهم نگاه کرد و در حالی که هنوز بغض داشت گفت:

- باورم نمیشه که بالاخره ولت کردن. خیلی دلتنگت شده بودم عزیز دلم! خدا به زمین گرم بنشونتشون که باعث شدند یک خانواده داغدار بشن.

لبخندی زدم و گفتم:

- همه چی تموم شد باباجون! ما داغدار که ن یستیم . داغدار اون خانواده ای های هستن که دیگه بچه هاشون رو ندیدن. اونا به من کاری نداشتند. همه چی نرمال بود. ولی لحظه های آخر کمی سخت گذشت و اونم خداروشکر تموم شد.

روی سرم رو ماچ کرد و گفت:

- خداروشکر دخترم، خداروشکر! بیا داخل عزیز من ب یا که مادرت هم عجیب از دوریت پیر شده.

ساعت ها تو آغوش مامان و بابا بودم و اون ها با خوشحالی و شادمانی حرف می زدند و گریه می کردند. حسابی که خالی شدند شروع کردن به ناز کشیدن ! مامان برای شام ترتیب یک چلو گوشت رو داد و بابا و رضا هم ترتیب مهمونی امشب رو دادند. من هم تو اتاقم رفتم تا ک می استراحت کنم.

دلم حسابی برای این اتاق نق لی تنگ شده بود. چه درد و دل ها و چه گریه های تو این اتاق داشتم . وجود این اتاق و خون ه رو کم داشتم و خودم خبر نداشتم.

مقابل قفسه ایستادم که چشمم به آلبوم خورد. با لبخند برش داشتم و صفحه ها رو ورق زدم تا به برگ های خشک رسیدم.

روز اول آشنایی من با آرسام از خاطرمد تدا عی شد و من رو به وجد آورد. یعنی دوباره میتونم بب ینمش؟ قلبم دوباره به لرز افتاد. لبخندم پررنگ تر شد. عسل دیوونه! یادم م یاد همون روزا با اینکه حتی قیافش رو هم ندیده بودم قلبم لرزیده بود و مثل این روا نیا عاشق یک آدم مجهول شدم.

صدای زنگ خونه اومد. آلبوم رو سرجاش گذاشتم و دوباره شال رو روی سرم انداختم. خواستم به پذیرایی برم که صدای آشنای آرتین اومد.

وای خدا! چقدر دلم بر ای این پسر تن گشده بود. بدو بدو به حال رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

مات و مبهوت بهم نگاه می کرد و چیزی ن می گفت. انگار که جن دیده بود. قیافش حسابی خنده دار شده بود و چشم هاش شبیه قورباغه باد کرده بود. ولی این وسط حتی خود اونم رنگی به رو نداشت. یعنی اونم از نبود من غصه خورده؟ آخی چه همه آدم دوستم داشتند و من خبر نداشتم.

با خنده گفتم:

- چت شده محافظ جون باور نمی کنی من اومدم؟ یک لحظه به مامان نگاه کرد و بعد دوباره به من، گفت: - نه خودش بهم خبر داده بود که قراره تو رو برگردونه؛ اما قرار بود چ نین ساعتی تو رو ب یاره. بالاخره خوشحالم که همه چی تموم شد و تو برگشت ی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون! ولی حالا چه فرقی می کرد که کی ب یام؟ مامان یهو گفت:

- آقا آرتین برید رو مبل بشینید تا من برم براتون چایی ب یارم.

آرتین لبخندی زد و گفت:

- خی لی ممنون باعث زحمت ؟

مامان لبخندی زد و در حالی که به آشپزخونه می رفت گفت:

- این حرف ها چیه؟ الان میام. شما راحت باشید.

دوتایی رو مبل نشست یم و کنجاو به آر تین نگاه کردم و گفتم:

- چی شده ها ؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- چیزی نشده. متاسفم از اینکه به خاطر سهل انگاری من هم چین اتفاقاتی رخ داد. به خاطر کوتاهی من...

دستم رو بالا آوردم و حرفش رو قطع کردم:

- مقصر من بودم نه تو! خیلیم بد نگذشت به خدا. فقط آدم های مزخرف و چندشی تو اون عمارت بودند. از طرفی هم کم وقتی فه میدم واقعا با دخترها چه کار می کنن ترسیدم. ولی باز نم یدونم چرا شجاعت خودم رو حفظ می کردم و به گستاخی خودم ادامه می دادم. بب ین لاغر هم نشدم، همونجا هم مثل حیوان ن جی ب)الغ) از خجالت شکمم در می اومدم.

این رو که گفتم آرتین فهقهه زد. برگشتم به مامان نگاه کنم که با تعجب به ما نگاه می کرد. دوباره سمت آرتین برگشتم و گفتم:

- آروم تر بابا! چی گفتم مگه؟

کمی از شدت خندش که کاسته شد گفت:

- هی چی با خودمم فکر می کردم چی بهت گذشته که الان چاق تر شدی. حالا فه میدم که غذاهای خوشمزه تر می

خوردی.

- به خدا لب به غذاه ای حروم نمی زدم. ای ن آقا آرسامتون یک سره برام غذا می آورد و با هم می خوردیم. می دونی چی ه تو فکر می کردی اون بده! اتفاقا دل رحم ترین آدم روی زمین.

لبخندی زد و گفت:

- به خاطر تو اینطوری شد. این رو یادت نره.

سرخ شدم و چ یزی نگفتم که ادامه داد:

- از زندگیش چیزی بهت گفته ؟

البته که گفته بود. سیر تا پیاز زندگی یش رو برام تعریف کرده بود. از ماجرای زن گرفتنش تا بچه دار شدنش، از مردن او و انتخاب مسی ر مجرم بودنش، فکر نکنم چ یزی هم کم گذاشته باشه.

سکوتم رو که دید جواب رو گرفت. خواست چیزی بگه که مامان سینی به دست پیشمون اومد و سینی چایی رو مقابل آرتین گرفت و گفت:

- بفرمایید. ببخشید این چند ماه شما هم درست زندگی نکردید. به خدا ما نمی خواستیم باعث زحمت شما بشیم. انقدر شنیدن دزدیده شدن عسل برامون سخت بود که نمی دونستیم چه بد و بیراهای به شما می گیم. خود من هم فکر نمی کردم بتونم دوباره دخترم رو ببینم. خدا خواست که بمونه، از شما هم ممنونم!

آرتین شرمسار چایی رو برداشت و در حالی که وانمود می کرد از رفتارهای او ناراحت نشده گفت: - بالاخره حق داش تین. من نتونستم محافظ خوبی براش باشم. کاملا درکتون می کردم و مسئله اینیست. حالا همه چی شکر خدا تموم شده و شاهین به زودی اعدام میشه.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم ولی با فکر آرسام ناراحت شدم. تکلیف اون چی میشه؟ یعنی اونم مثل شاهین اعدام

میشه؟ مامان کنارم نشست و گفت:

- اون پسره چی؟ اون مگه باهاشون دست نداشت؟

هم من و هم آرتین با چشم های ناراحت بهش نگاه کردیم. این وضع مارو که دید تعجب کرد و گفت:

- چیز بدی گفتم؟

به آرتین نگاه کردم. اون هم داشت به من نگاه می کرد. منتظر بودم ببینم چی میگه که بعد اینکه لباش رو تر کرد گفت:

- شما دیگه نیازی نیست فکر این چیزها باشی. حالا که دور همین استفاده رو بکنید، ارزش نداره که وقتتون رو با این حرف ها تلف کنید. من هم بهتره برم به کارم برسم.

بلند شد که بره، مامان با شکایت گفت:

- کجا؟ اصلا فکرش رو هم نکنین. امشب پیش ما باشین. چی میشه مگه؟ همه ی خواهرام و داداشام می دونن که شما کی هستین، بالاخره شما هم با این رفت و آمدها دیدینشون. لطفا شما تو جشن امشبمون باشید. لطفا!

از این اصرارهای مامان شوکه شده بودم. چقدر اصرار به موندنش داشت ها...! اون موقع ها که محافظم بود، اینطوری نمی کرد؛ حالا چش شده؟

آرتین بلا تکلیف به من نگاه می کرد. انگار براش مهم بود که من چی می خوام بگم. خب منم بدم نمی اومد امشب بمونه. کلی باهاش حرف داشتم که باید می زدم.

شونه ای تکون دادم و گفتم:

- حالا کارتون رو بعدا هم می تونین انجام بدین. الان دیگه اونام میان. چیزی به شب نمونده. اینا صراری مامانم رو رد نکنین که اگه دستپختش رو بخورین، یک سره اینجا لنگر می اندازین.

حالا نه که در نبودم لنگرشو ننداخته بود ، ال کی از خودم شر در میارم ها...! خوب ایشون هم که انگار واقعا دلش به رفتن نبود، قبول کرد که امشب پیش ما باشه.

کمی چرت و پرت بار مامان کردیم و بعد دوتایی زدیم تو دل ماش ینش و دور خ یابون گشت زدیم. چقدر که دلم برای ما شینش و زل زدن به ای ن خیابونای آشنا تنگ شده بود.

بهش نگاه کردم. تو عالم خودش بود و حواسش اینج ا نبود. فقط من موندم چطوری رانندگی می کرد؟ مگه میشه تو فکر باشی و رانندگی کنی؟ عجب!...

سوالی نگاهش کردم و با خودم گفتم:

- یعنی داره به چی فکر می کنه ؟

انگار بلند فکر کرده بودم که جوابم رو با خنده داد و گفت:

- حواست باشه فکرای بلندی داری عسل خانم! داشتم به این فکر می کردم که آرسام الان داره چه کار می کنه؟ چه کار کنم که جرم اون کم بشه و اعدام نشه؟

فکر بکریم کرد ها! همش منطقی و مفید... فقط کافیه راه حل مشکل رو پیدا کرد و بند لعنتی رو پاره کرد.

به روبرو نگاه کردم و آروم گفتم:

- به من گفت یک کار نیمه تموم داره. اون رو انجام بده دیگه براش فرقی ن می کنه که چه چیزی در انتظارشه. می دونی چیه آرت ین؟ حاضرم شهادت بدم که اون هیچ کار نکرده. پ لیس حرف من رو باور می کنن دیگه مگه نه؟ هوفی کشید و گفت:

- بعد این همه کار برای اولین بار هیچ چیزی نمی دونم. مغزم از این فکر خسته شده و داره سوت میزنه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- از مغز آکبندت درست استفاده کن که آگه سوت هم زد بدو نیم فایده ای برامون داشته. چه فایده داره که فکر می کنی و هیچ به هیچی میشه.

سری تکون داد و فرمون رو به سمتی چرخوند. ماشین رو خاموش کرد و گفت:

- پیاده شو کمی هوا بخوریم.

به سمت راستم که پارک دیده می شد، نگاه کردم. چ یزی نگفتم و پیاده شدم. به کل پارک نگاه کردم.

آدما کم کم دیگه سر و کلهشون پیدا میشه؛ چون بیشتریاشون برای بساط قلیون و سرگرمی نزدیک شب ب یرون م یان و تا بوق هاپو بیرون میمونن.

دوتایی کنار هم از روی سنگهای ریز و درشت رد می شدیم. یک صدایی از زیر پامون می اومد که آدم مورمورش می شد. خی لی باحال بود!

بهش نگاه کردم. خدا بیش چه آدمای جذابی گیر من م یفتن. آرتینم کم از آرسام نداره. ی ک ی از یکی بی نظیر تر! فقط لقمه ی آرسام بیشتره و متاسفانه تو گلوم گیر کرده.

همینطور ور و ور نگاهش می کردم که محکم به یک چیز سفت خوردم.

آخم در اومده بود و بی نیم پرس شده بود. محکم گرفتمش و با داد و بی داد به اون بی صاحب نگاه کردم که با شکل تنومند درخت مواجهه شدم.

بیا و درستش کن که همین آبروی نداشتمون هم جلوی این بشر از بین رفت. به آرتین که ساکت و مبهوت نگاهم می کرد، خیره شدم.

یا حضرت عباس! می گی جن دیده که چشم هاش رو شبیه قورباغه کرده.

سری تکون دادم و با شکایت گفتم:

- چته چرا این مدلی نگاهم می کنی؟ شاخ در آوردم؟

این رو که گفتم یهو زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند! این پسر هم چقدر خوشمززه بود و من نمی دونستم. خودمم خندم گرفته بود برای هم ین هیچی بهش نگفتم.

سرم رو خاروندم و گفتم:

- به خدا از بس مثل داداشت جیگری، خدا به این بینیم زد و کج و معکوجش کرد تا انقدر بازی از خودم در نیارم.

این جمله هم به ادامه ی خندش اضافه کرد. به دور و بر نگاه کردم. نصف ملت هم با تعجب به ما نگاه می کردند.

دستم رو جلوی ب بینیم آوردم و گفتم:

- آیی نیشت رو ببند بابا آبرمون رو بردی. چت شده تو بسه دیگه.

کمی خندش رو خورد و آروم تر شد. بعد در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- خوشم م یاد رک همه چی رو کف دست آدم میزاری.

لبخند ژکونک باری تحویلش دادم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

اوضاع نرمال شد و دوباره به راهمون ادامه دادیم. سر راه نیمکت رو دیدیم و روش نشست یم.

پاهام رو طبق عادت تکون دادم. یک لحظه یاد رویا افتادم. باید بهش خبر بدم که ب یاد پ یشم، چقدر دلم براش

تنگ شده بود!

آخ آخ مدرسه هارو بگوها! الکی الکی مدرسه ها گذشت و ما امتحان ندادیم. حالا باید جبران کنم و یک سال به عقب

بیافتم.

با صدای آرتین به خودم اومدم که می گ فت:

- راستی عسل، چیزی از اون عمارت هم فهمیدی؟ یا مورد مشکوک و کنجکاوی وجود نداشت؟ کمی فکر کردم و بعد

گفتم:

- چیزی جز ذات شون که نفه میدم؛ اما تو عمارتی که بودم یک در بزرگ طلایی بود. موقعی که داخلش رفتم، کلی

دم. و دستکاه آزمایش و برگه های عجیب غریب دیدم. یک ورق هم روی دیوار چسبیده بود که طراحی یک بشر رو

داشت و به زبون دیگه ای روش چیزی نوشته بود.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

- فکر کنم همون محلولیه که آرسام می خواد.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- اما. فکر می کنم تا الان این الکی که میگه رو پیدا کرده. آخه یک میانبر جالب از اتاق خودم و خودش به اون در طلایی

می خورد.

با تعجب گفت:

- یعنی می گی چی لی وقته که اون الکل رو. پیدا کرده؟ به زمین نگاه کردم و گفتم:

- نه، مطمئن نیستم اون محلول همون الکل باشه. بعدشم اگر هم پ یدا کرده نوشته های خارجی حتما نیاز به رمز یا بی

داره دیگه مگه نه؟

سری تکون داد و چیزی نگفت. من هم کم ی در مورد همین موضوع فکر کردم که دوباره گفت:

- راستی عسل...

دست به ح یش برد و نامه ای داخلش در آوردو به سمت من گرفت. با تعجب به خودش و نامه نگاه کردم و گفتم:

- این چیه؟ ادامه داد:

- این رو آرسام بهم داد تا وقتی می ب ینمت بهت بدم.

پاکت رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. خواستم بازش کنم که گفت:

- الان نه، بهم گفت دوروز دیگه این نامه رو بخونی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- هان؟ چه فرقی می کنه خوب؟!

از جاش بلند شد و گفت:

- من نمیدونم خودش ازم خواست دیگه چه کنم. بلند شو بریم دیگه شب شده.

از روی ن یمکت بلند شدم و پاکت رو توج یم گذاشتم. خیلی صبر می خواد که تا دوروز از باز کردن این نامه خودداری کنم. اونم منی که فوضول جماعتم!

شب شد و همه ی خاله ها دوباره سر و کلشون پیدا شده بود. تنها کسی که نبود رحیم و دایی جان بود. وگرنه باقی دیوونه ها حضور داشتند و کم نداشتند بودند. بماند که چقدر منو تو بغلشون چلوندن و بدنم رو رگ به رگ کردن.

هیچکدومشون از دزدی من چیزی نفهمیده بود، جز رضا و شیدا... اونا هم که انقدر فوضول بودند و ماجرارو می دونستن فهمیدن!

شب خیی خوبی بود! دوباره مثل اون روزا دور هم جمع بودیم و گل می گفتیم و می خندیدیم. واقعا دم مامان و بابا گرم که همچین مهمونی ترتیب دادن. باعث شد روحیم به کل عوض بشه و به جلد شیطنتم برگردم.

همشون با آرتین گرم گرفته بودند؛ مخصوصا عثمان خل و چل که وقتی از خونه ی خاله م حیا اومد چقدر گریه و زار ی برام کرده بود. حالا فکر کرده بود آرتین من رو آورده بود که با خوشحالی ی بهش گفت چقدر خوشحاله که من رو برگردونده. ال هی قریونش بشم عزیز ز دلم!

بساط شام رو پهن کر دیم و دوباره سر سفره هم مثل چی حرف زدیم. من و شیدا دیوونه هم کنار هم و رمزی برا ش ماجراهام رو تعریف می کردم.

خاله ها فکر می کردند بنده به مسافرت چند ماهه رفتم؛ چقدر خنده دار بود وقتی از بنده ی هلاک زده سوغاتی می خواستند.

این شیدای خل وضع هم هرچی می شنید هلکوپتری می زد. یا هی و وای می کرد. می زد تو صورتش و ک لی ادا در می آورد. از آخرم یک تگری از من قبول کرد که خیلی هم نوش جانش شد.

باقی مونده ی برنج رو داشتم می خوردم که یهو خاطرات روز بیماریم و غذا خوردنم با کمک آرسام، از جلوی چشم هام عبور کرد.

انقدر درگیر این مهمونی و ابراز دلتنگیم بودم که یک لحظه وجود آرسام رو فراموش کرده بودم؛ ای تف به دل ناغافل من..

نباید با خودم بگم، الان کجاست و داره چه کار می کنه؟ این نامه ای که باید دوروز دیگه بازش کنم، چیه؟ نکنه که هنوز ماجراهای من تموم نشده؟ شاید یک بازی دیگه و یا شاید یک جریا ن دیگه رو قراره پشت سر بزارم، هان؟

نفس عمی قی کشیدم و قاشق رو داخل دهانم گذاشتم. بعد نگاهی به آرتین که به ظاهر اینجا بود ولی جای دیگه سیر می کرد، انداختم. ابروی بالا انداختم و با خودم گفتم "اونقدر هم شخصی ت این دو تا داداش ها باهم متفاوت نیست. ب گی نگی، یک شباهتای ریز بینشون پیدا میشه. حالا کنجکاو شدم پدر و مادر این دو بشر رو ببینم؛ امکانش که میدونم وجود داره، ولی کی خدا میدونه.

هووف، عاقبت آرسام اصلا چی میشه؟ فرداهای من با سرنوشت اون چه جور ی پ یش میره؟ این نبردی که واسه خودش دست و پا کرده، کی تموم میشه؟

یک جایی بین دو تا تردید قرار گرفتم. ی کی بهم میگه اون واقعا دوسم داره؛ اگه دوستم نداشت، از روی اون همه خرده شیشه رد نمی شد تا من رو از چنگ اون عوض ی در بیاره. از طرفی هم باورم من رو از این همه حادثه برمی گردونه، خودمم نمی دونم چرا؟! شاید به خاطر اینکه هنوز اونقدر شخصیتش باز نشده که به درونش نفوذ کنم. شاید هیچوقت نشه. شاید...

«توهم خواب و رویا»

از لابه لای شاخه های درخت، صدای گوش خراش کلاغ و از دل کوهای نزدیک به جنگل برهوت، صدای زوزه ی گرگ و شغال، از یک طرف پاهام رو به زمین دوخته بود و از طرفی دیگه نیرویی به اجبار من رو به سمت مسیری نا معلوم هدایت می کرد.

آروم و بی سر و صدا، در حالی که گوشه ی شغل قرمز رو گرفته بودم، به درخت و مسیری که این نیروی غیر قابل دید من رو به سمتش هدایت می کرد، نگاه می کردم.

درخت های بیشه کمتر می شد و صدای زوزه ی گرگ و شغال بیشتر، نمی دونستم چرا و برای چی اینجام و هدفم چیه؟! فقط بی مهبار راه می رفتم و به جلو حرکت می کردم.

چشمم به یک کلبه خورد. کلبه ای بس یار آشنا که اتفاقات اون روز کذایی رو به خاطرم آورد. نمی خواستم جلوتر برم و ل ی دستی که روی پشتم قرار گرفت، باعث شد قدم های پی در پی به سمت کلبه بزارم.

ترس و وحشت ناشی از سردرگمی به تمام بدنم سرایت کرده بود. چرا نمی تونستم برگردم و اون رو ببینم؟! چرا همین طوری ساکت دارم به سمت کلبه می رم؟! این یعنی چی؟

درد بدی روی پهلوام ایجاد کردم. فشار دست اون فرد عامل این عارضه بود. درست روی پل بودیم که یهو با یک چیز ی جل وی چشمام رو گرفت و زمزمه وار مقابل گوش هام نجوا کرد...

- همیشه می ترسیدم یکی بیاد و نقشه های زندگی رو خراب کنه. من واسه این شطرنج ک لی برنامه چیده بودم. هنوز تشنه ی انتقامم! تشنه ی انتقام تک تک بلاهایی که به سرم اومده. تو همه چی رو خراب کردی. همه چی رو... حالا باید وایستم و تماشا کنم که من بازنده ی بازی شدم. حالا این با زندگی رو تو باید جبران کنی. تو..

دو روز گذشت. طی این دو روز با رویا و یسنا و بهار کلی گشت زدم و با آرت ین هم سراغ کارای آرسام رو گرفتم. مرت یکه دود شده بود، رفته بود هوا. حتی تو اون خونه مخف یش هم نبود و معلوم نبود کجا مستقر بود. بالاخره امروز می تونستم نامه رو باز کنم و بخونم. البته اگه کارای مامان خانم ی به همراه پسر خاله ی دیوونمون آقا رضا تموم بشه.

از صبح من رو بازار آوردند و کلی جنس و ای ن جور چ یزها خریدند. فقط من موندم این همه ولخرجی برا چیه؟! راستش من هم زیاد کنجکاوی نمی کردم و توی بازار برای خودم گشت می زدم.

این مامان و رضا هم خیلی اعصاب خورد کن شده بودند و مدام چشمشون روی من بود تا خدایی نکرده، دوباره از دستشون غافل نشم. خدایی، خودمم دلم نمی خواد دیگه همچین روزای مسخره ای رو تجربه کنم و همون یک بار هم از سرم زیاد دیه.

دیگه حوصلم از این راه رفتن تو بازارها سر رفته بود. شلوغی و همهمه کلی رو مخم راه می رفت و دلم می خواست همشون رو رگبار ی به بمب ببندم. از طرفی هم این مامان و رضا کارشون تموم می نداشت. کلی غر می زدم هاا ولی بی فایده بود.

انگار داشتم با دیوار و مانکنای داخل ویتترین حرف می زدم. کناری ک مانکن بس یار خوشگل ایستاده بودم و داشتم به لباس های خوشگل و زشت داخل پاساژ نگاه می کردم و هم ین جور زیر لب غرغر می کردم که یهو حس کردم مانکن تکون خورد. اول توج هی نکردم و فکر کردم توهم زدم، ولی تکون دوباره ی مانکن باعث شد برگردم و تا یک چهره ی کاملا ط بیعی دیدم، شوکه زده جیغ خ ف یفی کشیدم و به عقب رفتم.

چشم هام اندازه ی قورباغه شده بود. تپش قلبم هم زیاد شده بود به طوری که از داخل دهانم هم تپشش رو حس می کردم.

ای دل غافل اینکه آرت ین خودمونه .یعنی از اون موقع تا حالا آرتین رو مانکن خطاب کردم؟ از کی تا حالا انقدر جلبک شدم و خبر نداشتم؟

تقریبات یمی از مردم به من و آرتین نگاه می کردند. مامان و رضا هم نگران از پاساژ بیرون اومدند و وقتی حالت آشفته ی من رو دیدند با هم گفتند:

- چی شده؟ چرا ج یغ کشیدی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نزدیک آرتین که همونطور مجسمه ایستاده بود، رفتم و گفتم:

- تو چقدر عوضی بودی و من نمی دونستم. یعنی چی این کارها؟

با قیافه ی آویزون نگاهم کرد ولی باز هم چیزی نگفت. این دفعه رضا پیش دس تی کرد و گفت:

- چه کار کرده مگه؟ چته عسل دیوونه شدی؟ برگشتم به رضا نگاه کردم و گفتم:

نزدیک دوساعته فکر می کردم شخصی که کنارمه مانکنه. نگو آقا آرتین گل و مجسمه است. وقتی تکون خورد مثل چی ترسیدم! برای همین ج یغ زدم. یک لحظه فکر کردم مانکن ها هم جون دارند.

رضا با خنده گفت:

- از بس که فیلم ترسناک می بینی و این چند روز هم همش تو ماجراهای ترسناک بودی، به سرت زده. نگران نباش خوب میشی، من بهت اعتماد دارم، خوب میشی!
این رو گفت و ریز ریز خندید.

ای درد، ای حناق، که فقط ال کی می خندی. آرتین که موقع یت زمان دستش اومده بود سرش رو مالش داد و آرام گفت:

- معذرت می خوام! فکر ن می کردم بتر سی! از این رو فکر هم ن می کردم من رو مانکن در نظر بگیر ی. وگرنه محال بود اینطور بی حرکت کنار بایست م.

خواستم چیزی بگم که مامان گفت:

- دشمنت شرمنده باشه. مگه چه کار کردی که عذرخواهی می کنی؟

جلل خالق! حالا عذر خواهی کرد چ یزی ازش کم شد؟ این مامان ما رو باش، چقدر خودمونی شده. از طرفی دل منم براش سوخت، ولی با این حرف مامان ک لی حرص خوردم که نگو!

آرتین به من نگاهی انداخت و گفت:

- بالاخره لازم بود. با عذر خواهی کردن که چ یزی نمیشه.

ای دمت گرم! خوب ذهن من رو می خونی ها!...

شونه ای بالا انداختم و با کفر به مامان و رضا نگاه کردم و گفتم:

- کارتون هنوز تموم نشده؟ من خیلی خسته شدم.

مامان و رضا به هم نگاه کردند و بعد مامان گفت:

نه هنوزک می دیگه باید خریدک نیم. اگه خسته شدی با آرتین آقا برو خونه. ن بینم باز تو کوچه ولو شدی ها!...

در حالی که زیر لب غرغر می کردم گفتم:

- باش ه

خلاصه با آقا آرتین گل از بازار ب یرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفتم:

- گرسنت نشده؟

البته که گرسنم بود. مگه میشه این همه راه رفت و گرسنه نشد. چ یزیه که می پرسی؟ چرا تعارف می کنی بچه؟ از این گذشته مگه خودت هم گرسنت نشده؟ اصلا می خوای تنها تنها بری غذا کوفت کنی؟

داشتم همینارو می گفتم که آرتین با حرص گفت:

- باشه بابا غلط کردم. چرا حالا این همه حرف بارم می کنی؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو مگه ذهن خونی می کنی؟

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که فرمون رو می چرخوند گفتم:

- نه خیر، افکارت بلنده.

لب ورجیدم و به روبرو خیره شدم. از کی تا بلند فکر می کنم؟ خوب حالا مگه چی گفتم؟ خلیم حرفام قشنگ بود.

مسیری تقریباً آشنا رو طی کرد که در نتیجه به همون رستوران سنتی که یک بار با آرسام رفته بودم، رسیدیم.

ماشین رو کناری پارک کرد و گفتم:

هیچ رستورانی مثل اینجا نیست. از این گذشته باید ببینم آرسام اینجا اومده یا نه.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم. به دور کوور نگاه کردم. تک و توکی آدم هم یں اطراف چرخ می زدند.

حضور آرتین رو کنارم حس کردم. بهم نگاه کرد و گفتم:

- بریم داخل یا بیرون غدامون رو بخوریم؟

هوا که خوب بود. پس بهتر بود تو هوای آزاد غذا بخوریم. رفتیم سمت یک آلاچیق و نشستیم. دور تا دورمون پر از درخت بود. سر و صدای ی هم باعث آزار و اذیت نبود و می تونستیم با آرامش خاطر غذا بخوریم.

آرتین دس تی به موهاش زد و گفت:

- هرچی دوست داری سفارش بده. کاملا مشخصه که باز می خوامی پرخوری کنی.

با نیش باز گفتم:

- ممنون واقعا! می دونی که نمیتونم جلوی شکمم رو بگ یرم.

خنده ای کرد و چ یزی نگفت. هم ین لحظه گارسونی پیشمون اومد و گفت:

- سلام، خی لی خوش اومدید! آقا آرتین صفا آوردین. خیلی خوش اومدین.

من که سلام آرت ین هم به تلافی از حرفای اون لبخندی زد و گفت:

- ممنون مصطفی جان! می گم خبری از داداشم ندار ی؟ نیومده اینجا؟ گارسون که حالا فهمیدم اسمش مصطفی است،

سری تکون داد و گفت:

- خ یر قربان. بعد از بار آخری که دوتایی باهم اومده بودین، دیگه پیداشون نشد. اصلا انگار نه انگار یس این

رستوران.

ع، یعنی این دو تا هم رو دیده بودند و من خبر نداشتم؟ احتمالا موقع بی هو شیم بوده ها...؟!

آرسام که از آرت ین فرار می کرد، حالا چرا با هم اومده بودن رستوران؟

نایس رمان

مصط فی ادامه داد و گفت:

- لطفا هر چی که ن یاز دارین رو علامت بز نید.

با سردرگ می لیست رو برداشتم و همچنان هرچی که دلم می خواست رو علامت زدم. کارم که تموم شد لیست رو به

گارسون دادم و گفتم:

- خی لی ممنون آقا مصط فی!

سری تکون داد و بعد اینکه لیست آرتین رو گرفت گفت:

- خواهش می کنم خانم.

اون رفت و ما تنها ش دیم. خیلی کنجکاو بودم، بدونم که در مورد چی حرف زدند. برای همین بهش نگاه کردم و بدون

مک ٹی گفتم:

- چرا هم رو دیدین؟

اول با تعجب بعد که موضوع رو گرفت، دستاش رو به هم قلاب کرد و گفت:

- خودمم اول نفهمیدم و تعجب کردم که چرا آرسام می خواست من رو ببینه؛ ولی وق تی حرفای که زد، غمایی که ازشون

پرده می کشید، نشون از این می داد که واقعا فهمیده چه چیز ی انتظارش رو می کشه.

تپش قلبم شروع شد. صاف تر نشستم و گفتم:

- چی می گفت؟ میشه من هم بدونم؟ سری تکون داد و گفت:

- تو نامه رو باز کردی؟ نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

- نه نتونستم که، خودت دیدی این مامان و رضا به کجا ها من رو می بردن. حالا تعریف می کنی یا نه؟

از سیر تا پ یاز حرفای آرسام رو برام تعریف کرد. چیزایی که خودم به وضوح فهمیده بودم. واقعا نتیجه حرفای که زده،

نشون از این می داد که دیگه مخفی کردنش براش مهم نیست. پس، پس الان کجاست؟ و م ی خواد چه کار کنه ؟

فکر می کنم واقعا مجازاتش رو قبول کرده و حاضره که در برابر قانون بایسته.

قلبم درد گرفت. برای چندمین بار دلم به خاطر از دست دادن آرسام گرفت. تک لیف من با این احساسم چی میشه؟ میتونم بعد از مرگش دووم ب یارم؟ وای حتی فکر کردن بهش اذیتم می کنه؛ چه برسه به اینکه بخوام بارش رو به دوش بکشم.

با بشکن آرتین به خودم اومدم. انگار فهمید حالم گرفته است، برای همین سعی کرد موضوع رو عوض کنه، گفت:

- خب، حالا بگو با ادامه ی درس خونددت چه کنیم؟ چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- موضوع قشنگ تر از درس نیست؟ خب چه کار کنم، باید از دوباره بخونم دیگه.

ناراحت نگاهم کرد و چیزی نگفت. م یز رو از مخلفات چ یزهایی که سفارش داده بودیم پر کردند.

شامل: ماکارونی، پیتزا، برنج، جوجه، تخم مرغ و سالاد و دوغ و نوشابه.

سعی کردم افکار من فی رو از ذهنم دور کنم تا بهتر بتونم غذا بخورم و موفق هم شدم. آرتین هم طبق معمول با خنده و

لبخند بهم نگاه می کرد و به تبعیت از من خودش هم غذا نوش جان می کرد.

دیگه حسابی پر شده بودم و نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستم رو روی شکمم گذاشتم و به آرتین نگاه کردم.

حواسش پرت گو شیش بود و کنارش هم برنجش رو می خورد. به ظرفش نگاه کردم تقریباً در حال اتمام بود. این از اون

موقع چه کار می کنه که هنوز تمومش نکرده. ای بابا.

دیگه روشنایی روز هم تموم شده بود. فکرش رو بکن ما عصره خورده بودیم یا شام؟ هر چی که بود بسیار چس بید.

به من نگاه کرد و با خنده گفت:

- ماشالله، خیلی اشتهاات عالیه! فکر کنم تو عمارت هم حسابی می خوردی که لاغر نشدی نه؟ خندیدم و گفتم:

- تو عمارت نه، ولی یک سره با آرسام اینجا می اومدیم. غذاهای اونجا حروم بودن.

خواست چ یزی بگه که صدای تلفن همراهش اومد. بهش نگاه کرد و بعد با یک ببخشید جواب داد ...

- سلام جناب سروان بفرمایید...

نمی دونم چی اون پشت ش نید که یهو از جاش بلند شد و گفت:

- چی...؟! چطوری؟ مگه میشه؟ ای خدا... چطوری فرار کرده؟!

صداهای پی در پی و جواب آخر آرتی ن:

- زود خودم رو می رسونم. الان میام.

تلفن رو قطع کرد و با اضطراب به من گفت:

- عسل باید بریم خونه تا من به اداره برم. ی ک مشکلی پیش اومده.

بلند شدم و با سردرگ می گفتم:

- باشه، مشکلی نداره.

سوار ماشین شدیم و آرتین هم به سرعت طرف خونه روند. منتظر بودم چیزی بگه ولی انگار نه انگار.

به کل حواسش پرت بود یک سره چیزی نثار یکی می کرد. حالا معلوم نیست کی فرار کرده!

به جاده چشم دوختم که یهو زیون باز کرد:

- بهتره به هیچ عنوان پات رو از خونه بیرون نزاری. چی با کسی باشی، چه تنهایی! حداقل تا وقتی که من بهت گفتم. فه میدی؟!

بهش نگاه کردم. دیگه تحمل نداشتم و گفتم:

- چرا مگه چی شده؟

آرتی ن:- شاهین فرار کرده.

چی بلندی گفتم و با چشم های از حدقه در اومده، بهش نگاه کردم. قلبم به شدت کوبیده شد و ترس تمام وجودم رو فرا گرفت. چطوری فرار کرده؟ چرا فرار کرده؟ نکنه می خواد سراغ من ب یاد؟ وای خدا، دیگه نه! خواهش می کنم!

دستم شروع به لرزش کرد. زیونم بریده شده بود. حق داشت که اینطور شوک زده بشه، حق داشت اینطور نگران و عصبانی باشه. آدم جالبی فرار نکرده!

آرتین * *

عسل رو که رسوندم س ریع طرف اداره رفتم. یک غوغایی این فرار شاهین به وجود آورده بود که فراز و نشیب نداشت. غوغایی که تو دل من بود کمتر از این همه نبود.

سریع به سمت اتاق بابا رفتم که برپا در حال صحبت کردن با محتشمی بود.

سامان:- همه جا روی ز به ریز بگردین و تا وق تی که پیداش نکردین، پاتون رو داخل اداره نزارین فهمیدی؟! محتشمی سری تکون داد و چشم گفت. تقه ای به در نیمه باز زد و داخل رفتم. شوکه زده گفتم:

- چطوری اون پس فطرت فرار کرده ؟

محتشمی با اجازه ای گفت و بعد از نظام دادن به من اتاق رو ترک کرد. بابا ستم اومد و در رو بست. همون طور هم گفتم:

- اول بشین و آرامش خودت رو حفظ کن. با این وضع گفتن یای من آتیش روی زغاله.

به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم.

-: تو رو خدا بگو بابا! چطوری فرار کرده؟

اومد مقابلم روی صندلی نشست. دستی به ریش های سپیدش زد و گفت:

- به کمک نوچه های بیرون از سلول فرار کرده. طرفش هم آرسامه. هر جا بره، دنبال اونه. ماباید بگردیم و آرسام رو پیدا کنیم. جون داداشت در خطر.

پوزخندی زد و گفتم:

- ما این چند روز نتونستیم پیداش کنیم، اون آشغال چطور میتونه ؟

سامان:- شاهین از پس همه چی بر میاد. کارهای اون نشد نداره. کاش خونواده ی عسل رو یک جای امن می بردی. ن میتونیم احتمالات خطر آفری ن رو نادید بگیریم.

-: در اسرع وقت دنبال اونا هم میرم.

از جاش بلند شد و معترضانه گفت:

- فرصت روغ نیم ت بدون. تو خودت باید بری هر جایی که فکر می کنی آرسام هست، رو بگردی. اصلا برو عسل رو بیا ر اینجا، اون بیشتر با آرسام بوده شاید چیزی بدونه.

اون بیچاره هم دربه در دنبالش می گرده؛ ولی وجود اون شاید بتونه کمک ی بهمون بکنه. از این گذشته، فرار کردن شاهین با باز کردن نامه توسط عسل، مطابقت داره. انگار یک ریگی به کفش هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس من م یرم. خبر ی شد من رو در جریان بزار.

سری تکن داد و گفت:

- موفق باشی پسرم.

لبخند تلخی زدم و از اتاق بیرون رفتم. مستقیم سمت اتاق خودم رفتم تا با شماره ی تماس آخرین دفعه ی آرسام، به جایی برسم.

- شماره موردنظر در شبکه موجود ن می باشد. ..

اه لعنتی، تمام راه های ارتباطی به خودش رو بسته و دست ما رو از انجام هرکاری کوتاه کرده... عسل**

روی تخت نشستم و نامه رو از زیر خوشخواب بیرون آوردم. تاش رو باز کردم و تا می خواستم شروع کنم سروکله ی شیدا پ یداش شد.

با خنده مقابل من ایستاد و گفت:

- سورپرایز...!

نمیدونم تو قیافم چی دید که از هم وا رفت و در حالی که به نامه ی دستم نگاه می کرد اومد کنارم نشست و گفت:

- چی شده؟ چرا قیافت این شکلیه؟

هوفی کردم و به خط خوانای آرسام نگاه کردم.

-: چیزی نیست. آرسام برام نامه نوشته می خوام بخونمش.

آهانی کرد و گفت: اما فقط این نیست مگه نه؟ بهش

نگاه کردم و با آب و تاب گفتم:

- آره وحشت دارم! انگار دوباره داره شروع میشه.

موشکافانه گفت: - چی داره شروع میشه؟ از چی وحشت داری؟

خواستم دهن باز کنم که صدای زنگ خونه بلند شد. تپش قلب گرفتم. از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی روونه شدم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و گوشه ای منتظر بودم تا بفهمم پشت در کی بوده! شیدا هم روی مبل نشست و تو فکر رفت.

همین موقع صدای آرتین و خوش و بش ه ای بابا بلند شد...

باب از- خوش اومدی پسر. خسته نباشی!

آرتی ن:- خی لی ممنون آقا رشید. خجالت ندین!

وا چرا باز اومد؟ هنوز نیم ساعت هم از رفتنش نگذشته که.

در باز شد و هردوشون داخل اومدند. عثمان از روی مبل بلند شد و خوشحال به طرف آرتین دوید و ابراز خوشحالی کرد.

:- وای...! آرتین جون، چقدر خوشحالم که اومدی.

آرتین لبخندی بهش زد و گفت:

- منم خوشحالم که می بینمت. چطوری؟

عثمان دستش رو گرفت و به سمت مبل بردش. همون موقع هم شیدا بلند شد و سلام کرد. آرتین هم جوابش رو داد و بعد با اجازه ی بابا گفت:

- می خواستم با دخترتون تنها حرف بزنم. ولی گفتم لازم هست شما هم در جریان باشی ن. خانم کجا هستن؟

بابا با تعجب گفت:

- در مورد چه چیزی؟ الان دیگه می رسن.

آرتین به من که ش بیه مجسمه ایستاده بودم نگاه کرد. نامه ی دستم رو که دید قیافش علامت سوال شد. رو به بابا کرد و گفت:

- پس اگه میشه بهشون زنگ بزنین و بگین زودتر خودتون رو برسونن. من هم تا اون موقع با عسل خانم تنها صحبت کنم؛ البته اگه اجازه بدین.
بابا همینطور سردرگم به من و بعد به آرتین نگاه کرد و گفت:- باشه راحت باش پسر.

آرتی ن:- پس ما برای راحتی بیرون می ریم. اینطور ی اگه خانمتون هم اومدن می فهمیم.

خلاصه من مجسمه رو همراه خودش ب بیرون برد. نزدیک ماشین رفت یم و آرتین به ماشین تکیه زد و گفت:- نامه رو خوندی؟

به نامه نگاه کردم و گفتم:- نه، الان می خونمش. ولی قبلش میشه بگی چی شده؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت:- همراه با بقیه موضوع رو می فهمی. نامه رو بخون ب ب این چی داخلش نوشته. شاید بتونه کمکی بهمون بکنه.

باشه ای گفتم و شروع کردم.

- روزهای سخت زیادی رو پشت سر گذاشتم. روزهایی که تجربه های تلخش، بیشتر از تجربه های شیرینش بود. شب های طولانی بس یاری رو برای مشکلات زندگی تحمل کردم و راه های پر از گل و لای رو پشت سر گذاشتم. می دونی هیچ ی ک از حرف هام برای بازگو کردن سختی هایی که کشیدم نیست، چون همه ی اونارو به تنهایی، بدون کمک کسی پشت سر گذاشتم.

می خواستم جرئه ای از اعترافات رو برات بنویسم... می خواستم بنویسم که هیچ ی ک از سختی هایی که کشیدم، قشنگ تر از دست و پنجه نرم کردن با احساساتم نبود. احساساتی که مثالی ک سرنگ پر از پشیمونی به وجودم تزریق کرده و دردش هیچ آزاردهنده تر از دردهای قبلم نبوده.

من بعد از از دست دادن مادرم وزن و بچم، دیگه آدم سابق نشدم. می دونی مرگ تدریجی عزیزت، گلوت رو از ریشه می بره. امیدوارم ه یچوقت تجربه اش نکنی... .

تو قشنگ تر از احساس های دیرینم هست ی. تو بازتاب طلوع فرد ای من و غروب دیروزم هستی. تو سرچشمه ی روزهایی هستی که به آدمی راه درست رو نشون می دی.

نمیتونم قشنگ تر ابراز کنم، اما بدون همیشه دوستت دارم! و می خوام به خاطر زجرهایی که ممکنه به خاطرم بکشی و همچنین به خاطر کاری که می خواستم باهات بکنم، عذر خواهی کنم!

عذرخواهی کردن سخته! اما من باید این کارو می کردم. نه تنها تو و خیلی از آدم هایی که باعث رنجشون شدم، ن یاز به عذرخواهی دارند. می دونی فرق تو با اونا چیه؟ عذرخواهی برای تو قابل بخشش و برای اونها نابخشودنی! اونا عز یزشون رو از دست دادن، به خاطر گستاخی ها و به خاطر کارهای من. هرچقدر هم که بگی پس فطرتم کمه! من لایق زشت ترین حرفای دنیا هستم این نامه آخرین غروب زندگی منه...

شبیه که ممکنه خیلی از درد هارو به رخ بکشه ولی حداقلش فرداش پایان زندگی شاهین و منه. دنیا بدون ما، قشنگ تر از دیروز میشه و اگه این کار رو خودم نکنم، دیر میشه.

وسطای نامه بودم که یهو با عجب بسیار زیاد شروع به گریه کردم. آرت ین کپ کرده نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟ تموم شد؟

بینیم رو بالا کشیدم و اشک آلود سری تکون دادم و ادامه دادم ...

عسل، ن میدونم بعد من چی سر تو و خونوادم میاد؛ اما خودت هم خوب می دونی که سرنوشتی جز مرگ ندارم. نمی خوام جلوی چشم آدمها به خصوص شما جون بدم، شبیه این کارو می کنم که خیلی وقت از پرواز کردنم گذشته و راه برگشتی نداشته باشه.

من رو ببخش که زندگی آرومت رو به جهنم تبدیل کردم. نمیدونم این کاری که کردم جبران شدنیه یا نه، اما من رستوران و عمارت و همچ نین ما شینم رو به نام خودت زدم. چطوری و چرا مهم نیست، حرومم نیست، همش دسترنج کارهای حلالی ه که کردم. داداشم آرت ین، میونه ی خوبی با تو داره. از این گذشته، حواسش خیلی بهت هست. نامردی اگه بعد من دیگه اون رو از زندگی یت پاک کنی.

کنارش باش و با همد یگه هم درد و هم مسیر بشین. البته اگه دوسش داری، من مجبورت نمی کنم.

در آخر هزاران بار هم طلب بخشش رو ازت دارم. امیدوارم بتونی این راه گل آلود رو آسفالت کنی و مسیر درست رو

در پ یش بگی...

هق هقم بالا رفته بود. نمی دونم نامه رو بلند خونده بودم که گریه ی آرتین هم در او مده بود. کلافه و بی تاب شدم و خودم رو روی زمین پهن کردم.

خدای من، خدایا، خواهش می کنم! میدونم عاشق بد کسی شدم، می دونم ال کی و بدون فکر دل دادم، می دونم، می دونم. خدایا التماس می کنم اینطوری مهرش رو نزن. تموم کارایی که کرده رو یک جور ی جبران کن. عفوش کن! ببخشش! خواست خودش نبود، گیر کرده بوده. زیر آوار ناعدالتی گیر کرده بوده، چرخ روزگار خوب براش ن می چرخیده. دست خودش نبوده، بدی کرده اما اون فقط...

نمی تونستم ادامه بدم. بدنم کرخت شده بود و زخم شکم درد می کرد. سرم به شدت درد می کرد و آرام و قرار نداشتم.

دستی مقابل گوش هام قرار گرفت. آغوشی من رو در برگرفت. ادامه ی هق هقم با اون شدت یافت. اونم گریه می کرد. اونم دست خودش نبود. اونم التماس می کرد. اونم...

آرسام * *

خیره شده به عکس عسل بودم. افکارم پرت اون بود. عکس العمل های خوندن نامه ای که براش نوشتم رو حدس می زدم. پشیمون بودم! کاش ن می نوشتم. اینطور بیشتر آزارش می دم. اه لعنتی، همیشه وقتی به خودم میام که کار از کار گذشته. تا بوده همین بوده.

با عصبانیت محکم به میز شیشه جات زدم. تمام و کمال هرچی که روی میز بود، به زمین پرتاب شد و خورد و خاکستر شد.

عکس عسل رو برداشتم و به خونه نگاه کردم. سطل رو برداشتم و همه اش رو همه جای خونه ریختم. کبریت رو برداشتم و در حالی که تکونش می دادم گفتم: - خوب، پایان زندگی کردن فرا رسیده.

کبریت رو زدم و به آتش کوچک چوب نگاه کردم. با یک حرکت رووی زمین انداختمش و آرام ب بیرون رفتم. باقی مونده ی بنزین رو توی حیاط ریختم و از خونه کامل ب بیرون رفتم.

دستم رو داخل جیبم گذاشتم و به سوختنش نگاه کردم. چشمام قاب گرفته از شعله های آتیش بود.

طفل کی درخت های ریشه گرفته که همراه با خونه در حال سوختن بودند.

سوختن اونا با سوختن قلبم ی کی شده بود. همه ی دردام، همه ی تنهاییم، هر چی که داشتم رو این خونه از بر بود. داشت ناسزا می گفت و نامرد بودنم رو به رخ می کشید. می گفت، چرا من رو همراه با خودت از بین می بری؟ می زاشتی من یادآورتم باشم. نه، نه، تو شریکی تو هم باید از بین بری.

تو باعث و با نی رفتار ای بدم بودی. تو میتونستی من رو به خودم برگردون ی اما مدام فریتم دادی.

فریاد می زد و می گفت تو خودت مسبب کارهات بودی. انقدر خموش بودی که هیچ حرف حقی وجدانت رو نمی شنیدی. راست می گویی من خودم مسببشدم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

طولی نکشید که خونه تمام و کمال از بین رفت. برای اینکه آتیش به قسمت زمین های کشاورزی نره، کپسول رو برداشتم و زبانزد شعله های آتیش رو به خواب سپردم.

کپسول رو گوشه ای پرت کردم و روی تخته سنگ نشستم. به آسمون نگاه کردم که ناگهان ستاره ی دنباله داری از خیابان آسمان رد شد. لبخندی زدم و گفتم:

- نمی دونم واقعیه یا نه، اما آرزو می کنم فراموشم کنین و من رو ببخشین.

عکس رو مقابلم قرار دادم و بهش نگاه کردم. لبخندی زدم و چشم هام رو بستم. احمقانه ترین چیز تو دنیا بغض مرده که از ترکیدنش می ترسه! و من هم می ترسیدم. دو قطره که بیرون ریخت، قلبم به درد اومد و بدنم داغ شد.

از جام بلند شدم و بعد نگاهی طولانی به خونه و وداع با اون به سمت کوچه رفتم. دوباره شنلم رو پوشیده بودم، شنل حقارت و جرمای سبک سنگین من که حالا سنگین شده بودند و تحملشون رو نداشتم.

چشمم به ماشین آرتین افتاد. کمی اونطرف تر رفتم که دیدم، آرتین و عسل گریه می کنند. پس نامه ی من رو خونده. حتما آرتین هم خونده که اینطوری اشک می ریزه. عسل رو در آغوش کشید و دوتایی بی خیال همه اشک ریختند.

یکی ببینتشون خيال می کنه عاشق هم هستند و برای هم اشک می ریزن؛ کس می دونه، اشک ریختنشون برای منی هست که لیاقتش رو ندارم. کوچه های تاریک رو رد کردم و به مسیر ختم شده ی جایی که قرار بود شاهین رو ببینم رفتم. فرارمیش دادم تا تاوان پس بده و هم یکنه همیشه. این دفعه مرگ من در مقابل مرگ اون..

**

روی تخته سنگی بزرگ ایستاده بود و دستاش از پشت بسته شده بود. مقابلش یک ستون بزرگ بود که یک طناب آویزونش بود.

سر و صورتش حسابی خونی بود و هر آدی که حضور داشت، بهش سنگ می زدند و فش رکیک نثارش می کردند. اعلام آمادگی داده شد. بردنش بالای صندلی و طناب رو به گلوش آویختند.

مسخ شده نگاه می کردم که صندلی رو از زیر پاش بپرون کشیدند. صدای جیغم هوا رفت و مدام اسمش رو به

زیون می آوردم.

مامان و بابا گرفته بودنم و با نفرت نگاهش می کردند. شاهین هم روبروش بود و داشت به مردنش می خندید. انقدر تکون خوورد تا اینکه همون طور آویزون شده جون داد ...

با تکون شدید از خواب بلند شدم. نشستم و بابی تا بی به دور و برم نگاه کردم. همه جا س فید بود و سرم به دستام وصل بود. مامان هم کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. خدایا این چه خوابی بود که من دیدم؟ من نمی زارم. نمی زارم اعدامش کنن.

مامان:- خواب بد دی دی دخترم؟!

سری تکون دادم و گفتم:- آره. چی شد مامان؟ چرا هی چی یادم نیست؟!

بلند شد و سرم رو نوازش کرد:

- نمیدونم دخترم. انقدر که گریه کردی ضعف کردی. بیهوش شدی و آرتین آوردت درمونگاه. بعد به ما زنگ زد و من و بابا خودمون رو رسوندیم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- آرتین اینجاست؟ ساعت چنده؟

نگران گفتم:- چرا می پرسی؟ چیزی شده؟

عصبانی شدم و گفتم:- مامان خواهش می کنم. حوصله ندارم آرتین کجاست؟ ساعت چنده؟

دلخور جواب داد:- باشه دخترم، معذرت می خوام! آرتین رفت اداره و گفت هروقت به هوش اومدی خبرش کنم.

ساعت هم هفت صبحه.

وای خدای من یعنی تا الان چیزیش نشده؟ چه جور ی میتونم پیداش کنم و مانع کارش بشم. خدایا، خواهش می کنم یک راهی جلوم بزار. خواهش می کنم.

مامان:- دخترم آرامش خودت رو حفظ کن. آروم آروم هم بهم بگو چت شده؟ بین تو و آرت ی چی می گذره که

جفتتون بی تابین؟ نفس عمی قی کشیدم و گفتم:

- چیزی ن یست مامان جونم. انشالله حل میشه. تو فقط دعا کن ه یچی نشه. اگه بشه من می میرم، از بین م یرم.

سرم رو نوازش کرد و گفت:- یع نی چی که ای ن حرفارو میز نی؟ حداقل نمیگی چت شده، ای ن حرفارو به مادرت نزن. دردم م یاد بچه.

پشیمون دستش رو گرفتم و پشیمونم رو روش گذاشتم.

:- آرتین رو خبر کن بیاد مامان. یا اصلا من رو ببرین پیشش.

سری تکون داد و سمت گوشش رفت که تقه ای به در خورد.

مامان:- بفرمایید.

در باز شد و آرتین مقابل در قرار گرفت. نگران پیشم اومد و گفت: خوبی؟

سری تکون دادم و به مامان نگاه کردم. مامان به آرتین نگاه کرد و گفت:- چی شده آقا آرتین؟ به آرتین نگاه

کردم. اونم بهم نگاه کرد و ه مینطوری گفت:

- چیزی ن یست. گفتن یارو به آقا رشید گفتم. شما همراه محتش می برین جایی که براتون در نظر گرفتیم. همسر و

پسرتون هم اونجا هستن. من عسل رو باید اداره ببرم. از اونجا هم پیشتون میارمش. نگران نباشین!

با عجز گفتم:- هر جایی که تو بری من هم میام.

نمیدونم مامانم این جملات من رو چطوری ترجمه می کرد که برقی تو چشمش زده شد. محتشمی از راه رسید و

مامان نگران رو با خودش برد.

آرتین رو صند لی کنارم نشست و گفت:- کوچولو اینطوری مامانت رو اذیت می کنی.

با ناراحتی به در چشم دوختم و آرام گفتم:

- دست خودم نیست.

نفس عمی قی کشید و گفت:

- به من نگاه کن!

برگشتم و به چشم های مشابه آرسام نگاه کردم. تو چشم آرتین هم یک جور علاقه موج می زد و این پایان زندگی من بود. این مدت من نفه میدم و آرسام فه میده بود. من آگه فهمیده بودم، تا الان احساس آرسام به خودم رو هم می فهمیدم. چقدر پستم که به دوست داشتنش شک کردم. چقدر نفهم بودم که با وجود اون کاری که کرد، باز هم احساسش رو نفهمیدم. کل عالم این رو فه م یدن و من، من نفهمیدم.

به خودم اومدم که دیدم آرتین زل زده به من و دوساعت داره صدام میزنه.

- ای بابا دختر هپروت سیر می کنی ها...! فه میدی چی گفتم؟!

شرمنده سری تکون دادم و گفتم:

- نه آگه امکان داره دوباره بگو.

لبخند مهربونی زد و آت یش به قلبم زد.

- به ت گفتم نگران نباش! به امید خدا همه چی درست میشه. اول باید بریم اداره، از اونجا با گردان دنبال آرسام می

ریم. فقط برای پیدا کردنش به تو احتیاج داریم. فکر می کنی، فکر می کنی کجا شاهین رو می بینه؟

خواستم حرفی بزنم که تقه ای به در خورد و بعد پرستار خانمی وارد اتاق شد. با لبخند سمت من اومد و در حالی که

سوزن سرم رو از دستم بیرون می آورد، گفت:

- حالت چطوره عزیزم بهتری؟

سری تکون دادم و تشکر کردم. پرستار کنجکاوانه به آرتین نگاه کرد و گفت:

- برادرشون هستین؟

آرتین نگاهی به من کرد و بعد از روی تخت بلند شد و گفت:

- بله هستم. هروقت تموم شد بیا جلوی در ورودی، میتونی دیگه ؟

سری تکون دادم و اون هم بیرون رفت. پرستار رفتنش رو نگاه کرد و گفت:

- اگه برادرته، چرا اصلا شبیه هم نیستین ؟ وای، چقدر فوضولی آخه!

بهش نگاه کردم و گفتم:- مثل برادرمه، شاید از برادر هم بهتر.

البته این حس لغزندست. پاک نیست، وقتی طرف این حس رو بهت نداشته باشه.

خودم رو جمع و جور کردم و از روی تخت پ ایین اومدم. پرستار هم حرفی نزد و گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم. ملاحظه کن و به خودت برس و خوب بخور.

این رو باش، اصلا تا حالا خوردنم رو ندیده و این تاکید رو بهم می کنه. باید بهم بگن کم بخور، کم بخور لعنتی که انقدر نترکی.

به تکون دادن سر اکتفا کردم و طبق گفته ی آرتین جلوی درب ورودی رفتم. کناری تکیه زده و حواسش پرت گوش یش بود. من رو که دید صاف ایستاد و دوتایی به طرف ماشینش رفتیم. دیگه حوصله ی آرتین رو نداشتم. از وقتی آرسام اون حرف رو تو نامه نوشته بود، حوصله ی ه یچکس رو نداشتم.

سخت بود مرگش رو بخوام ببینم. اون خواب لعنتی، اصلا اون خواب لعنتی تموم وجودم رو از بین برده بود.

طولی نکشید که به اداره رسیدیم. از پله ها که بالا می رفتیم، ک لی آدم نظام می دادند و...

از آخر به یک درب بسته ی سفید رنگ رسیدیم. روی در، پرچم بود و کنارش هم نوشته بود دفتر سرگرد.

تقه ای به در زد و در رو باز کرد. کناری ایستاد و با دستش اشاره کرد که من جلو برم. آروم آروم، قدم به داخل اتاق گذاشتم، در نگاه اول آکواریوم نیمه بزرگ پر از ماهی دیدم که مردی نسبتا میانسال، مقابلش ایستاده بود و برای ماهی ها غذا می ریخت. فرم مخصوص تنش بود. برگشت و بهم نگاه کرد. شباهت خلی ریزی با آرتین و آرسام داشت.

موهش کم پشت و با ریشای کوتاهش، رنگ جوگندی داشت. صورتش کشیده تر از آرتی ن و آرسام بود. چشم هاشم کلا فرق داشت احتمالا رنگش قهوه ای بود.

لبخندی مهربون زد و ظرف غذا رو روی م یز گذاشت. قدم کوتاهی برداشت و گفت:

- پس عسل خانم شما هستی. خوش اومدی دخترم.

به تبعیت از ایشون هم لبخند زدم و شالم رو مرتب کردم.

دستش رو به طرف کاناپه برد و گفت:

- بنشین لطفا! چ یزی نمی خوای بگم برات بیان؟ انگار تشنه بودم و برای همین گفتم:

- فقط آب می خوام. ممنون!

آرتی ن:- الان خودم برات میارم. تو بشین و به سوال های سرگرد جواب بده.

حرفشون رو گوش دادم و به طرف کاناپه رفتم. همینطور هم اتاق خوشگل پل یس رو وارس ی کردم. چه لذتی داره، تو

اتاق پل یس ها بشی نی ها...! ولی این سرگرد سلیقه ی کاملاً منحصر به فردی داشت.

اتاقش پر از گل و ماهی بود رنگ اتاقش هم سفید و خاکستری بود که هر طرفش عکس امام و جمله های ادبی کوتاه

نصب شده بود.

دیگه حوصله ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم و به سرگرد اکتفا کردم.

نشسته بود پشت م یز و به من نگاه می کرد. کلی خجالت زده بودم و داشتم آب می شدم.

خوشبختانه آرتین سر رسید و من رو از خجالت در آورد.

کنارم روی کاناپه نشست و لیوان رو دستم داد. یک نفس سرکشیدم. آخ که چقدر تشنه بودم.

خیسی لبم رو پاک کردم که چهار جفت چشم رو روی خودم دیدم. ای بابا، اینا چرا این مد لین؟ خونوادگی زل زنن ها.

فقط خوبه بهشون ی ک ذره ب ین بدی دقیق تر نگاه کنن شاید به چیزی رسیدن.

آرتین نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- برات بیارم؟

سری تکون دادم و گفتم:- نه مچکرم. خوب میشه بحث رو شروع ک نیم. می ترسم دیر بشه.

به سرگرد نگاه کردم. اون هم جدی شد و گفت:

- خوب اول از همه خودم رو معرفی می کنم. بنده سامان خوانمنش پدر ناتنی آرت ین و آرسام هستم . این دوتا برادر عین جواهر تو دستهای من بزرگ شدن تا به اینجا رسیدن. البته یهو آرسام به دیوونگی رو آورد و همه ی مارو آشفته کرد.

این حرف رو که زد نگاهش غمگین شد. کاملاً درکش می کردم و از تمام وجود حسش می کردم.

حالا فه میدم چرا فقط کمی به هم شباهت دارند و تفاوت های زیاد بینشون هست.

ادامه داد:- دختر گم، میدونم به خاطر پسر، روزهای سختی رو تحمل کردی و از زندگی عادت خارج شدی. شاید نتونیم این روزها تو جبران کنیم، اما بدون ما بیشتر از شما، تو این مرداب آرسام گیر کردیم. می دونی، چه روزایی رو پشت سر گذاشتیم تا حداقل ریشه ی خطاهای آرسام رو قطع ک نیم؟ می دونی چقدر سعی کردیم تعداد کشتارها زیاد نشه و به جرم آرسام افزوده نشه؟

خیلی خوشحالم که به خاطر تو، همه ی این جرماهای ک ثیف آرسام و شاهین تموم شد و واقعا ازت سپاس گذاریم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. الان وقت این تشکر و حرف ها نبود. وقت این بود که کلا همه چی رو تموم ک نیم.

از روی صندلی بلند شد و اومد روبروی ما، روی کاناپه نشست.

سامان:- دخترم، میتونی حدس بزنی که آرسام الان کجاست؟ به نظر تو کجا میتونه با شاهین قرار بزاره؟

آخه من چه می دونستم آرسام کجاست؟! آگه می دونستم که الان اینجا ننشسته بودم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نمیدونم، پسر تو انقدر تودار بود که نمی شد کشفش کرد. فقط یک عمارتی میمونه که من و اونجا برده بودم؛ اما ن

میدونم کجا بود و اصلاً تو کدوم شهر؟!

یهو یادم اومد که آرسام موقع بیماریم گفته بود، آرتین جای مارو پ یدا کرده بود. برگشتم و به آرتین نگاه کردم و گفتم:

- آرتین تو اونجا رو بل دی نه؟! اون سه بزغاله هم اونجا بودند.

متفکر جواب داد:- آره بلدم، ولی فکر نکنم اونجا باشن. چون اصلا نمی تونن باشن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: - چران می تونن اونجا باشن؟!

آرتی ن:- چون اونجا پلمپ شد.

از جام بلند شدم و گفتم:- اما من فکر می کنم همونجا هستن. اون در طلایی رنگ، همونجاست.

هرچی که آرسام می خواسته، شاید، شاید همونجاست.

آرتی ن:- باشه، می ریم همونجا.

سرگرد و آرتین از روی کاناپه بلند شدند و سرگرد گفت:

- امیدوارم که اونجا باشن و اتفاقی نیفتاده باشه...

خلاصه با مجموعی از نظامی ها به سمت عمارت رفتیم. جلوی درب بز رگ، یک نوار زرد رنگ کشیده شده بود. این

بود پلم پی که ازش حرف می زدن؟ جلل خالق با پلمپ کردناشون.

جلوتر از همشون نوار رو پاره کردم و گفتم:

- اصلا هشدار بهم ندین که هیچی نمی فهمم. من یک بارت یر خوردم و مطمئن باشین ترسی ندارم.

آرتین نگران گفت:

- اما همیشه عسل. تو بمون همینجا تا ما بریم داخل. بعدشم تو هی چ محافظی تنت نداری.

بهش نگاه کردم و طلبکارانه گفتم:- خوبه الان بهت گفتم که هشدار ندی. می دونی که گوش نمیدم. آرتین اسلحش رو

بیرون آورد و گفت:

- برو تو ماشین بشین عسل. لطفا برو و لجبازی نکن.

خواستم بگم نه که سرگرد با یک محافظ اومد سمتون و گفت:

- انقدر وقت رو تلف نکنین. عسل جان حداقل این رو تنت کن ، محافظته.

به چیزی که می گفت محافظه نگاه کردم و بعد نگاه کوتاهی به آرتین، ازش گرفتم.

آرتین با نگرانی به سرگرد نگاه کرد و گفت:

- بابا داری چه کاری می کنی ؟ سرگرد به طرف در رفت و گفت:

- چیزی نگو پسر. بیا این کارمون رو انجام بدیم.

خوشحال به طرف حیاط رفتم و به آرتین دیگه نگاهی نکردم. همه جا رو از دید گذروندم. مگس هم پرن می زد. ک می

بیشتر قدم برداشتیم که به دیواره های عمارت رسی دیم. در نیمه باز بود و چون جلوتر بودم داخل رو نگاه کردم.

هیچ چیز پیدا نبود و مطمئن بودم داخل همون اتاق باشن. در رو تکونی ندادم و چون ریز بودم تونستم رد بشم.

به بالا نگاه کردم. باز هم خبری نبود.

اووف، این محافظ تنم هم کلی اعصاب خورد کن بود و ن می زاشت درست راه برم. از اونورم قلبم مثل چی می زد و

تعادل رو از من می گرفت.

به عقب نگاه کردم. سرگرد و آرتین هم دنبالم می اومدند و بهم چیزی نمی گفتند. بقیه ی گروه نبودند. شاید دور

عمارت رو تحت کنترل قرار دادند.

از پله ها بالا رفتم. به راهرو رسیدم و به کل اتاق های بسته نگاه کردم. قدم گذاشتم به ته سالن که به در طلایی رنگ

رسیدم. چرا بسته بود؟

برگشتم بهشون نگاه کردم. متفکرانه به در نگاه می کردند که چشمم به در اتاق خودم خورد.

میانبر، بهترین گزینست. عقب گرد کردم و سمت اتاقم رفتم. اونا هم دنبالم اومدند.

چه جالب! اصلا حرف هم نمی زدند.

در رو باز کردم و آروم گفتم:

- اینجا یک میانبر هست که میتونه مارو به اون اتاق برسونه.

وقتی اونا هم داخل اومدند در رو بستم. اول نگاهی کلی به اتاق کردم و بعد به سمت قفسه رفتم. خواستم تکونی بهش بدم که خاطراتم جلو چشمم اومد.

”موقعی که دیوار رو بستم و اون رو تو اتاقم دیدم. با عصبانیت روبروی من، با کمترین فاصله قرار گرفته بود. با انزجار گفت:
- داری چه کاری کنی؟“

لبخندی کوتاه زدم. به آرتین که اتاق روبروی من بود، نگاه کردم. نفس عمیق کشیدم و در مقابل سرگرد که متعجب به کارم نگاه می کرد، دیوار رو کنار کشیدم.
جفتشون با تعجب نگاه کردند. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اینارو از آرسام یاد گرفتم.

دوباره جلوتر از اونا داخل تونل تاریک یا شاید هم راهروی ترسناک رفتم. مسیری که به در طلایی ختم می شد رو دنبال کردم و اونا هم دنبالم می اومدند.
سرگرد میون این سکوت آروم لب باز کرد و گفت:

- تا حالا ندیده بودم که به جای ما، جلوتر از ما یک دختر کم سن و سال راه بره. آخه دخترم، این کار مال ماست.

از اون وقتی اینارو نمیگه ها... حالا که موضوع بحرانی شده زیون باز کرده. درست به مقصد مورد نظر رسیدیم. خواستم قدم دیگه بردارم که دستی رو شونم قرار گرفت و بعد آرتین من رو کنار زد.

کمی جلوتر رفت و بعد داخل اتاق رو نگاه کرد. نمیدونم چی دید ولی هرچی که دید عصبانی شد.

نتونستم تحمل کنم و خودم هم کنارش رفتم و داخل رو نگاه کردم. یکی، در حالی که ضرب و شتم شده بود به صندلی بسته شده بود. تپش به آرسام نمی اومد، پس کی بود؟ آرتین کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:

- چه کاری کنی دختر؟! بسه دیگه، فهمیدم شجاعی اما باید بترسی فیه میدی؟

توج هی نکردم و در مقابل چشم های متعجب اونا به اتاق رفتم. اطراف رو نگاه کردم. پس آرسام کجاست؟

پشت یک کمد رفتم و دوباره نگاه کردم. یکم دیگه مونده بود تا به اون مرت یکه برسم و بفهمم که کیه؛ اما تا خواستم قدم بزارم، صدای به هم خوردن شیشه ها اومد. صدای آرسام هم مخلوط ی از اونا شده بود.

:- به جایی رسیدی که فقط میتونی نگاه کنی و دعا کنی. حتی نمیتونی دستت رو تکون ب دی.
 آروم سرم رو برگردوندم و خی لی سخت به آرسام که سرنگ دستش بود نگاه کردم. داشت محلولی رو وارد سرنگ می کرد.

خدایا، نکنه همون س می باشه که...

دلم مثل سیر و سرکه می جو شید. ن می دونستم قراره چی بشه و آرسام چه کار کنه. از طرف ی هم دنبال یک راه حل بودم که با استرس و اضطراب، همه چی مختل می شد.

آرسام:- هه، می بینی شاهین؟ داری می بی نی که دنیا چه جور ی می چرخه نه؟ یک روز به ضرر من، و حالا نوبت ضرر و زیان تو.

سرفه ی سخت شاه ین بلند شد. انتظار داشتم حرفی بزنه؛ اما انگار توان تکلم نداشت. معلوم نبود چه به روزش اومده. معلوم نبود آرسام تو این مدت باهاش چه کار کرده. چقدر دق و دلی داشته و چه اندازه سرش خالی کرده که الان طوفان درونش رو نیمه تموم می بینم.

دور شاهین چرخ آرو می خورد و همینطور به سرنگ دستش نگاه کرد. پشت سرش ایستاد و کمی خم شد. بم صداش کمی بالاتر رفت..

:- چی خواستیم و چی شد شاهین خان! اصلا فکرش رو ن می کردی که من بخوام بکشمتم نه؟ هیچ وقت شک نکردی چرا انقدر یهوپی وارد زندگ یت شدم و سعی کردم مثل شما زندگی کنم؟ تو که زرنگ بودی و ادعا می کردی سرتراز تو، توی این دنیا وجود نداره. چی شد که الان باختی؟ چی شد؟ نمی تونستم بب ینم چهره ی شاهین از این حرف ها چه مدلی میشه. حتی صحبت نمی کرد که از صداش متوجه شد.

آرسام چرخ خورد و مقابلش قرار گرفت. حالا می تونستم سرخی صورتش رو بب ینم. این نشونه، پایان همه چیه.

آرسام:- اصلا نگران نباش، بعد از تو من هم جاده ی مرگ رو طی می کنم. می خوام جفتمون با هم به هلاکت برسیم. خ یلی آروم و بی دردسر هوم؟ نظرت چیه؟ نه آرسام نکن. خواهش می کنم نکن.

سرم رو برگردوندم و پشت کمد چسبیدم. به آرتین نگاه کردم. چرا کاری ن می کرد؟ منتظر چی بود؟ دوباره برگشتم و

به آرسام نگاه کردم. دوباره صحبت کرد:- طعم مرگی رو که به نی می از آدمها هدیه کردی، حالا تو این لحظه من بهت هدیه م ی کنم.

نمیدونم چی شد اما جهش یافته سمت آرسام خ یز برداشتم و با صورت خ یس از اشک، که نمیدونم کی راه خودشون رو باز کردن، مقابلش قرار گرفتم. اون شوکه زده و من توأم از اضطراب و بی قراری بودم. دستام رو بالا آوردم و در حالی که هق می زدم گفتم:

- نه نکن، خواهش م ی کنم نکن. بزار خدا مجازاتش کنه، التماس م ی کنم. التماس م ی کنم نکن!

همینطور مسخ شده به من نگاه می کرد و چ یزی نمی گفت. بهش نزدیک تر شدم و آروم تر گفتم:

- آرسام، اگه واقعا، واقعا من رو دوست داری دست از این کارت بردار. به خدا انتقام و تلافی، هیچ چیز خوبی نداره. تو م ی تونی برگردی، میتونی زندگی ت رو دوباره شروع کنی. اگه خلاء زندگی ت خالی از هرچیزیه، من من بهت کمک می کنم که پرش کنی.

دست گذاشتم رو قلبم و ادامه دادم .

- بین آرسام باهام چه کار کردی. حالا که م ی دونم دوستم داری و میدونی دوست دارم، به خاطر حسمون هم که شده بازیت رو بهم بزن. گذشته، هرچقدر هم که تلخ بوده تو گذشته، مونده. نمیگم فراموش کن، میگم دست بکش. از همه ی تلخی ها دست بکش. جور دیگه ای به زندگی نگاه کن، باور کن زندگی قشنگه. فقط کافیه تو پیدا کنی. خودت رنگش ک نی. اگه، اگه این کارو بکنی، فقط زندگی ت رو بیش از گذشته تباہ کردی. مگه نمیگی پشیمونی؟ مگه نمیگی از اینکه تو کشتن نیم ی از آدمها دخالت داش تی احساس عذاب وجدان داری و توی باتلاق جرم و جنایت گیر کردی؟ خوب پاک کن رو بردار و همه چی زرو پاک کن. خواهش می کنم نکن.

روی زم ین نشستم و چشم هام رو بستم. صدایی ج ز آه و گریه ی من توی اتاق نبود. کمتر از پنج ثانیه صدای آرسام اومد.

-: من هم فکر ن می کردم زند گیم رو اینطوری زیر و روک نی. من هم تصور نم ی کردم. ..

منتظر ادامه ی حرفش بودم که حضورش رو کنارم حس کردم. چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. رو چشم های خاکستری قشنگش، هاله ای از اشک نشسته بود.

کنارم زانو زد. ه مینطور بهش چشم دوخته بودم و گریه می کردم. دستش رو بالا آورد و آرام روی گونم کشید. کم کم دستش زیر چونم رفت و تو دو انگشتش گرفت.

آروم و خالی از حس نفرت گفت:

- آروم باش عشق عسل من. آروم باش!

یهو زمین و زمان برام متوقف شد و تو آغوشش فرو رفتم. سفت بهش چسبیده بودم تا مبادا از دستم در بره. نمی خواستم از دستش بدم و نداشتنش برای زندگی من محال بود.

اون هم به تبعی ت از من محکم بغلم کرده بود و چونش روی سرم قرار گرفته بود. بدنش داشت می لرزید. انگار که گریه م ی کرد، یک آن به صدا در اومد و خیلی آروم گفت:

- هنوزم میشه بخشید همو، مریض و گیج و جنگی نبود. غریب و ن یش و زخم یش نزد، دلارو حرف تحق یر نکرد. هنوزم م یشه بخشید منو، منی که پست و لغزیدمو، م نی که حرف خال یمو، ه مین امشب میزنم ریشمو. .

دستش روی سرم اومد. آروم نوازشم کرد و گفت:

-ب بین چه تنهام، غروبه فردام. عذابو بردار و ب ب ین، ب بین چه تنهام...

سرم رو از روی سین ش برداشتم و دست هام رو دو طرف گونه های پر ریشش گذاشتم.

-: تو تنها نیستی، تو من رو داری. تو، خونوادت رو داری. انقدر احساس بی ارزشی نکن. خدا بخشنده است، می بخشه.

لب هاش از هم باز شدن و لبخند محوی روی صورتش پدیدار شد. دستش رو بالا آورد و دو سوی چشم هام رو لای انگشتاش گرفت. به خاطر این کارش متعجب شدم. تا اینکه گرمی دس تی روی جفت چشم هام حس کردم. تا اینکه دست رو روی سرم حس کردم!

همه چی خوب بود، تا وقتی که صدای داد سرگرد و آرتین، با صدای شلیک گلوله از جانب نمیدونم کی مخلوط شد. مسخ شده چشم هام رو بسته بودم و حرف نمی زدم. جرئت باز کردن چشم هام رو نداشتم. نمی تونستم بازشون کنم و با صحنه ی ناگوار و تلخ روبرو بشم. حتی دیگه گریه ام هم قطع شده بود.

به زور نفس ع میقی کشیدم و آروم چشم هام رو باز کردم. صدای جیغ هیستر یکی من و دیگه هیچ...

حدود سه ماه چشم های من خیره به درش یشه ای آی سیو بود. همینطور روی زمین می نشستم و مسخ شده و بدون هیچ حرفی به صحنه ی زجر آور سه ماه پ یش، فکر می کردم.

به لحظه ای که اسلحه تو دست های شاهین آشغال بود و بازی رو به نفع خودش تموم کرد.

به وقتی که زندگیم رو غرق خون دیدم و چه زجری کشیدم تا به خودم پیام و بب ینم در حال پر پر شدن.

فکر می کردم که کاش می زاشتم کارش رو تموم کنه. اون می مرد بهتر از این بود که الان آرسامم رو بی جون، روی تخت آی سیو بب ینم.

آدما می اومدن و می رفتن، ولی من حتی حرکتی هم نمی کردم. زندگیم تاریکه تاریک شده بود. نمی تونستم، دیگه جونی نداشتم که گریه کنم و به تموم شدنش فکر کنم. نمی تونستم، ن می تونستم...

چشمای تو بسته شدن...

باز پره کابوسه دلم...

چشماتو وا کن عزیزم...

وگرنه می پوسه دلم...

می خوام چشماتو وا کنی برام...

بازم منو صدام کنی.

می خوام توی چشمت برام

جهن می به پاکنی...

*** دانای

کل **

صدای خ فیف و تلخ دستگاہ، خط های به چالش کشیده ی صفحہ ی مانیتور، جسم پی جون آرسام، فضای اتاق آی سیور و ترسناک و غمناک کرده بود.

چشم هاش بسته و در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود. مبارزه ای ب بین اون و مرگ بر پا بود که هیچ کس خبر نداشت. حال معلوم نبود نتیجه ی این نبرد به کجا ختم می شد.

طفل کی عسل ب بیچاره که پشت این اتاق، انتظار می ک شید. انتظار باز شدن چشم های خاکستری که دنیای اون شده بود.

بس مدتی روی زمین، تکیه به دیوار نشسته بود، زخم بستر گرفته بود و تحمل برایش به محدودیت نزدیک تر می شد.

سرش رو روی زانوهای گذاشته بود و هزاران فہش به خودش می داد. به خاطر اینکه جلوی مرگ کسی رو گرفته بود که لیاقتش همون بود؛ به خاطر آدم عو ضبی که زندگیش رو به تخت ب بیمارستان متوصل کرده بود.

بیرون از این ب بیمارستان، کنار خیابون اص لی، روی صندلی چوبی که درخت سرو، سایه بانیش شده بود، برادر پی قرار و بی تاب نشسته بود. صدایش از ته دل بود و مدام خدا رو التماس می کرد که برادرش چشم هاش رو باز کنه.

چشم های خاکستری به خون نشسته اش، دل هر آدم رهگذری رو به درد می آورد. آہ که چرخه ی روزگار لعنتی، مدام برای این پسر ضرر وارد می کرد.

مرگ پدر و مادر، و حال مرگ برادرش برایش از چاقویی برنده تر بود. اگہ آرسام می رفت چه کسی می تونست دلیل زنده موندنش باشه؟ دست هاش رو روی صورتش گذاشت و از پیش برای مرگ برادرش عزاداری کرد.

حال تو اتاق چهار گوشه ای شکل، روی کاناپه، مرد زخم خورده نشسته بود. اون قول داده بود تا از این دو برادر مراقبت کنه. گویا به قولش عمل نکرده بود که الان یکی از این دو برادر حیران، و اون یکی لب پرتگاه مرگ! نشسته بودند.



سرم روی زانو هام بود و به آرسام فکر می کردم که حضور آر تین رو کنارم حس کردم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. ب ی چاره این پسر هم خی لی شکسته شده. دیگه خبری از اون قیافه ی جذاب همیشگیش نبود. جانشین این قیافه ی ز بیا، چهره ای رنگ کبود و مردنی بود که دل هر آدمی رو به تنگ می آورد.

حالا خودم رو که نمیگم، اصلا جلوی آینه نرفتم که ببینم قیافم این سه ماه چه جور ی شده؟! چه وضعی پیدا کرده.

لبخند تلخی بهم زد و گفت:

- نمی خوام بلند بشی بری پیش خونوادت؟ خسته نشدی از بس اینجا نشستی؟

جوابش فقط سکوت بود. سکوتی که این سه ماه یاد گرفته بودم. سکوتی که عاری از حس پوچی و سردرگمی. سکوتی که ترس از فردای خویش داره.

به تنگ اومد. با خشم و عصبانیت گفت:

- عسل یک حرفی بزنی. خسته شدم می فهمی؟ تو رو خدا یک کلمه حرف بزنی. بگو که خوبی! اصلا بگو حالت چطوره هان؟!

سری تکون دادم و روم رو به طرف در شیشه ای کردم که یک آن در باز شد و پرستار خانم آشنا هراسون از اتاق بیرون اومد.

من هم وقت رو تلف نکردم و سست و بدون هیچ گونه رمقی از جام بلند شدم و به طرف پرستار خیمه زدم.

صدایش، حرف هاش نشونه ی بدی داشت و این نشونه پایان زندگی، پایان نبرد ستیز سوزناک آرسام رو به رمق می کشید.

بی هوا، بدون ذره ای درک و احساس، خالی از حس هرچیز تو دن یا، با تمام توان، خودم رو به اتاق رسوندم و به گله و شک ایت مردم سفید پوش اهمیت نمی دادم. روبروی زندگیم ایستادم و به خط های سفید مرگبار چشم دوختم. این سکوت هنوز هم خودنمایی می کرد.

نزدیک تر رفتم. درمونده و بی قرار، دست های گرم مردونه ی آرسام رو گرفتم. بغض وحشتناکی به سراغم اومد که درد و درد و درد به همراه داشت؛ درمون این دردک میاب شد و واسه همیشه از بین رفت.

نشستم و سرم رو روی تخت گذاشتم. همین حال باعث شد بغض بر سکوت پیروز بشه و هم صدای خط س فید مانیتور بشه...

من برای همیشه زندگیم رو از دست دادم. تو سن کم عاشق شدم و خیلی زود عاشق تو رو از دست دادم، بدون اینکه تجربه های شیرینم افاضه بشه.

نمی شه حس از دست دادن رو توصیف کرد! این حس رو فقط کسی می فهمه که مرگ عزیزش رو جلوی چشم هاش می بینه. این حس رو فقط من، آرتین و سامان خان می فه مید. شاید اونها این تجربه ی تلخ رو داشتند و اما من، برای اولین بار فهمیدم مرگ عزیزترینت، یعنی مردن تدریجی!

ده روز بعد از خاکسپاری، نوبت اعدام شدن شاهین بود. نمی خواستم این لحظه رو از دست بدم، چرا که حالا فه میدم آرسام چه احساسی داشته و من درکش نمی کردم!

مقابل چشم های پر از نفرت من، مقابل چشم های غم دیده و خالی از خلاء امید آرتین و همچونین چشم های غیر قابل توصیف سرگرد سامان خان، شاهین به فجیع ترین شکل سزای کارش رو تجربه کرد.

اما این مرگ، نه تنها حال من رو خوب نکرد بلکه با دنیای آواره و سیاه روبرو شدم. همونجا روی زمین نشستم و به اندازه ی تمام غم های دن یا، ابرهای ناراحت و غم دیده ی آسمون، دریای بی قرار و خوفناک، به حال خودم و از دست دادن زندگیم، گریه کردم..

سنگ قبر، آرسام از ای ن به بعد تنهایی هام رو پر کرد. چه روزها و چه ساعت ها وقتم رو با کنار اون بودن تلف کردم. چه ساعت ها برای نبودنش، برای رفتنش گریه کردم.

نمیشه گفت که چقدر حالم بده، ن میشه گفت چقدر دلخورم، من سهمیه عاش قییم رو کامل ازش نگرفتم. از عشق به من یک مرگ به ارث رسی د و این مرگ، تا کدام یک مسیر دنباله روی من شد؟! تا همونجایی که فه میدم عشق یعنی نرسیدن، عشق یعنی درد و حسرت و ای کاش های گذشته!

نوازشی به سنگ سرد کردم و لبخند زدم.

” تولدت مبارک آرسام من ”

به اون چیزی که می خواستی نرسیدی، نتونستی برنده ی نبردی که خودت دست و پا کردی، بشی؛ ولی آخر ه مین خواسته ات زیر ه مین سنگ قبر لعن تیه. این سنگ، من و تو رو برای هم یشه از هم دور کرد. برای ه میشه...

بینیم رو بالا کشیدم و گل های رز سرخ رو روی سنگ گذاشتم. ” اینم کادوی تولدت، امیدوارم دوست داشت داشته باشی ”

آروم بخواب زندگیم، چرخ روزگارت برای هم یشه تعطیل شد و چه تلخ شد چرخ روزگار من و...

دستی روی شونم قرار گرفت. بلند شدم و بعد نگاه دیگه به خونه ی ابدی آرسام، همراه آرت ین به خونه رفتیم. دیگه هیچکس نمی تونست، ه یچکس نمی تونست مثل آرسام برام لذت بخش و ش یرین باشه! آرتین برای هم یشه داداشم موند و چند ماه بعد داماد خالم، شوهر شیدا شد.

رضا هم بعد اون همه خرید کردن، به خواستگاری رویا رفت و بهترین دوستم عروس خالم شد.

یسنا و بهار هم به کارهای خودشون ادامه دادند و دیگه ازشون بی خبر شدم. سامان خان چهلم آرسام، سگته ی قلبی کرد و برای همیشه فلج شد. آدم های مجرم هم کماب یش از هستی محو شدند و داغدارها برای مرگ و از بین رفتن اونها شادمانی کوچ ی کی می کردند.

و حالا من ..

این من بودم که هنوز، هر ثانیه بهش فکر می کردم و خاطرات رو به دوش می ک شیدم. ای ن زندگی من بود که با رفتنش بلا تکلیف موند و ه یچکس نتون ست، این زندگی رو بهم برگردونه؛ چرا که آرسام زندگی من رو با خودش، زیر خرواری از خاک حبس کرده بود و تنها یادگاری های اون، برگ های خشک آلبوم و شنل قرمز روی جالباسی شد که هر ثانیه چشمم بهشون می خورد، حس عذاب و لهیده شدن بهم القا می شد و این یعنی پایان من و اون...

«نبرد آرسام! نبرد عشق عسلی»

{ من به همراه این رمان زندگی کردم. همه ی وجودم پر از اتفاقات و ماجراهای عوامل شخصیت ها بود... نمیدونم س
لیقه ی خواننده های محترمم چطوری بود، نمیدونم چقدر ضعیف و چقدر قوا داشت؛ هرچی که بود با بدی و خوبی
هاش به پایان رسید و امیدوارم هر چند کم، براتون لذت بخش بوده باشه! }

پایان رمان: 6/ 4/1399

ساعت: 16:1

نویسنده: (نجمه صدی قی miss.najiw)

